اطلاع ع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلہ وار فروخت کے لیئے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب قصہ جات نظم و نثر وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو جائے

نام کتاب	قیمت
قصہ جات نظم فارسی	
مثنوی خسرو گل مسمّی بہ خسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ ثمر ہند۔	
مثنوی مخزن الاسرار - از خواجہ نظامی۔	ہم ر
ظہور الاسرار - شرح مخزن الاسرار - از ملا ظہور الحسن۔	۶ ر ۶ پائی
مثنوی لیلی مجنون - از خواجہ نظامی۔	۹ ر
مثنوی خسرو شیرین - از خواجہ نظامی۔	۳ ر ۶ پائی
سکندر نامہ بری محشی کلان جلی قلم - مع فرہنگ از خواجہ نظامی کاغذ سفید گندہ۔	۵ ر ۶ پائی
ایضاً بمراتب بالا بلا فرہنگ - کاغذ سفید و حنائی	۸ ر پ
سکندر نامہ بری - متوسط قلم محشی بمراتب بالا دو قسم کاغذ۔	۳ ر پ
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	
(۲) کاغذ سفید رسمی	۸ ر پ

نام کتاب	قیمت
سکندر نامہ بری - خفی قلم محشی کاغذ سفید حنائی	۹ ر ۹ پائی
شرح سکندر نامہ بری - از علماء کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح	۲ ر
ظفر نامہ ملا ہاتفی - خاندان تیموریہ کے فتوحات	۳ ر ۳ پائی
شرح سکندر نامہ - معروف بشرح گلوی رائج پنجاب دو جلد مجموعہ بتفصیل ذیل۔	
(جلد اول) کاغذ سفید و حنائی۔	۱۲ ر ۳ پائی
(جلد دوم) کاغذ حنائی۔	۱۰ ر ۳ پائی
شرح سکندر نامہ بری - از محمد نصیر الدین شاہ جی	۸ ر
شرح سکندر نامہ بری (از ملا غیاث الدین	۶ ر
سکندر نامہ بحری - از خواجہ نظامی۔	۲ ر ۶ پائی
مثنوی یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی جلی قلم محشی مع فرہنگ۔	۱۲ ر
جامی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم	۷ ر ۶ پائی
ایضاً - خفی قلم بمراتب بالا۔	۴ ر

بلیغ صناع مکین مکان فضل و خلاق زمین و زمان نسخه

ہفت پیکر نظامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ مرتبہ طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبود پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزانهٔ جود / مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشت کار همه / ای همه آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی / نه بصورت بصیرت افزائی
بیحیا نیست زنده موجودات / زنده لیک از وجود تست حیات

ای جهان از تو هیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده
نام تو کابتدا و هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول لا اولی بسبق شمار / آخر لا آخری بآخر کار
هست هر هستی درست بتو / بازگشت همه تست بتو

بر وجود تو بسته راه خیال / بر تو نانشسته گرد زوال
تو نه زادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی / بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نااهل سجده شد بتو / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی / روز را نور و مرغ را روزی
تو بپروری بآفتاب و بماه / دو سراپردهٔ سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند / سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خرد را تابناک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خردست / هیچ دست از تو بجای خودست

چون خرد در ره تو پی گردد / گرد اینکار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست در تن ماست / کس نداند که جای او بکجاست

تو که جوهر نداری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی در رهنمایت نی / همه جائی و هیچ جایت نه

ما که جزوی ز جمع گردونیم / با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز زرد و سفید تا شب داج / همه و هامی فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر شانے / جز تو کس نیست حال گردانے
تا نخواهی ز نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بر دابرد
هر کسی نقشبند پرده تست / همه بسیجیده کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادے / کیقباد از منجمی زادے
کیست کز مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن را گنج / که نداند شمار هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست / وز تنور تو هر کرا نانیست
نان من بی میانجی دگران / تو دهی زرق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من بهنجا استم تو بیدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
هم سخن کین سخن خطاست همه / تو مرا ای جهان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو / در پذیرم که در پذیری تو
راز پوشیده گرچه هست بسے / بر تو پوشیده نیست از کسے
غرضی کز تو نیست پنهانے / تو برآری که هم تو میدانے
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز از برین غرض نرسم / بر تو هم بغرض بود تقسیم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرورد تو / بدر کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندے / همتش ده بتاج خرسندے
تا بوقتیکه عمر کار بود / گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرگار / خاتم کار آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه موید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
اتقی و امهات را مایه / عرش سایت و عرش سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه ای طفیل و او مقصود / او محمد و ساکنش محمود
او دلیل کل که آدم و خبر / صاف و لود و دیگر همه

واخرین دور که آسمان راند خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهیش براستی موصوف نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه گنج تا چه حدیست فقر چندان رنج
آنکه زو گشت سایه‌دی سفید چه سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را قائم اصلی بود قائم انداز پادشاهی بود
هر که بر خاست میفکندش پست وانکه افتاد میگرفتش دست

نانکو را هم او نکو میکرد قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی رفق از آن سو بمرهم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان آهنش بندسای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند بر کمر باد وال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از هنرش وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر مازاغست روضه گاهی برون ازین باغست
علم هفصد هزار ساله شمار تابع حکم او به هفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش در ره بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل و بفرع چار دیوار گنج خانه شرع

با چنان جان که هر دمش ده دست از زمین تا بآسمان عددست
این جسد در حیات ازین جانست همه تختست و او سلیمانست

زآفریننده بود بینش او کآفرینها بر آفرینش او
نفسش چون بهوا چو مشک افشاند رطب تر ز نخل خشک افشاند

معجزش خار خشک را رطبست رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش سیب مه را دو نیمه از مشتش

سیب را گر ز قطع نیم کنند ناخن دوستان دو نیم کنند
آفرین کردش آفریننده کین گزین بود وان گزیننده

بادش از ما بزیر چرخ کبود بر گزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش بخت بر عرش کرد معراجش

سر بلندیش را ز پایه پست

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

جبرئیل آمد و براق بدست

گفت برپای عرش بی خاک تا زمین تو گرد این افلاک
پاس شب را ز خیل خانه خاص توئی امشب تباق وار خلاص

چونکه میر سیاقت آوردم بجنیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق تراست برنشین کامشب آن تباق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه توئی بر کواکب روان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت و پنج برآر نه فلک را به چار میخ در آر

بگذران از سماک چرخ بلند قدسیان را در آر سر بکمند
عطرسایان شب بکار تو اند سبزپوشان در انتظار تو اند

نازنینان مصر این پرگار بر تو عاشق شده زلیخاوار
خضر تا در تو پاک نظاره کنند هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را ز بر پایه خویش طره نو کن ز جعد سایه خویش
شبروان را شگوفه ده چو چراغ تازه رو باش چون شگوفه باغ

نیست شب قدر وقت وقت دعاست یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه‌تر کن فرشتگان افرش خیمه زن بر سریر سایه عرش

عرش را دیده بر فروز بنور   فرش را دیده ور بنور ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی   برسری زانهمه که سر تو شدی
سر در آور ز بستر فراخفتن   دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن   عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت   بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز   گوش کرد آن پیام روح نواز
زین سخن هوش را تمامی داد   گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای و تنزیل   وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین با امانت گنجور   این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رسانید آنچه بود شرط پیام   وین شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره آن سراج منیر   شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت   طوق زرین چنین توان دریافت
برق کردار بر براق نشست   تازیش زیر تازیانه بدست
چون در آورد عقیلی پای   کبک علوی خرام جست از جای
برزد از بادپای پر طاوسی   ماه بر سر چو مهد کاوسی
می پرید آنچنان که از تک و تاب   برفگند از نهیبش چار عقاب
هر کرا دید زیر گام کشید   شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام   برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهانگردی   جنبش روح در جوانمردی
باد با راهواریش همه لنگ   با چنان بی فراخی همه تنگ
بانگش سر قطب خالی شد   گه جنوبی و گه شمالی شد
ور مسیرش سماک از جدول   گاه رامح نمود گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق   در نوشته صحیفهٔ آفاق
راه دروازهٔ جهان برداشت   دورے از دور آسمان برداشت
می برید از منازل فلکی   شاهراهی بشهپر ملکی
ماه را بر خط حمائل خویش   داد سرسبزی از شمائل خویش
بر عطارد ز نقره کاری بست   زنگی از کورهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی   برقعی در کشید سیمابی
چون بر آمد بتختگاه سپهر   تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام   سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا پای   درد سر دید گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه داد قدمش   در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری   بر هیونی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز ترکتاز افتاد   هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری   یافت از جبرئیل دستوری
از پی جبرئیل و میکائیل   بال و پر زد بسقف اسرافیل
رفرفش گر چه کرد سدره گرای   رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را بنیم راه گذاشت   راه دریای بیخودی برداشت
قطره قطره از آن محیط گذشت   قطره بر قطره هر چه دید نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز   نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی   در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد   رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین و دران اشنا — از دنی شد بقاب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید — دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد — تا خدا دیدنش میسر شد
دیده بر یک جهت نکرد مقام — گر چپ و راست می شنید سلام
دید معبود خویش را بدرست — دیده از هرچه دیده بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست — یکجهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار — زانجهت بی جهت شد آن پرکار
بی جهت گر زبانه تیز کند — هم جهت هم زبان گریز کند
تا نظر بر جهت نقاب بست — دل ز تشویش اضطراب برست
از نبی جز نفس نبود آنجا — همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دیده چون نهان باشد — دیدن بی جهت چنان باشد
همگی را جهت کجا سنجد — در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید — بی لب و بی دهن کلام شنید
شربتی خاص خورد و خلعت خاص — یافت از قرب حق زهی اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی — هیچ باقی نماند از باقی
با مدارای صد هزار درود — آمد از لوح آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد — وقف کار گناهگاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند — بر بلندی برآی پستی چند
کوشش تا مالک سرمدی یابی — وان ز شرع محمدی یابی
عقل را گر عقیده داری پاس — رستگاری نبود شرع شناس

حکایت

چون بشارت رسید پنهانی — از سراپرده سلیمانی
برگرفتم چو مرغ بال گشای — تا کنم بر در سلیمان جای
در بشارت چنان نمود برید — که هلالی برآور و شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی — کس نبیند در روز باریکی
تا کند صید سحر سازی تو — جادوان را خیال بازی تو
بلبل چند را بر آتش ریز — غلغلی در فکن بآتش تیز
مومی افسرده را درین گرمی — نرم گردان ز مهر دل گرمی
صید بیرون جهان ازین ره تنگ — پای کوبی خوش است با دف و چنگ
عطسه‌ده ز کلک نافه‌گشای — تا شود باد صبح غالیه‌سای
باد گر نقش بر عبیر کند — سبزه را مشک در عبیر کند
گنج در وقت رنج بردن تست — گنج شه بر ورق شمردن تست
رنج بی مزد بود و گنج نبرد — برد گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار — خنده خوش نیاید آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی — انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند — گرم داری تنور نان در بند
پرده بر بند چابکی بنمای — روی گردان بپردگی بگشای
چون برید [illegible] — شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد — آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود — در یکی نامه اختیار آن بود
تا یکی زان نبشته رسید نخست — همه را نظم داده بود درست
ماند ازان لعل ریزه لختی گرد — هر یکی زان قراضه چیزی کرد

سخن از آن ده چون گهر سنجی　　بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند　　از همه نقدش اختیار کنند
هرچه آن نیم گفته بد گفتیم　　گوهر نیم سفته را سفتیم
انچه دیدم که راستست و درست　　ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که هم بران ترتیب　　باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای نهان　　که پراگنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری　　در کتاب بخاری و طبری
در دگر نسخها پراگنده　　هر وری در دفینه آگنده
آن ورق کو فتاده دور دستم　　همه را در خریطه بستم
چون ازان جمله در سواد قلم　　آوریدم گزیدها باهم
گفتمش گفتنی که بپسندند　　نه که خود زیرکان برو خندند
گفتم این نامه را چو دیر مجوس　　جلوه دادم ازان هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه　　در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری　　هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود　　نقطهٔ بر میان کار شود
نقشبندی که نقش ده دارد　　سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد　　همه بر نکتها غلط گردد
کس که این رشته گرچه راست رفت　　راستی در میان راست رفت
من چو رشتام رشته پیمایم　　از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست هم ز خطرش　　خاصه تا نداند برده ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد　　تا با بی رسی که شاید خورد
آبی انداخته مردم شد　　آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب در کنم چو صدف　　ارزم آخر بشستی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله گوش　　که سخا موی من ندارد گوش
سخا و سخن چه می‌پیچم　　کار بر طالعست من هیچم
نسبت عقربست یا قوسی　　بخل محمود و بذل فردوسی
صدفی را که بود کف بنواخت　　طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیند　　ابر نیز از صدف وفا بیند
بر هرچه از هوا نثار کنند　　صدفش در شاهوار کنند
این سخن را چو جاه میخواهم　　مدد از فیض شاه میخواهم
هرچه او را عیار و با دو دست　　سبب تقاضش مدد دست
در ره پیش بارگه باشد　　چار در چار شانزده باشد

گفتار اندر عذر انگیختن این کتاب گوید

من چه گویم این نه گفت منست　　کانچه از ابر و در هم از عدنست
بر علم نه جنی قلمم　　بر صحیفه چنین کشد رقمم
این فسون را که جنی آموزست　　جامه نو کن که فصل نوروزست
بستان بردو بو پنهانش　　که نه بیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که محرم اوست　　من کیم بازمانده تختی پوست
سازم ز مهر خاتم دور　　خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان بقرض خاتم خویش　　مهر من بر چه صورت آید پیش

زر اگر سرخ ور سیاه بود
نقشبند ش دبیر شاه بود

سخن دگر کسی عیب سرا
مشک تن را به پیس حریر مرا

زان غلطها که رفت پیش از ما
نوبری کس ندید بیش از ما

گر ز الفاظ خود به تقصیریم
در معانی تمام تدبیریم

با همه قادری و نوسخنی
بر نتابیم روشنی ز کهنی

چیست کارزا من جواهر سنج
بر سنجیدم از جواهر و گنج

با همه نزلهای صبح نزول
هم بر استغفر اللهم مشغول

بر سر آن شد که در سخن سنجی
ده دهی زر و هم نه ده پنجی

نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند

ما که گز لک تراش این گرهیم
بند واگیر راهیان وهمیم

پوست بی مغز خورده ایم بخواب
مغزبی پوست داده ایم جواب

خالی نیست خزین در آمودن
جز به پیمانه باده پیمودن

بر گشادم بنی خزینه خاص
هم کلیدی بیافتم بخلاص

ای نظامی مسیح تو دم تست
دانش تو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی
نیک باد آنکه نیکبخت شدی

ای دلم زین خیال سازی چند
بخیال خیال بازی چند

اندر سبب نمودار این کتاب فرماید

از سر این خیال درگذرم
وور به زین خیالها نظرم

اولین فصل آفرین خدای
کآفرینش بفضل دست بجای

فصل دیگر دعای شاه جهان
کین دو عالم برآورد ز دهان

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم

خسرو تاج بخش تخت ستان
بر سر تاج و تخت گنج فشان

شه کبیر ارسلان کشورگیر
به ز الپ ارسلان بتاج و سریر

نوبتی کآفتاب این عهدست
دولت ختم آخرین عهدست

هم سر آسمان و هم کف ابر
هم نبی شیر و هم بنام هژبر

اوست آن عالمی که از کف خویش
هر زمان آرد هزار جوهر پیش

ملک بی گوشمال تهدیدش
سر خورد از وقار تو تیغش

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بحری و بری آفرین خوانش

در بزرگی برابر فلکست
در بلندی بپا فلکست

آنچه مقصود بد زین پرگار
چار فصل ست هر چهار بهار

وان دگر فصل ختم تو می
کین کهن سکه زو گرفته نوی

فصل آخر نصیحت آموزی
پادشه را به فتح و فیروزی

حجت مملکت بقوت و قهر
آیتی در خدایگانی دهر

عمدة الملک علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

نسل آقسنقری موید ازو
جد دلی باکمال ابجد ازو

رستمی کز فلک ستاره رخش
هم بزرگست و هم بزرگی بخش

فضل هستی چو در کلید آمد
عالم از جوهری پدید آمد

عکس رویش ز جنس هم حرفی
رنگ تو قیع کرد شنگرفی

صبح گردون ز تیغ او درقی
عرق هر زفیض او عرقی

سر بلندی چنان بلند سریر
گر ز برگیش خرد گشت ضمیر

نام او زینت علا دارد
اگر گذشت از فلک سوادا

فلک بی علاقه دار دو پست / در علای فلک بلندی هست
بر تن دشمنانت بستیغ دوز / برق شمشیر اوست برق سوز

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / گه جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی چو اژدها شیرے / آفتابی کشیده شمشیرے

شاه را این که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار
تا بجنبش ز زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

تنگی مهر حش به تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آورنده شیر

شیرگیری ولیک نز مستی / شیرگیری باژدها دستی
گرگ درنده را بگرز و کمند / دست و پایش بیک دو شاخ فگند

حکایت

شه چو لو گرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / برسم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش

گر گرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زور / چرم را برگوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دم / اسپ دشمن لسبر شود از سم
در صبوحش که خون بر ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بکشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ دریغ / جز بعدلش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بزخم تیغ فراز / بستر تازیانه بخشد باز

مشتری دار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
ناف خلقش چو کلک راسامان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او همه جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن بپادشائی او

فتح بر خاکپای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش ست اثر انگیز / خاک را باد او عبیر آمیز

ز قبای چو تو کله دارے / آسمان بازمین کله دارے
وز کمان چو تو جهانگیرے / چرخ را قبضه کمترین تیرے

زان بزرگی که در نگالش اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده / بر در او بچار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه / روی تو سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داده کان را لعل

گوهر کان جگر دریدهٔ اوست / کان گوهر درم خریدهٔ اوست
داده چرخش بکوه و دریا قوت / نام آن در نشان آن یاقوت

پاس دارند بحکم دهند سراے / ضابطه حکم خلق و حکم خداے
می پذیرد ز فیض یزدان ساز / میرساند به بندگانش باز

دست در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان به تیغ و بکام
کمند ار پای در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن نماید به تیغ زهراندود / کاسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان زو گرفت فیروزے / فرخی با دش از جهان روزی

همه وزنش خجسته باد بفال / پادشاهیش را مباد زوال
نظم اخلاق او بسبعه نجوم / دربدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو گنج زیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
وز دو مالکزاده بلند سریر / این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای / وان بنخچیر و هم کتاب‌گشای
نقش این بر طراز افسر گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام این بر فلک ز راه رصد / گشته من بعد اسمه احمد
در دو صورت بأصل شان بهم است / احمدی و محمدی رقم است
چون دو مصلع از خطی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
چون ببینی زین خجسته دو نام / در یکی دائره کنند مقام
دائم این را ز نصرتست کلید / وز فلک فتح او شدست پدید
نصرت این را بتربیت کاری / فلک آن را به تقویت داری
این ز نصرت شده سه پایه بخت / فتح این را چهار پایه تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی / باد روشن بدین دو بینائی
دو ملکش ازین و قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب ز شب به باد
باد مجمو به لقاب ششش / نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد بجود / وان شده ختم امهات وجود
نام این چرخ جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد
ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او

رجوع از تهنیت بخطاب

ای کمر بسته کلاه تو بخت / زنده داری جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو هندویست سیاه / بسته بر گرد خود جلاجل ماه
صبح معروشی شمائل وش / در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کلاه چاکر تست / مشکبوئی گدائی از در تست
روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد / آخر مملکت دو نان دارد
کمتر آخر ز خود ترا القیاس / قوت هفت اختر است چو کاس
خاتم نصرت آسمانی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتابی دار تست / بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر گردست / با سریر تو سر بسر گردست
آب چشمه که آب پاکی شد / با تو چون آب چشم خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری ببابت بر بستند
دست ابر تو ابر نیسانست / وان دگر ابرها زمستانست
خوان نهند آنگهی که خوان بخورند / دل دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / از هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را ز آفرینش هنری / واقفی نامهای هر هنری
در بزرگی ولایت جود است / دولتست پاسدار وجود

رونقی کز تو دیده دولت و دین
باغ نادیده زابر فروردین
که کیوان را بطالع فرخ
هفتخوان تو با دوازده رخ

آسمان با بروج او درست
هفتخوان دوازده رخ تست
همه عالم تن اند و ایران دل
نیست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد
دل بازتن بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران اند
بهترین جای بهتران دارند

دل توئی وین مثل حکایتیست
دل هر مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور

زاهنی گر سکندر آینه ساخت
خضر را سوی آب حیوان تاخت
گوهر آئینه است سینهٔ تو
آب حیوان در آبگینهٔ تو

هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدی نگهدارد
زان سعادت که در سرت آمد
مقبل هفت کشورت خوانند

اینچنین کشور از تو آبادان
وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو
بتمنای مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز
پنجم آن شه توئی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس
کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهر بود
که جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی
که نوا صد ز صد هزار زدی

وان ملک را که بد ملکشه نام
بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری
چون نظامی سخنوری داری

ای نظامی بلند نام از تو
یافته کام او نظام از تو
خسروان گرز کاف گراف
میز خندی از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شور می پزند
سرمه در چشم کور می بیزند
در گل شوره دانه افشانی
بر نیاری دگر پشیمانی

ور زمینی درخت باید کشت
کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی
نام دهقان کجا دهد باقی

جز تو کز داد و دانش خبریست
کیست کو را بجای خود گهریست
چون من الحق شناختم بقیاس
که اهل فرهنگ تو داری پاس

نه خری زرق کیمیا سازان
نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی
بر تو بستم بطالع اسدی

مقبل آنکس که دخل دانهٔ او
بر چنین آورد بخانهٔ او
کابدالدهر تا بود بر جای
باشد از نام او صحیفه گشای

آنچنان کز پس قرانی چند
قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه تخمم بدور هفت هزار
کرد الحق چنین بهفت اخوار

توشه‌ای از سر خوان خیر دهست
نوش بادت بخور که نور دیدست
چاشنی گیر پیشکش جان کردم
تا نگهش بجان فشان کردم

ای فلکها بخوشتی تو بلند
هم فلک را دهم فلک پیوند
بر فلک چون برم نه [illegible]
کی رسم در فرشته کاهیم

خواستم تا بنی شکر قلمین
سبزه رویانم از سواد زمین
از شکر توشه‌ای راه کنم
تا شکر ریز نیم شب نیم

عذر آوری و دعا گستری

گر نیم محرم شکر ریزی
باشد از شهد نیم شب خیزی

آفتابیست شاه گیتی تاب / دیده من شده بر آتش آب
آفتاب ار توان به آب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گرمی سازد / با حبابش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانه شاه / بجز این نقد نو رسیده ز راه
دستگاهیش ده بسم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
پشته کوه کابر ساقی اوست / خوردن آب چه ندارد دوست
کشته کابر بر سرش گذرد / چو همی آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهان بستم
نقش دریا شد ار بها کنمش / هم به تسلیم شه رها کنمش
گر بنوشی ز زهره راه لوم / کنی انگشت کش چو ماه نوم
ور نه بینی که نقش بس خردست / باد ازین گونه گل بسی در دست
عمر بادت که داد دین داری / آن دهادت خدا که این داری
هر چه نیک اوفتاده دولتست / عهد آن چیز باد با تو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پیشیت هست پیشدانی باد / وز همه بیش زندگانی باد

در وعظ و نصیحت فرزند

آنچه او هم نو است و هم کهنست / سخنست و درین سخن سخنست
زآفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگویی سخنوران مردند / سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی / سر بر آرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیبست / گوهر گنج خانه غیبست
قصه ناشنیده او داند / نامه نانبشته او خواند
بنگر از چه آفریده خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخن است آن همه دگر بادست
جهد کن با نباتی و کانی / یا بعقلی و یا بحیوانی
بازدانی که در خور آن کیست / کابدالدهر می تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزرگی او افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
در تو بنگر چه بود کین دانست / انچه دانست ماندنی آنست
چونکه خود را شناختی بدرست / بگذری گر چه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بی خبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند
روزنی بی غبار و دربی دود / کس نبیند در آفتاب چه سود
هست خشنود هر کس از گل خویش / نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در زمانه تیز هشست / کس نگوید که دوغ من ترشست
در حساب تو آمد آن که کتاب / دور ازو چند شد جهان خراب
بالغانی که بلغه کارند / سر بجد ره هم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگاهست / شحنه باید که دزد بر راه است
خواجه بین کنافه باز کند / مشک ما را نه گرد ساز کند
تیر هدهد بزیر تیغ عقاب / گوی برد از پرندگان بشتاب

رافت ایمن نبیند ناموران | بی خطر هست کار بیخبران
مرغ زیرک که جستجوی طعام | بد و پای او فتد همی در دام

هرکجا چون زمین شکم خوارست | از زمین خورد او شکم وارست
جو بجو هرچه روستانی باز | یک بیک هم بدو رسانی باز

باهمه خورد و برد ازین انبار | کم نیاید جوی بآخر کار
شمع وارست چو تاج زر باید | گریت از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در | خنده کم شد است و گریه پر
هرکرا در نهفته یاری هست | دوستانی و دوستداری هست

خرد است آن کزو رسد یاری | همه داری اگر خرد داری
هرکه او خرد نداند داد | آدمی صورتست گاو نهاد

وان فرشته که آدمی لقب است | زیرکان را ز زیرکی عجب است
در ازل کرد آنچه باید بود | چه دام روز ما ندارد سود

کارکن هم که به بود بسرشت | کار دوزخ نه کار اهل بهشت
هرکه در بند کار خود باشد | با تو گر نیک هست بد باشد

باتن مرده بد کند خویشی | در حق دیگران بد اندیشی
همه را که هست نیک اندیش | نیک اندیشه نیکی آرد پیش

آنچنان زی اگر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
آن نگوید سر آمد آفاتش | وان نخندد که هان مکافاتش

گرچه دست تو خود نگیرد کس | پا بگورت فرو نگیرد کس
آنکه رفق تو اش بیاد بود | به ازان کز غم تو شاد بود

تا ن مجو تو به پیش نان بنشان | گر خوری جمله را بنان بنشان
پیش مفلس ز زر زیاده مسنج | تا نه پیچد چو اژدها بر گنج

گر بو و باد با دنور وزی | به که با او چراغ نفروزی
آدمی زر پی علف خوارست | از پی زیرکی و هشیاریست

سگ بدان آدمی شرف دارد | که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی | تا بخلعت جهان بیارائی

چون گل آن به که خوی خوش داری | یا ور آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت | خواب خوش دید هرکه او خوش خفت

هرکه بد خو بود گه زادن | هم بدان خوست تا به جان دادن
وانکه زاده بود بجز شخوئی | مردنش هست هم به نیکوئی

سخت شو لیک مکن که خاک درشت | چو تو صد را ز مهربانی کشت

تمثیلات

خاک پیراستن چه کار بود | عامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک | زادمی خیزد آدمی از خاک

گو گلاب از گل و گل از خارست | نوش در مهره مهره در مارست
با جهان کوش تا وفا نزنی | خیمه در کام اژدها نزنی

دوستی ز اژدها نشاید جست | کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرقع پوش | سگدلی را کجا کنند فراموش

دوستانی که باتفاق افتند | دشمنانرا هم اتفاق افتند
چون مگس بر سپید خوند | هر دو را بر خلاف رنگ زنند

در چنین دور کاهل دل بستند | یوسفان گرگ زاهدان مستند
تتوان برد جان مگر بدو چیز | ببدی و به بد پسندی نیز

نادره

به که زین رهزنان کناره گیرند
از پی دوزخ آتش انگیزند
بگذری زین نیاز مندی چند
چون درم سنگ درم ندارد هیچ
تا ز بلیغ کزو بر تر گرد و
تو بدر چشم روشنی وبدست
دل مکن خوش بدین زر آگنده
هر ترازو که گرد زر گردد
آمد لا اُبالی و برده
آنچه خود را ز رنج و بیم کشی
ایلچی این کسا از پی سنگی
خانهٔ دیو شد جهان خراب
چند حمالی جهان کردن
خاک بر سر بر آن تو محتاجست
خانه آن که در شکم چو دلست
شاه کو را هزار و ند است
برو این دکان قصابی
گردن صد هزار پیر شکست
نیست چون کار بر مراد کسی
دیر زی به که دیر یابد کام

نقل این چار بند پاره کنند
نفت جویند و خلق را بزنند
هفت قفل و چار بند چند
باز در پیکرش نیارد هیچ
از زمین بوس تو چو زر گردد
چشم روشن کن جهان خردست
تا نگردی چو زر پراگنده
سنگسار هزار در گردد
سیم خوند نده سیم کش مرده
زر پرستی بود نه سیم کشی
دوست با دوست میکند جنگی
تا نگردی چو دیو خانه خراب
در زمین جمله زر نهان کردن
خاک با الف و یا و نی الف است
برگ تماج به ز برگ گل است
وست در دو بس هر کسی راست
بی جگر کم نوالهٔ یابی
تا یکی گرد از ان نه گردن رست
نامرادی به از مراد بسی
گر تمامیست کار عمر تمام

حاش لله که بندگان خدا
خیز تا فتنه زیر پا آریم
لاله را این که باد رخت بود
گنج بر سر مشو چو ابر سفید
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان
زر و خرفست هر دو بی پیوند
هر نگاریست که زر بود پیرش
گرد گیرت بهم بیانگی چند
زر بجز روی مفرح طربست
تشنه را کی نشاط آرد قند
آنچه زر و بگذری بگذاری
خانهٔ دیو را خانه بود
گر سر حمال کار گرداری
خاک کن نخل و رشته تا بحشر
به که دندان گیتی ز خوردن پر
تا رسیدن بتو شد آزرده بر
صد جگر پاره شد ز هر سو
آن یکی بانشاده بر سر گنج
هر مرادی که دیر یابد مرد
لعل کو دیر زاد دیر بقاست

انچنین چند بر نهند بپای
شرط فرمانبری بجا آریم
از پی کلید و قلب خون آلود
پای بر گنج باش چون خورشید
سنگ و در لعل آفتاب نشان
زین پراگنده چند لافی چند
لاجوردی کنند پیرامنش
از حلال و حرام وانگی چند
چون نهی رنج و بیم را بدست
تا بدو فیض آب و چاه و قند
چند بندی و چند بر داری
گر خود ایوان خسروانه بود
چار حمال خانه بر داری
به که سازو بسیج آما جش
تا گرامی شوی چو دانهٔ در
خورد باید هزار شربت زهر
تا در آید بی به پهلو سی
وین نه بهره کی فراخته بر گنج
فرد و با شد نعیم دیر نود و
لاله کامد بیک شتاب بر خاست

چند چون شمع مجلس افروزی

حاصل مرام خلاصهٔ کلام

خویش سازی خویشتن بسوزی

پای بگشای ازین تهمتن سم
سر برون آر ازین سفالین خم

از سر آن تاج هفت پیخ بزن
در شکم این نخل چار میخ بکن

بر چنین چاه بوریا بر سر
مرده چون سنگ بوریا بگذر

زنده چون برق بر سر تندرے
جان بجد آبه از تنومندی

گر پریدی چنانکه دانندت
بر سری شو که بر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش
در توکل بجز اعتقاد مباش

من که مشکلگشای صد گرهم
گره صد آده و برون ندهم

گر در آید ز راه مهمانے
کیست کو در میان نهد خوانے

عقل داند که من چه میگویم
زین اشارت که شد چه میجویم

نیست از دوستی شکست مرا
گله زانکس که نیست هست مرا

تر کنیم را درین جنبش نخز نه
لاجرم زو غبار خوش نخز نه

تا درین کوزهٔ طبیعت پز
خامی داشتم چو میوهٔ رز

روزگارم چو خضری میخورد
تو تیاهای خضری میکرد

چون رسیدم بجد انگورے
میخورم نیشهای زنبورے

می که جز جرعهٔ زمین نبود
قدر انگور پیش ازین نبود

بر طریقی روم که راندم
لاجرم آب خفته خوانندم

آب گویند چون شود در خواب
چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب

غلطند آب خفته باشد سیم
رخ گواهی دهد برین تسلیم

سیم بی باز من نموده بود
خانه آنگه که بازگونه بود

سیم را کی بود مشابه زر
فرق باشد ز شمس تا بقمر

آهن من که زرنگار آمد
در سخن بین که نقره کار آمد

مرد آهن فروش زر پوشد
کاهنی را بنقره بفروشد

وای بر زرگری که وقت شمار
زرش از نقره کم بود بعیار

در جهان این چنانتیم سخت است
گر خرد نیست دولت ز بخت است

آن مبصر که هست نقدشناس
نیم جو نیستش ز روی قیاس

آنکه او پنبه از کتان نشناخت
آسمانه ز ریسمان نشناخت

پرنیان قصب شد انبارش
زر بصندوق و در بخروارش

چون چنین سست کار گوهر سیم
از فراغت چه پرده با دیهیم

چند بیداد ازین خرابه کشم
آفتابی در آفتابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز
روزی آواز ما بر آید نیز

چون همی قصه چند کس گفته است
هم دران قصه عاقبت خفته است

واجب آن شد که کار دریابیم
گر نگیریم چو دیگران خوابیم

رهروان را بسیج ره شرط است
ناقه راندن ز بیمگه شرط است

هیچ دم من خرم نمی آید
خود شدن تا ورم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد
کاشناییم برون ز رباطش

چند گویای بی خبر بودن
دیده در بسته در برآمودن

یکره از دیدها فراموش باش
محرم راز گرد و خامش باش

تا بدانی که هر چه میدانے
غلطی یا غلط همی خوانے

پیل بشکن که سیل ره کندست
بیلگیهای چرخ بین چند است

خاک را پیل چرخ گرد مغاک
بچنین پیل گل ندارد خاک

بنگر اول که آمدی ز نخست
زانچه داری چه داشتی بدرست

آن بگر زین و فرنگ نادروے
کاولین روز با خود آوردی

دام در پا و کوه بر گردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا دام جمله باز دهی / ناتوانی دیگ ستور تهی

چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آن زانت فگند باید رخت / کافرت‌ها فرو کنند ز تخت

روزها شد که صد شگوفهٔ تاک / از غبار حسد فتد بر خاک
منکه چون گل سلاح ریخته‌ام / هم ز خار حسد گریخته‌ام

تا مگر دلق پوشی جسدم / خلق ریزد بر آتش حسدم
راه ازین بیمگاه تا مردن / اینچنین می توان بسر بردن

چون نگه داشتم ازین باد کهن / گو فلک هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند

کاخ گنجی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج
جان در افگن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچیدگان بکتب کن / چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خویش آمد خفت

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم

چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ زن بر کوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند / گر ز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند نجوم / از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی / در تو دارد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه باده گوی بود

عیب هم یک نشست باشد و بس / کافگند نام زشت بر همه کس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در اوفتند بدام

زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را دریده در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین کاخ واژگونه نورد / نفریبی چو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است / راه بین تا چگونه دشوار است

گر برین ره بری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون جمشید
خاصه کین راه راه نخجیر است / آسمان با کمان و با تیر است

آهنت گرچه با آهنیست نفیس / راه بگسست و سنگ مقناطیس
بار چندان بدین ستور آویز / که نماند برین گریوه تیز

چون رسد تنگیی دو ره و درنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
پس گره کو کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوش است در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوزست / درع صبر از برای آن روزست

عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی‌غم دار
چون تو عهد خدای بشکستی / عهد بر من گزین که وارستی

گوهر نیک را ز عهد مریز / وانکه بد گوهرست از و بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی
کاصل مخلیست اصل اینجائی

هرکه ز آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ

ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش

نیم خورد سگان عید گال
جز بتعلیم علم نیست حلال

خویشتن را ز خضر بازشناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

هنرآموز گر هنرمندی
در گشایی گر کنی و دربندی

وانکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا کور دل که از تعلیم
گشت فاضلی چو صفحه هفت اقلیم

سگ بدانش چو گربه رسته شود
آدمی شاید ار فرشته شود

آب حیوان نه آب حیوانست
جان بعقلست و عقل با جانست

جان چراغیست عقل روغن او
عقل جان نیست جان ما تن او

در دانش آموختن گوید

جان با عقل زنده ابدیست
عقل با جان عطیه احدیست

تا ازین پنج بهان یکی برسی
هیچکس را مگو که هیچ کسی

از سه بگذر که محکمی نه تو نیست
وز دو وهم درگذر که آن یکیست

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری
گوی وحدت بر آسمان نبری

تا بدین پایه دسترس باشد
هرچه زین بگذری هوس باشد

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید

در ره دین چو گل کمر در بند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند

باز ماندم ز نا تومندی
از کله داری و کمر بندی

تا فتاده شکسته بودم بال
چون فتادم چگونه باشد حال

احمق را که رخ نمونه بود
آبله بر دمد چگونه بود

سایه با هم چو برندارد کس
گو بره نیست پیش گرگ از بس

چون فتاد وستند جمعی خام
روی خود را که آورم بسلام

تا تن سالخورد پیر ترست
آن هم آرزو بدیر ترست

بار داری و دامن ای دل من
در رهی بوس هر کسی گل من

آنچه از خاطرم هراسانست
بکن آسان که بر تو آسانست

حاصل این دو خزینه بود
کان دو داری درین شکی نبود

آن یکی یافتی دو را کم زن
تخت بر تارک دو عالم زن

سر یک رشته گیر چون مردان
دور ها کن سه را یکی گردان

زین دو چون کم شدی فسانه مجو
والمنی یکی یافتی بهانه مجوی

تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

تو که سرسبزی و جوانداری
ره کنون رو که پای آن داری

منکه سرسبزیم ندارد بید
لاله زرد و بنفشه گشت سفید

خدمت مردوار میکردم
راستی را کنون نه آن مردم

روزگارم گرفت پست چنین
عادت روزگار هست چنین

گرچه طبعم ز سایه با خطرست
سایه باهم شمائل هنرست

هیچکس تنگ هم ز من تا من
کو نشد پیش دوست دشمن من

گرچه برنائی از جهان بگذاشت
چون کم خرمی همچنان باماست

گوئی این سکه نقد ما دارد
با همه کس خود این بلا دارد

تیرگی چند روشنائی ده
چون شکستیم مومیائی ده

گر دلی خادم از رسن رسته
نکنم زیر بار کس خسته

من که فارغ شدم ز بالا خورش
سفر نهم چون شدند بخانهٔ خویش
سفر دیگر به که یار من باشد
سر پرستی چه کار من باشد

شهرزادان پایه بهر جزری یافت
که مهر از طوق سربتی تافت
نانی از خوان غم دوهی مهمان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون بر کشید دشنهٔ تیز
چند خسپی نظامیا برخیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج
بار کن در جهانیان در گنج

گوهر آمای گنج خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان را ترازوی دو سر است
در یکی سنگ و در یکی گهر است

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

از ترازوی او جهان دو رنگ
گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان آنچنین خوار دارد
پنجه با سنگ یا گهر دارد

گاه آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی چو گوهر از سنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت نام
نسبت یزدگرد با بهرام

این نوردان گداخت این عجب است
سنگ با لعل و خار با رطب است
هر کرا این شکسته‌ائی داد
لطف آن کرده مومیائی داد

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره بر دمید نامی
کوره تابان کیمیای سپهر
کاهی بود شان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده پنجی
چون ز ذره‌ای بچنگ آمد
زر ز زر و یا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی
در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی
خصم را داده باد پیمائی

ذنب آورده روی در حلش
و افتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبش بشارت خویش
حسن و تا در آن سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام
چون ز اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد نام اندیش
پختگی کرده دید طالع خویش

کانچه آدمی پرد همه مست
تخم بیداد بر سر انجاست
پیش ازان زان خالش بسال بیست
چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود بیا بهر
از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد

بگر اقبال آن طرف یابد
هر کس از بقعهٔ شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش مقبل
گر چه گفتند البقاع دول

پدر از بهر زندگانی او
دور تر شد ز مهربانی او
چون سهیل از دوبار جوشتنش
تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را
لالهٔ لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی
گر دو آن برگ لعل نعمانی

خلعت خسروانش بر دوزد
ادب شاهیش در آموزد
بر دو خوانش از عماری شاه
کرد از آغوش خود عماری ماه

چشمه باز بحر نامی تر
داشت از چشمها گرامی تر
چون بر آمد چهار سال برین
گور اعیان گشت شیر عرین ۲۰۰

شه منذر نمود کاهی فرزند — زین سبب جست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرم است — وین ملکزاده نازک و نرم است
پرورشگاه او چنان باید — کز زمین سر بآسمان ساید
تا در اوج برکشد پر و بال — پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کنند — خواب و آرام جان ثنای کند
تو هر فطرتش بماند پاک — از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر — هر چنین جست و جوی بست کمر
جست جای فراخ ساز و بلند — ایمن از گرمی و گداز گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود — و آنچه بود آن همه بکار نبود
اوستادان کار می جستند — جای آن کار و باز می جستند
هر که در شغل آن خوش علامت — آن نمودار از و بنا در آست
تا بنعمان خبر رسید درست — کانچنان پیشه در که در خور است

گفتار اندر آمدن سنمار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هست نام آوری بکشور روم — زیرکی کوزه سنگ ساز و موم
چابکی چرب دست و شیرین کار — سام نسلی و نام او سنمار
دست بر دوش شاه جهان دیده — همه دیده ها پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام — هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بنا این سخن فاش است — اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان پیشه او — چینیان ریزه چین تیشه او
هست بیرون از این بر اهل قیاس — رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده نقاب — از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای — هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر — از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل او توانی یافت — کاین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید — کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان از آن طلبکاری — گرم دل شد بکار سنماری
کس فرستاد و خواندش از روش — زهم بزر هم فریفت از روش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت — رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست — و آنگهی کرد کار او در راست
آلتی کان رواق را شایست — ساختند آنچنانکه می بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج — بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست زرین چنگ — کرد سیمین رواق از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه — قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری — رنگ ناری و نقش سنماری
فلکی پای گرد کرده بناز — نه فلک را نگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال — پیکری سال صد هزار خیال
مانده را دید نقش مقابل خواب — تشنه را زو نفس برآید آب
آفتاب از برش فکندی نور — دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون آسایش — چون بهرش برون آرایش
صیقل مالش از بریشم و سیم — گشته آیینه وار نقش پذیر
در شباروزی از شتاب و درنگ — چون عروسان برآمدی برنگ

یافتی از سه رنگ ناوردی ‏/ از رخی و سپیدی و زردی
صبحدم کاسمان ازرق پوش ‏/ چون پشیزی آب ازرق نوش

کافتاب آمدی برون ز نورد ‏/ چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی بر کله به خورشید ‏/ از لطافت شدی بجای سپید

با هوا در نقاب یکرنگی ‏/ گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه معمار از آن عمل پرداخت ‏/ خوبتر زانکه خواستند او ساخت

ز آسمان برگذشت رونق او ‏/ خور برونق شد از خورنق او
کهن از نقش او چو نامی شد ‏/ در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان غنیمتیش نوید ‏/ که بیک نیم از آن نداشت امید
از شتربارهای تر و خشک ‏/ وز گرانمایه‌های گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید ‏/ تا دگر وزر را بکار آید
جزوی ار بار داری از آتش ‏/ خام ماند کباب سختی کش

دست بخشنده کافت درم ست ‏/ صاحب الباب درگه کرم ست
مرد بنا که آن نوازش دید ‏/ وعده‌های امیدوار شنید

گفت اگر زانچه وعده دادم شاه ‏/ پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار ‏/ بهتر که بستمی درین پرگار

بیشتر بردمی در انجا رنج ‏/ تا بر این شاه بیش دادی گنج
کردمی کوششی که تا بودی ‏/ روز بیش از روز رونق افزودی

گفت نعمان چو بیش یابی چیز ‏/ به از این ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج ‏/ آن کنم کین برش نباشد هیچ

این سه رنگ ست و آن بود صد رنگ ‏/ آن همه یاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی نماید چهر ‏/ وان بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان از این سخن بفروخت ‏/ خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشی ست کز نورش ‏/ ایمن آن شد که بیند از دورش

ذات او گلبنی ست کو گه بار ‏/ در برابر گل ست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگور ست ‏/ در نه پیچد بر انکه زو دور ست

وانکه پیچد درو بصد زاری ‏/ پیچ و بارش کند بصد خواری
کارگر بین که خاک خون خوارش ‏/ چون فگند از نشانهٔ کارش

گفت اگر با منش نه زور و جزر ‏/ به از این میکند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود ‏/ تا ز بندان درافگنندش زود

کرد قصری بچند سال بلند ‏/ از بلندی بمه رساند کمند
آتش انگیخت خود بدود افتاد ‏/ دیر بر بام رفت زود افتاد

بیخبر بود از او فتادن خویش ‏/ کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی ‏/ یک بدست از سه گز فزون بودی

تخت پایه چنان توان بر برد ‏/ که چو افتی از او نگردی خورد
نام نعمان از آن بنای بلند ‏/ از بلندی بمه رساند کمند

خاک جادوی مطلقش میخواند ‏/ خلق رب الخورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی ‏/ روضه شد بدان دلارامی

کاسمان قبله زمین خواندش ‏/ وآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق و ناپدید شدن نعمان

آمد از خبر شنیدن او ‏/ صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدید آفرین میگفت ‏/ آستانش باستین میرفت

پرسد بر خورنق از هر باب
گفت هر کس به چون آب
تا بدین تاب شد سهیل سپهر
این پرستش نداد دیده به مهر

عدنی بود در درافشانی
یمنی و سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد
عدن از نور او گرامی شد

شد چو گنج ارم جهان آرای
خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه برشد ببام او بهرام
زهره برشد فرا برش بر بام

کوشکی دید کرده چون گردون
آفتابش درون و ماه برون
آفتابی درون بجلوه گری
سر ز بیرون چراغ رهگذری

بر بر او تلیشه باد وزان
دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ

از یکی سو روند آب فرات
بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره چو سدیر
راهی انباشته بروغن و شیر

بادیه پیش و مرغزار از پس
بادش از نافها گشاده نفس
بو لغمان و آن کیانی نام
بتماشا نشسته با بهرام

گرد بر گرد آن رواق بهشت
سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری
خوابگاه تذرو و کبک دری

گفت ازین گنج بهتر شاید بود
این چنین جای شاد باید بود
بود دستوریش آن زمان بردست
دادگر پیشه مسیح پرست

گفت ایزد شناختن بدرست
خوشتر از هر چه در ولایت هست
گر توزان معرفت خبرداری
دل ازین رنگ و بوی برداری

زاتش انگیز آن شراره گرم
شد دل سخت کوش منذر نرم
تا فلک برکشید هفت حصار
منجنیقی چنین نشد پرکار

چونکه نعمان شد از رواق بزیر
در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخواست
دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بربست از آن سلیمانی
چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش
اینت کیخسرو زمانهٔ خویش

گرچه منذر بسی نمود شتاب
هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوگی چنانکه باید داشت
روزکی چند را بغم بگذاشت

غم بسی خورد و چاره نبودش
کر گشت خانه زان چو دودش
چون بنو از سریر و تاج گزیر
باز مشغول شد بتاج و سریر

چون بسی کود داد پیش آورد
ملک را برقرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه
خلعت نیکوئی ز حضرت شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز
چون پدر ملکه زان نکوتر نیز
پسر خوب داشت نعمان نام
شیر یک دایه خورده با بهرام

از سر مهر و هم سالی
نشدی یکزمان از او خالی
بریکی تخته حرف خوانده
در یکی بزم درفشانده

هیچ روزی چو آفتاب ز نور
آن زمین این از آن نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند
پرورش میگرفت سالی چند

جز بیاموختن نبودش رای
بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی
یاد داد اوش مغ دبستانی

منذر آن شاه با جهارت مهر
آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او برگشاده جمله بدرج

بخط هندسی عمل کرده
چون مجسطی هزار حل کرده

از نهانخانهٔ دوراندیش
بازداده خبر بخاطر خویش

تخت رنگیش نهاد پیش بهم
وز دبیری آموخت نامهٔ سپهر

همه را یک بیک بهم در دوخت
چون همه جمله شد درو آموخت

ورنمود از زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی غیب نقاب

چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنرآموزی سلاح گزید

چون ازان پایه برگذشت بجنگ
پنجهٔ شیر کند و گردن گرگ

آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر
که بد وزند پرنیان و حریر

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش رنگ

تیرش از حلق شیر حلقه ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای

هرچه دیدی وگرچه بود دور
زدی ار سایه بود و آهن گرد

شیر باشان دبیشگاه رمه
لاف شیری ازو زنند همه

راصد چرخ آبگون بوده
قطره با قطره قطره پیموده

چونکه شهزاده را بعقل و برای
دانش آموز دید و هنر گشای

هر ضمیری که آن نهانی بود
چه زمینی چه آسمانی بود

تا چنان بهره‌مند شد بهرام
کاصل هر علم را شناخت تمام

باز چون تخت ملک بنهادی
گره راز بسته بگشادی

در سلاح و سوار تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان باز

تیغ صبح از سنان گزاری او
سپر افگند با سواری او

تیر اگر بر نشانه راندی
خفته را بر نشانه بنشاندی

جنبش تیرش گر از نی بود
بسنانش چو حلقه بربودی

در نظرگاه راست اندازی
پیلکش را بموی بد بازی

وانچه ادهم ندید در پرتاب
دو نقش زد و برانچه دید صواب

گاه بر شیر ترکتازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد

در یمن هرکجا سخن راندند
همه بحکم یانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خامی

شکار کردن بهرام گور و داغ نهادن گوران را

چونکه نعمان ازان نشاط و نعیم
یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

پدری و برادری بگذار
این رهی وان غلام در همه کار

این بعلم استوارش داده
وان نشاط سواریش داده

کارش آگاهی و شکار نمود
با دگر دانشش هیچ کار نبود

هرکجا تیرش از کمان بشتافت
گور بی چشم زخم گوری یافت

پر برآورده پای از تندیش
دست برگشش شکسته از کاوش

کرده با جنبش فلک خویشی
داور او داده منزل شش یکی

گشت نعمان و منذر از هنرش
این بشفقت برادر آن پدرش

این رفیقش بدانش آموزی
وان حریفش بمجلس افروزی

تا چنان شد بزیرکی بهرام
گر زمینش بر آسمان شد نام

مرده گور بود در نخچیر
مرده را کی بود ز گور گزیر

اشقری باد پای بودش چست
تنگ آسوده و بگام درست

ره نورد که چون نوشتی راه
گوی بردی ز چرخ و مهر و ماه

پنج صد بار دیدهٔ دنش
گور صد گور کنده بود دنش

شه بدو تاختی بوقت شکار / باد گر همتگش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گور غرق آفرین کردی

بازماندی بتک ستوران را / سفتی از سم سمین گوران را
وقت وقتی که از علامت کار / زین بر دوستی آن هژبر سوار

کشتی از نعل اشکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشتر زانکه کوه دارد و زن / پشتها یخته ز گور گوزن

روی صحرا ز نیم سم ستور / گور گشتی ز بس بکشته گور
شه بران اشقر کوه کوه نورد / کز ستایش ندید گردون گرد

چون کمندی شتاب بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کآورید به بند / یا ببازو گرفت یا بکمند

گور را کو فگند ز سر شکست / کمتر از چار سال هیچ نگشت
چون ازان گور کرده بود خرام / که نبودش هزار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش / داده سرهنگی بیابانش
هر کزان گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بران دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بندی راز بند بگشادی / بوسه بر داغگاه او دادی

ما که با نام و داغ سلطانیم / ختلی آن به که خوش کرانیم
آنچنان گور خان بکوه براغ / گور کو داغ دید رست ز داغ

ور چنین گورخانه موری نیست / که برو داغ دست زوری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
آخر الامر گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش

شیر دار از برت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جهان / سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه زور / در شکسته به پشت گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان را گشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست / برزه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفته از هر دو سفته بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کان تیر بر کشاد ز شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاه بیش پسندیدند

هر که دیده بران شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد ازان شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکارفرمایان / تا بر کار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور

روزی از روزهای بهشتی خویش / کرد بر می روانه کشتی خویش
باده چند خورد سردستی / سوی صحرا شد از سرمستی
بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کند گوری چند
آن بسی گور گو بزد برگرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری / آمد افگند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه رویی و گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر / شکم اندوده به شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خالش از سرین تا سم
در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز هم تگان طلبش / برده گوی از همه تنان تعبش
آنکه کرده بآگیا خویشی / گلرخی در لباس درویشی
ساق چون تیغ داده‌یان بقیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گریوه دوش / گردنی پهن از کناره گوش
هیزم آتشش ز باد نسیم سیاه / ناندرین کوه را میان دو راه
پهلوا زپیه گردن از خون پر / این ترنج از عقیق و آن از در
قرمزی تنیده بر تن او / خون او ورد وال گردن او
رنگ او چون بود وال انداز / راست چون زنگی دوالک باز
کفلی باد دشتش همسازی / گردنی با سرش بسربازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور از پس گور
گوری ابلق دونده بود و جوان / گور گیر از پیش چو شیر زیان
زاول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر تیاق ستور / چون عنان تافتی عنان از گور
گور در پیش و گور خوان در پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بروپای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
گولی از قهر پیچ پیچ شده / کوه از آن مار پیچ پیچ شده
در تعجب که این چه نخجیرست / و اندر آورد کم چه تدبیرست
آتشی چون سیاه دود برنگ / کاو در سر برون دو دهنگ
چون درختی برونه بار و نه برگ / بلکه در زیر تیغ بد پای مرگ
دهنی چون دهانه غاری / جهانکشی در جهان کاری
بچه گور خورده سیر شده / بر شکار افگنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد که اژدها را دید
غم گوران نشاط گوش برد / دست بر آن نهاد و پای فشرد
شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستم دیده
خوانده شه را که داد گرداند / کز ستمگار داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور / زین جهان بخل شوم در گور
من بنقصان گور و داد و داد / پاک نیت بهر چه بادا باد
از میان دو خانهای خدنگ / جست قرا تنه فراخ آهنگ
در کمان سفید توز نهاد / نر دبر آن کوه آتشین بنیاد
اژدها دیده باز کرده فراخ / کاهدار گشت شاه تیر دو شاخ
بدو نوک سنان سفید شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

هر دو چشمه بران دو چشم نشست / نیش او در برآفرینش بست
چونکه میدان ز اژدها شد تنگ / شه درآمد باژدها چو نهنگ

پانچی راند بر گوش دلیر / چون بر اندام گور بچه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناخج هشت بر شش پهلو

بانگ از اژدها برآمد سخت / بر سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید ازان شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از گریوهٔ کوه

سر باهن برید از اهریمن / کشته و سر بریده به دشمن
از دمش بر شکافت تا قدمش / بچهٔ گور دید در شکمش

بگمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش زان پشت / کاژدها کشت اژدهاش نکشت

خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور و رخزید بغار

شه دگر باره بر گرفتن گور / شد دران تنگنای غار بزور
چون قدر مایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گور خان را چو گور خانی کرد / رفت ازان گورخانهٔ بی گرد

شه چو بر قفل گنج یافت کلید / داژدها را بگنج خانه ندید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون

ساعتی بود خادمگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمر بندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند

سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه چو با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت بیار بخش / هم سلامت دهنده هم گنجبخش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرواز شد بنوش و نیاز

ده شتر وار ازان بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن طرائف دگرش

حرفت کرد آنچه گر بهیچ فنی / فارغ از نشرفان بستونی
همچنین چند گنج خانه گشاد / بعنوزی سند بخواری داد

گفت شد که نقشبند آید / باز نقشی ز نو پدید آید
نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

یافتن بهرام گور در خورنق صورت دختر پادشاهان

هرچه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی بتمام

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می گشت
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جستجوی آن رسته

شه دران حجره نانهاده قدم / خادمگان خزانه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / چون ز در قفل برگشاد و بدید
خانه دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده چون جواهر سنج

خوشتر از صد نگار خانهٔ چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خورده کاری بود / نقش و لی آن عماری بود



هفت پیکر درو نگاشته خوب — هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام — پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز — فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری — کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش — ترک چینی طراز و رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون — آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای — هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس — درستی نام و خوب چون طاوس
ور یکی الفه حمائل لبست — کرده آن هفت پیکر از یکدست
هر یکی با هزار زیبائی — گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز — کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشانده در شکرش — غالیه خط نبشته بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر — زده در سیم تاج او بکمر
این بتان دیده بر نهاده بدو — هر یکی دل بمهر داده بدو
آن ورین لعبتان شکرخنده — وانهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او — نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر — کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم — در کنار آورد چو در یتیم
ما بدین دانه را نخود کشتیم — آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این بدانش و رای — گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند — در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن خزان زیبا روی — در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گش بود و دل فحل شموش — شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند — دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش — شادمانی شد از یکی صدش
تا نگه بر عمر استواری داد — بر مرادش امیدواری داد
در علاج ای مرد کار کند — هر چه او را امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد — قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی — قفل ازین در جدا کند نفسی
بر در این خانه خون او ریزم — سرش ار گرد ولش در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد — سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست — سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت — دید آن نقشهای حور سرشت
مانده چون تشنه بر لب آب — بتمنای آن شدی در خواب
تا برون شد ز نگارش بود — کامد آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

چون ز بهرام گور با پدرش — باز گفتند حاسدان خبرش
که سر پنجه شیرگیر شده است — شیر برناو گرگ پیر شده است
شیر با او چو سنگ بود نبرد — کو همی تازد و برآرد گرد
دیو بندد و نجم خام کند — کوه شاید بزیر سم همند
زاهن الماس را [illegible] کند — ونهش سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
کرد ازان شیر آتشین بیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باده و گاه باده گسار
بشکار و بمی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر / ظلم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواستی هم ندادی دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد و لیکن نبودش اندر رنج
زان عنایت که بود در سرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند / روی در روی اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر و تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش / دیدهٔ کس ندید در هنرش
گفت هر کس درو نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا زیان را دهد ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو رود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه بر جنس تاجداران بود / هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته کامد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / کش بود تخت گیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد / شورش تازه در جهان آمد
اولی آیین سوگواری داشت / نقش پیروزه در عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کنند / در پیکار و کینه باز کنند
باز گفتا چرا دوی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / از دل آزرم را رها کردند
در دل سخت شان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگ دلی شکار منند / گوسفندان کشت زار منند
گرچه در خشم خویشتن چستند / همه در پنبه زار من رستند
هر که بدعهد و سنگدل باشند / تا زمن عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / در خجالت دریغ باشد درد
بخرابیت هرچه بینی از خوار / باشد آن نوعی از ستمگاری
بیخرد ار گر شدند ز دست / بخردشان کنم خدای پرست
مرد کز صید نا صبور بود / تیر او از نشانه دور بود

آمدن بهرام گور از ملک عرب بطلب

آغاز پیوند سخن

دور تو نظم داستان تو بس — آنچنان کافرین عهد من است

ای بسی خورده نیم او خفته است — بارش اندیشه حال خود نکنم

نکنم دعوی کهن دوزی — لیک چون راه گنج خانه یکیست

شرط من نیست گفته واگفتن — چون نباشد زبان گفته گزیر

تازه کردند نقدهای سخن — آن مس خویش کرد نقره خاص

نقره گر زر شود شگفت مدار — عهد پیوند این سریر بلند

زانکه بیگانه بر بود کلاه — بر طلب کردن کلاه کیان

بر طلب کردن جهانداری — گنج ازان بیشتر که شاید گفت

کینه دیرینه گشت و کین تازه — از زمین تا بدور روی شمار

کین کش و دیو بند و قلعه گشای — هر یکی در نهاد خود شیری

خم بماهی رسید و گرد بماه — ناله در گرنای رویین خم

زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز — کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش

گرم کینه چو آتش دوزخ — پایه جوی تخت شاه شدند

کاژدهای جهان گشاد دهان — بر زمین آمد آسمان از پیل

تا کند خصم را چو گور بگور — تخت گیرد کلاه بستاند

همه گرد آمدند بر در شاه — انجمن ساختند و رای زدند

که نویسند نامه بر بهرام — هر چه فرمود عقل بنوشتند

نامه نوشتن به بهرام

بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گویی چند

چون گل از دور خود برآر نفس — با که با آنکه عهد اوست درست

کانچه گوینده دگر گفته است — بر بود من خصال بر نکنم

تا توانم چو باد نوروزی — تیر ما گر دو شد نشانه یکیست

گرچه در شیوه گهر سفتن — دائم انگیخت از پلاس حریر

دو سطر زر کیمیای سخن — وین کند نقره را ز خاک عیار

مس چو دیدی که نقره شد معیار — اینچنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه — کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان و منذرش یاری — گوهر افزون از آن که باید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه — در هم افتاد صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای — تا کم کشوری بشمشیر

در ره داد و فکنده بر شاه — در جگر کرد زهر مار را گم

کوس زرین بلند کرد آواز — بر طبقهای آسمان زد جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ — وز زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تختگیر جهان — وز زمین سر برآورید ملک

شیر زر پنجه برگشاد بزور — بنشیند غبار بنشاندند

نامداران و موبدان سپاه — سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان بدان کشید انجام — پوست واکرده دانه را شکنند

نامه چون شد نبشته پیچیدند — رفتن شاه را بسیچیدند

چون رسیدند آمدند فرود — شاه نو را ز مانده داد درود

باز جستند و بارشان دادند — حاجبان حال کارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری — تا فراتر شدند ازان دوری

پیش رفتند با هزار هراس　　سجده بردند و دم گفتند سپاس
آنکه زان جمله گوی هوش برد　　بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر تا گشاد دبیر　　خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز این تهی نامه　　مغز با دام و پوست با دامه
هم بر روشش نورد دیباکار　　هم زر روشنش چراغ روشن دار

نامهٔ از پیش ایرانیان بسوی بهرام گور

اول نامه بود نام خدای　　گمرهان را بعقل راهنمای
کردگار بلندی و پستی　　نیستی یافته بدو هستی
زآدمی تا بجمله جانوران　　از سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود　　قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی　　نیست بیرون او خداوندی
آفرینش گره گشادهٔ اوست　　وآفرینش نهره بر نهادهٔ اوست
اوست دارندهٔ زمین و زمان　　هست بر حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند　　آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه شاهزاده درود　　که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک فرد و هم ملکزاده　　داد مردی و مردمی داده
من که هستم بأصل کسری نام　　کسرم چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده　　هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز و بخت　　بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر　　نبود از هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زهیم　　پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود　　کانگبین سخت شد بزهر آلود
آنقدر داشتم نوش توان　　کاخترم بود زان همه جوان
نه اگر بودمی بران خرسند　　کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم　　گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بدان که شاه شدم　　گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را پاس دارم از تهی　　پاسبانیست این نه پادشهی
این شغل ورنه تخت نکوست　　کار زر و دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری　　مالک ملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کیانی گور　　از هزاران چنین کیانی شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود　　دوست داری تر از سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست　　با صداع زمانه کارت نیست
ای خنک جان عشق پرور تو　　کز چنین فتنه دور شد سر تو
راست خواهی چنان تو داری بس　　که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب　　گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور　　از پی کار خلق دل رنجور
گاه بی اندوه دوستان پیشه　　گاهی از دشمنان چه اندیشه
کمترین محنتی که پادشاه　　تیغ باید زدن ز بهر کلاه
کاش کان پیشه کار من بودی　　یا مگر کار کار من بودی
گر دمی گو عیش ساختنی　　بی وره جان نواختنی
این نگویم که دوری از شاهی　　دارم از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست　　ملک میراث پادشاهی تست

کان نکرده است بار عیب خویش — کان حکایت کسی نیارد پیش
بلکه از خامکاری پدرست — سایهٔ تاج و در شد ز سرت
از بزه گردش عجب ماندند — بزه گر زین جهانش خوانند
از بسی پور بهر خونریزی — گاه تندی نمود که تیزی
کس بران تخم آفرین نکند — تخمکاری دران زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس — بر که زین پایه باز گردی بس
آتش گرم پایی ار جوشی — آهن سرد کوبی ار کوشی
من ازین گنجهای پنهانی — وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود — خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری — در کفاف تو هیچ تقصیری
تا رهی باشم از تو در شاهی — بنده فرمان بهر چه تو خواهی
چون زمین جمله خلق گردیم — خود ولایت تراست باشیم
چونکه خواننده خواند نامه تمام — جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی — وانچه چون زیرکان شکیبائی
باچنان گرمی نکرد شتاب — بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند — گوش کردم چو نامه را خواندند
گرچه کاتب نبود جا بدست — پند گوینده را عیاری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند — می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک چه سیم — سر فرو نارم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از یزدان — عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد — من خداوندم خرد پرورد
هست بسیار فرق تا کی دوست — از خدا دوست تا خدائی دوست
من که مروی نکرده معذورم — گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم — کان اگر سنگ بو من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید — لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد — که خدایا ازو رهائی داد
گر بدی کرد او به نیکی خفت — از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل پیشرو باشد — بد و بدگو ز بد شلو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست — گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرید از جنایت پدرم — در گذارید از انچه بی جرمم
لیک بر من بحیل نگیر در راه — عذر خواهم از انچه رفت گناه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم — اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود — خفتنش تا بوقت کار بود
هر که با خواب دیده بستیزد — چیست اما بوقت بر خیزد
خواب من گرچه بود خوابی تخت — از سرم هم نبرد خالی بخت
گرد بیداد بخت بیم باری — دارم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم — دل ز بد فعلی تهی دارم
نکنم بیهودی و دیر کامی — چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را علاج ساز شوم — مفسدان را بپیش وا ز شوم
در خطای کسی نظر نکنم — طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته تا رم یاد — تا نمو دار وقت باشم شاد
باشما آن کنم که باید کرد — در شما آن خورم که شاید خورد

نا ورم رخنه در خزینهٔ کس / مال و دشمن کنم هزینه و بس
نیک رای از برم نباشد دور / بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بد آموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن تر است شان رمه
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را بزور نگشایم / بلکه نانش بنان درافزایم
نبرد دیو آرزوم از راه / آرزو را اگر کنم نگاه
ننمایم بچشم بیننده / آنچه بیند در آفریننده
پرستندگان چو نامه سپرد / تا برندش چنانکه باید برد
چون شه این گفت رایها شد راست / تیز تر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خرد بخشی و هم خردمندی
هر چه گفتی ز رای خوب سرشت / خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را / سر شبان سپاهی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسپی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارایی / از تو می باید آشکارائی
میوهٔ دل توئی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سر برد کلاه / هر دو نسبت تو شاه بشاه
ملک را بر تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نو اند و گر کهن اند / همه از یک زبان این سخن اند
لیک ما بندگان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
پای نشینده که داد تخت / دست عهدی شکست ما را بخت
گر بخواهیم تاج بی مراد او / بر نتابیم چهره از در او
تخت باید ز استوار کنون / کارد این عهده را ز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم / نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام این جواب شنید / پاسخش داد شان چنانکه شنید
گفت عذر از شمار دانا بود / عاقل آن به که بیوفا نبود
آن خلاف که تخت گیر شماست / قفل مهر شد اگر چه سیر شماست
تاجش از سر چنان بجز آرم / که یکی موی ازو نیازارم
تاج و تخت ارچه هست شاهی را / آلتی خواه باش و خواهی نه
شاهم و شاهزاده با جمشید / ملک میراث من بماه و شید
گرچه موقوف نیست شاهی تاج / بر نداری که عذر خواهی من
هر که او تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دارم نماند تا اکنون
هر کرا پایه بود و سر بفراخت / از پی خویش تاج و تخت بساخت
بلکه بی تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم
پای من او گرفت خوار کی / عنکبوتی تنیده در غار کی
از دهانی رسیده جو و غار / دانگی از عنکبوت خوار بار
نور اگر خس حبس تحمل بود / پشه گر مرد پای پیل بود
گر چنانی ز تیر او دلیر / که بنالد [illegible]
نور خورشید خاصه برج حمل / همچنین عهد جلوه داده بل
[illegible]

خوردن خصم شهد یا شکرست خوردن من نبات یا جگرست
تیغ تشنه به از جگر خوردن دشنه بر ناف تیغ بر گردن

همه ملک عجم خزانهٔ من در عرب بانه خیل خانهٔ من
گاه هندم فرستدم خوانے گاه یغمان فدا کنند جانے

نان دهانم بدین کله دارے نان خواهم بدین گنهگارے
من چو شیر جوان ولایت گیر جان من کے رسد به روبه پیر

کی منم کی بود مخالف تاج هر یکی راه کی دهند خراج
هست جا کیان سرا کیان جز کیان را مباد جا کیان

شاه مائیم و دیگران همی اند ما پریم و دگرکسان تهی اند
شاه باید که لشکر انگیزد از سواری چو گرد برخیزد

می که پیر مغان ز دست نهاد جرعه پیر مغان نشاید داد
نیک داند آنچه مے گویم راست کاری درست میگویم

لیکن از راه راست بیجانے بر سر سرکشی و سلطانے
گر کنم آن کنم که رای شماست رای بر جستن رضای شماست

وانچه گفتند سبحتے باید که بدو عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر بهره آنرا بود که هست دلیر

بامداوان دو شیر درنده خورشی در شکم نیا گنده
وحشی و تیز جنگ و خشم آلود کزدم آتشین برآرد دود

شیر در آورد بمیدان گاه گرد برگرد صف زنند دو شاه
تاج شاهان زسر بزیر نهند در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند خلق آنروز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق براز سخن دلفریب طبع نواز

کرد آن نامه را برفق جواب خواب شیرین و دلپذیر جواب
نامه را مهر خود نهاد برو شرح و بسطے تمام داد برو

علما برشان که مهر شه دیدند وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانهٔ خویش صورت شاه نو نهاده به پیش

گشته هر ایک نمهربانی او عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است که ملک گوهر و ملک نام است

نتوان برخلاف او بودن آفتابے بگل در اندودن
تند شیر است آن نبرد سوار کاژدهاے فگند به تیر شکار

چون شود تند شیر پنجه گشای هیچکس پیش او ندارد پاے
گو ستاند سریر و تاج بزور سر دران ملک ده بپای ستور

به که گرمی بدو نیاموزیم آتش کینه برنیفروزیم
قصهٔ شیر و بر گرفتن تاج همچنین شرط نیست او محتاج

لیک این شرط حجتیست بزرگ کاگهی یابد او ز شیر و گرگ
سوی درگه شدند جمله براه باز گفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت ازین تاج و تخت بیزارم که از و جان شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر یا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد طعمه از دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بهست نه پیر

من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ آراستند ناموران / کای سر خسروان و تاج سران

شرط ما با تو از خداوندی / نیست لابدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بتخت / هم بفرمان ما رها کن رخت

چونکه بهرام شرط کرد دلیر / در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر آن بر تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج

شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر بترسند سر بعاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست

در کشد شیر و تاج بستاند / وز ولایت خراج بستاند

درخور تخت آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بران شد آخر کار / کانچه شرط است نگذرد ز قرار

روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت زعاج

کارداران و کار فرمایان / هم قویدست و هم قوی رایان

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار / پایه کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افگندند / گور بهرام گور می کندند

شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه

آن نگار او بسته دشنه ز میغ / وین سبد تهی نه بلکه ز تیغ

تیز دندان دو شیر کینه سگال / بر زمین کوم چو اژدها دنبال

ماه با او لطشت رشته ز میغ / نه لطشت تهی به طشت چه تیغ

یعنی این تاج زر زما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان ز نام هنین جگرے / شیر گیرے و اژدها شکرے

گرد بر گردن دو شیر عظیم / کس در آنجا نگه نکشت از بیم

قوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کشد بتخت خرام

گر ستانند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت عاج او راست

باری از تخت و رای بد دارد / آنکه هر جای جای خود دارد

شاه بهرام ازین قرار گذشت / سوی شیر آمد از کمینگه دشت

ور نه در دشت هیچ پشته نبود / که بران پشته شیر کشته نبود

سر صد شیر کنده بود ز بال / بوده عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر ازو زبون باشد / از زبون دو شیر چون باشد

در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد به تند شیران دو / در میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیر گیش دیدند

حمله کردند چون تنومندان / دسته در دست و تیغ در دندان

تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه بتادیب آن چو رای افگند / سر هر دو بزیر پای افگند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / سر تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیارے چنین نماید بخت

برون تاختن از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد به زیر
طالع تخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

پیش از آن راصد ستاره‌شناس / از پی تخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع تخت / طالع پایدار و ثابت سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / تخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از پی لعل ریختن با دُر / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
دل از گفتن کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهانش خواندند / سروران شه خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
خطبهٔ عدل خویش را برخواند / لؤلؤ و دُر و لعل تازه فشاند
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد به من / ای خداوند شاد باد بمن
بر خدا کرد آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدا اشناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
اگر آن کو گناهکار بود / دزد و خوانی در راه دار بود
با من این خاصگان درگه من / راست خانه شوند چون ره من
از کژی چه که دوری ماند / راستکاری ز راستی یابند
گر نگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را ظلم داد را داد است
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون از آن که چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
نیست از هیچ [illegible] هراس / بجز از مردم خدای‌شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس
ایمنش دارند از سیاه و سپید / زندگان را ز من امان و امید
کاین خرد در دو دوا مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف [illegible] دید / سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

انجمن ساخت با بزرگان کرد / استواری بر استواران کرد

چون بهرام گور تاج و سریر
که در پادشاهی چگونه بود
ساز و در گشت شد شکوه پذیر

گر هفت چشمه را بر بست — بر سر تخت هفت پایه نشست
او بخوابی زر دم تاج ستان — نیکوان را زچین خراج ستان
رسم انصاف در جهان آورد — عدل را سر بر آسمان آورد
قفل غم را درش کلید آمد — کام از دوسر خی پدید آمد
گاو نار زاده گشت زاینده — آب در جویها فزائید و
حل و عقد جهان بدو شد راست — دو هوائی ز مملکت برخاست
کار دوران ز حمل کشور او — گنجها ریخت شد بپرور او
هر کسی روزنامه نو میکرد — جان بتوفیق او گرو میکرد
مردمی کرد و مردم اندر زی — هیچکس را نماند بی روزی
ستم گرگ بر گرفت ز میش — باز را کرد با کبوتر خویش
پایه کار دشمنان بشکست — بر جهان داد و دستا فراداست
خصم را نیز چون ادب کرد — ده بکشتی یکی نیاز روی
وید کین ابخیل خانه خاکی — تار دالا غبار غم ناکی
ملک بی تکیه راشناخته بود — تکیه بر ملک عشق ساخته بود
نفس از عاشقی برون برده — عشق را در زرد و چون نرد
سکه عشق شد خلاصه او — عاشقان مونسان نخاله او
کار دباری بر آسمان او را — زیر فرمان همه جهان او را
گنج در حضرتش روانه شده — غارت تیغ و تازیانه شده
ملک از دگر چه سبز شاخی داشت — هیچو خورشید بی فراخی داشت
شکر یزدان نهم دل رها گردند — شفقت [illegible] اگردند

پی چنین بر رخش چو سینه باز — روی بر سر خرش نشان طراز
چار بالش نهاده چون جمشید — پنج نوبت رسانده بر خورشید
کرو باد او خسروان یاری — با ستمگارگان ستمگاری
کار عالم ز نو گرفت نوا — بر نفسها گشاده گشت هوا
میوه ها بر درخت باز گرفت — سکه ها بر درم قرار گرفت
پادشه زادگان ز هر طرفی — یا فتند از شکوه او شرفی
قلعه داران خزینها بردند — قلعها را کلید بسپردند
او چو در کار مملکت پرداخت — هر کسی را بقدر پایه نواخت
کار بیر و نقان بساز آورد — زنگیان را بملک باز آورد
از سر فتنه بر دو مستیها — کرد کوته دراز دستیها
مردمی کرد در جهانداری — مردمی به ز مردم آزاری
کادمی را بوقت پروردن — کشتن او ولی تربت از آزردن
خویشتن را بعشوه کش میداشت — عیش خوش را بعیش خوش میداشت
روزی از هفته شغل سازی کرد — وان دگر هفته عشقبازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر که را عشق نیست جانش نیست
همه گل پروران او بنجار — همه اجری خوران او بیکار
او جهان را بخرمی می خورد — داد بر داد خرمی میکرد
آوریدی جهان به تیغ فراز — بسر تازیانه داد و باز
مردمان از عز در نعمت مال — تکیه کردند بر فراخی سال
هر کسی کو فریدگان [illegible] — شکر نعمت [illegible] جای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آن هم تنگ

سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد دانه در جهان فراخ

قصهٔ آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

برخورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت گران سنگی

باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند

سوی هر شهر نامهٔ فرمود / که در از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند

با توانگر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند

آنچه ز انبارخانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز

تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی میکشید ز انبارش

اشترانش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو بنو دانه

لاجرم چار سال بی برگشت / روزی خلق بر خزینه نبشت

جهد میکرد و گنج می پرداخت / چارهٔ کار هر کسی میساخت

کادش آن بود کان کیائی یافت / از جهان پیشه پادشائی یافت

جملهٔ خلق جان ز تنگی برد / جز یکی تن که او ز تنگی مرد

شاه از آن مرده بینوا مرده / تنگدل شد چو آب فسرده

مردی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد

گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت نه چون دگران

ای کی قدرت خدائی خویش / بیش را کم کنی و کم را بیش

تا بد از من اگرچه کوشم دیر / کاهوی را کنم بصحرا اسیر

توئی آن کز تو هست بی رنجی / یک بیک خلق را دهی روزی

گر ز تنگی تنی ز جانوران / مرد جز جمی نبود اندر آن

گر حسابش اگر نبود مرا / چونکه مرد او و خبر نبود مرا

شاه چون شد بدین تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز

کاید از بهر نیک رائی تو / برد فرصت ز پادشائی تو

چو نبود در چار سال خرسندی / مرده را ز فاقه نپسندی

چار ساله نوشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک و تا خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد

فرخ آن شاه کو ز نعمت ناز / مرگ را داشت از عیش باز

هر که بهرام در جهان بهست / دخل بی خرج بود ازین هیبت

از خلائق که گشته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند نه کوه

از سپاهان شنیده ام که بری / خانه در خانه شد بلند چو نی

بام در بام اگر شدی خواهان / شغلی ار زی شدی با سپاهان

زین سخن گر گزارد سخن نیست / عهده بر اوست و بر من نیست

بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

نخل با نخل شاخ تر باشد / بر خرما فراخ تر باشد

خلق چون نیک نیست باشد خود / بیش خلقی بود ز بیشه مرز

مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشوه کنان گروه گروه
خوشه انگور می نگر بر هر جوی / مجلسی در میان هر کوئی
خلق یکبارگی سلاح نهاد / جمله را تیغ و نیزه رفت از یاد
وانکه برگش نبود و شه فرمود / او بد و روز و شب از و خشنود
زود فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد نیمهٔ خورد
کشتش از ادستاد و دستان ساز / مطرب پای کوب و لعبت باز
تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند

برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن بمید و ترکش و خفت
هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز
هر کسی را گماشت بر کاری / داشت از عیش روز بازاری
هفت سال از جهان خراج افکند / بیخ هفتاد ساله غم برکند
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
داشت دور زمانه طالع ثور / صاحبش زهره و زهره صاحب سود

در جهان دور غم کجا باشد / که بروز زهره پادشا باشد
شاه روزی بشکار گر بسیند / در بیابان پست و کوه بلند

صفت شکار کردن بهرام گور با کنیزک چینی

اشقر گور سم بصحرا تاخت / شیر سگشت گور می انداخت
از سواران ده گزیده بهشت / رمهٔ گور سوی شاه گذشت
دستش از زه نثار و چنبر کرد / بجز خالی دو دشت پر میکرد
چون بدوران گور باده ناب / آتشی باید از برای کباب
شاه چون شیر در فگندن گور / ستیتش کرده چشم بد را کور
وانچه از دور در گذشت هم تگ داشت / نالش کرده مالش برداشت
فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنهٔ شاه و شاه فتنه برو
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
ناله چون برنوای داود / مرغ را از هوا فرود آورد
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی راه و آن زدی نخچیر
چون درآمد بگور تیز آهنگ / تند تیر و کمان گرفت بچنگ
برکفلگاه گور شد تیرش / بوس بر خاک داد نخچیر ...

مشتری را ز قوس باشد جای / قوس زه گشته مشتری فرسای
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش قوس در گرفت بزیر
در زمین از تهی بنارک و تیر / گاهی آتش فگند و گه نخچیر
ناچخ شه که خون گوران ریخت / گر آتش ز بهر آن انگیخت
تهمت نرم او بزخم درشت / زنده میکرد و هر کرا میکشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه
تازه روئی چو نوبهار بهشت / خوشخرامی چو باد بر سر کشت
باهمه نیکوئی سرود سرای / رود ساز و برقص چابک پای
بیشتر در شکار باده و رود / شاه را خاستی سماع و سرود
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند
تیر پر کرد و هم بشست نهاد / پس کمان در کشید و دست گشاد
در ... [illegible] / ... گرفت

وآن کنیزک ز ناز و عیاری / در شنا کرد خویشتن داری
شاه یک لحظه ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما گر صفت فزون آید / در چنان تنگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان نمش که خوبی بود / زن بد زن گزاف گوئی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر آن گور بر سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچ او / چاره گر شد ز بد بسیجی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فگند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سو گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن غلوله برون
تیرش برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بدوخت شه با تیر / بسر و سم در آمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی / دستبرد مرا چگونه می بینی
گفت برگرد شهریار این بار / کار بر کودکی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه مشکل بود تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست عادت نه از زیادت زور
شاه چون این شنید سخت آمد / تیزی تیر بر درخت آمد
دل بران ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
گرچه ماهو سر آیین بشکنند / خرگهی را که پوستین بکنند
گفت گر ماتمش ستیزه گرست / گر کشم این حساب ناتن بغرست
زن کشی کار شیر مردان نیست / کز زنان جنس هم نبردان نیست

سپردن بهرام گور کنیزک را بسرهنگ

بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز / گفت کای این کنیزک ساز
فتنهٔ بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ از دو پیشه پیش / آن پری چهره را بخانهٔ خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین ناپسند را مپسند
لیکن از نیستی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریارم من / در کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دلبری بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم بکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بران گفته شاه باشد شاد / کشتم خون من حلالت باد
در شود تنگدل بکشتن من / ایمنی باشدت بجان و بتن
تو بپرسش رهی و من ز هلاک / راو گر دگر نیوفتد بر خاک
روز آید و گر نه ایچ بسم / آنچه کردی بخدمت برسم
این سخن گفت و عقد بازگشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زو خراج اقلیمی | دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ زان نخوش رست | از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر بکار مبر | با کسی نام شهریار مبر

گو من این خانه را پرستارم | کار مسکین که من بدین کارم

من خود آن چاره کی باید ساخت | سازم ار خواهدت زمانه نواخت

برچنین عهد ساخت شان سوگند | این زبیا در رفت آن زگزند

بعد یک هفته چون رسید بشاه | شاه ازو باز خواند قصه ماه

گفت مه را باز ده وا دادم | گشتم از اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد | دل سرهنگ برقرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را دهی معمور | جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی داشت برکشیده باوج | از محیط سپهر یافته موج

هشت پایه رواق منظر او | کرد جای نشست بر سر او

بود بر وی همیشه جای کنیز | بعزیزان دهند جای عزیز

ماده گاوی دران دو روز بزاد | داو گوساله لطیف نهاد

آن پری چهره جهان افروز | برگرفتی بگردنش هر روز

پایی در زیر پا بیفشردی | پایه پایه بکوشک آوردی

مهر گوساله کش بود بسیار | ماه گوساله کش که دید بیار

همه روز آن غزال سیم اندام | بر سو گوساله راز خانه ببام

روز تا روز در این قرار نگشت | کار گر بود و چون نکار گشت

تا بجایی رسید گوساله | که یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن بت گل اندامش | بر گرفتی ز زیر خانه ببامش

هیچ رنجی نیامدی زان بار | زانکه خو کرده بود با آن کار

هر چه در گاو گوشتی افزود | قوت او زیاده تر می بود

روزی آن ترک سیم با دل تنگ | بود تنها نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهر کش | بر گشاد آن نگار حوروش

گفت هان نقد را ببر بفروش | چون بها بستدی بیار خموش

گوسفندان خود بخور و گلاب | دانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضه حور | از کباب و شراب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار | از در کاوش چو فتح دست مدار

دل در انداز جان پری کمن | یکزمانش لگام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد | طبع آزاد و نازکش دارد

چون به بیند نیازمندی تو | سر درآرد بسربلندی تو

بر چنین منظر ستاره سریر | گاه بریان دهیم و گاهی شیر

گر چنین کار ساز مند شود | کار ما هر زمان بلند شود

برد سرهنگ نقل مانده بجای | کا نچنانش هزار داد خدای

رفت داز گنجهای پنهانی | یک بیک ساخت برگ مهمانی

خورد و دهای ملوک وار سره | مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح ریحان که مجلس آراید | نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام | تا که آید بصید گه بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت | برد سوی شکار صحرا رخت

گفتار در مهمان کردن سرهنگ

پیشتر زانکه رفت صید انداخت
چون بدان هفت گذشت کان نهنگ
دید زانجا ستگی گرانمایه
بود سرهنگ خلعت پوش رکاب
بنده دارد وثاقی که خواه نشست
بی تکلف چنانکه عادت اوست
دارم از دادهٔ عنایت شاه
گر خورد باده شاه بر سر او
شاه چون دید کو زیرک نگی
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
چون شهنشه ز صیدگاه رسید
فرش بر فرش خیمه جامه نغز
شاه برشد فراز فرش رواق
میزبان آمد آنچه باید کرد
شاه چون خورد ساغری دو سه
لیکن این شصت پایه طاق بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفه این بین که دختریست چو ماه
شصت پایه چنان برد که پست
پیشتر گر چنین سیاه کسی
شه چو این سنگ این حکایت گفت

بهرام گور را پیشکش کردن کنیزک خویش

سبزه در سبزه سایه در سایه
چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین از جرعه ریز باده نشست
سست بر پای با سعادت اوست
کوشکی بر کشیده سر تا ماه
خاک بوسد ستاره بر در او
پیشی بر وی آن سخن بسرهنگی
رفت و زنگار گرد ز آینه پاک
باز چترش باوج ماه رسید
گر فروخش کشاده شد دل و مغز
دید طاقی بسر بلندی طاق
از گلاب و بخور و شربت سرد
از گل جبهه اش برآمد خوی
که آسمان بر سرش روا نکند
گو شرش باده خور ساقی باد
نرم و نازک چو خز قاقم شاه
که بناز و به هیچ پایه نشست
از زمین بر گرایدش نفسی
سر نگشت ماه پایه بندان شصت

باز پرسید کین دیار که راست
بر زمین بوسه داد و برد نماز
شاه گر جای را پسند کند
سر درآرد درین گریوهٔ تنگ
باغ در باغ گرد بر گردش
گرد شه خانه را عبیر دهد
گفت فرمان تراست کار بساز
فرش منظر چو نوبهار آراست
میزبان از نوردهای گزین
زیر خنگی خرام شاه افکند
طرح کرده رخ خورنق را
چون شه از خوردنی خوش پرداخت
گفت کای میزبان زرین کاخ
از پس شصت سال کز تو گذشت
از من این طرفه نیست پس مردم
کرده گاوی چو کوه بر گردن
گاو آنگه چو گاو چون پیله
زن تواند که شصت پایه چار
گفت ازین جنس کار چون باشد

صید بین تا چگونه صید ساخت
داشت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوند این دیار کجاست
گفت کای شهریار بنده نواز
بندهٔ پست را بلند کند
سر بزرگ جهان شود سرهنگ
خلد مولی و روضه شاگردش
نگسیم شهد و گلاب شیره دهد
تا ز نخجیرگه من آیم باز
کرد هر زینتی که باید راست
کسوت رومی و طرایف چین
آن و با آن نثار گوهر چند
فرش افکند چرخ ازرق را
می روان کرد و بزم شاهی ساخت
جایگاهی خوش است و بس فراخ
چون توانی بزیر پای آوشت
از چنین پایه ماندگی گردم
آرد این جایگه علف خوردن
بکشد پیه خویش چون پیله
می برد چون عجب بنا شکلا
نبود گر بود فسون باشد

بادم نای را همچنین بدرست | تا ببینم بچشم خویش نخست
آنکه از مرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین سخن شنید بریست | گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود | پیش از آن وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چینیان دربست | داد گل را خمار نرگس مست
ماه را شکر راند بر تقویم | غمزه را داد جادوئی تعلیم

چشم را سرمهٔ فریب کشید | ناز را بر سهی عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را سرو بوستانی داد

درج یاقوت را بدرّ یتیم | کرده چون سبب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش | طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تختهٔ عاج | ناگزیرش بود ز تخت و ز تاج
مشتری را ز فرق سر تا پای | در و گوهر بگرد صندل سای

زنگی خال و زلف هندو رنگ | هر دو در یک طرف فتاده بجنگ
گوهر گوش و گوهر کمرش | کرده بازار عاشقان بهرش

نشنیده خال بر عقیق لبش | مهر زنگی نهاده بر رطبش
رویش از زر و آنهای در خوشاب | گرد مه بسته از ستاره نقاب

ماه را در نقاب کافوری | بسته چون در سمن گل سوری
همچو ماه دو هفته از سر ناز | گرد هر هفت زانچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر | ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو کرد گاو را بر داشت | گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه برد و بر بام | رفت تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای | شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند کین چه شاید بود | سود او بود در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر | بکرشمه چنان نمود بشیر

کانچه من پیش شه بتنهائی | پیش کش کردم از توانائی
در جهان نیست کو بزور و برای | ازروقش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست | بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز | کرده بر طریق آدم ساز

تا نگونش ز راه پیرنجی | در ترازوی خویش می سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام | با دعای بشرح خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم | گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام | جزیه تعلیم بر نیارم نام

چه سبب چون زنی که گوی خرد | نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت | هندوی کرد و پیش در ساخت

برقع از ماه باز کرد چو دید | ز اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت | نرگس از چشم خود گلاب بریخت

اندرو نیک خانه خالی کرد | با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت | عذر خواهم هزار چندانت

آتشی گر زدم ز خود رائی | من از آن سوختم تو بر جائی
چون ز فتنه گران تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و برگشاد زبان | گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته از جدائی خویش | زنده کردی بآشنائی خویش

غمت او من نماند هیچ بجای — کوه را غم و گاو را ز سر و پای
خواست رفتن ز مهربانی من — بر سر مهر زندگانی من

شه چو بر گوش گور زد نخجیر — دان سم سخت را بدوخت به تیر
در زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم درین پسند صبور — چشم بد از شاه کردم دور
هر که در چشم در پسند آرد — چشم زخمی درو گزند آرد

شاه را آن سخن چنان بگرفت — کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوی راست — بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان بدل بار — عذرهایی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بران گهری — کاید از طبع او چنان هنری

این گهر پاره گشته بود بسنگ — گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد — دست در گردنش حمائل کرد

تحفهای بزرگوارش داد — بر یکی ده عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف — داد انعامهای با تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشهر خویش آورد — ماه را در نشاط خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد زمانه تا ماهی — نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را — زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بگوشها مردند — سر بر آب سیه فرو بردند

بود پیری ز ترک ترسی نام — هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم قوی اندیش — کارها را شناخته پس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود — این دو نهان که آشکارا بود
شاه ازو یک زمان نبودی دور — شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او و هر سه پسر — سرخوش عالم هنری
آنکه مه بود ازان سه فرزندش — نام کرده پدر زراوندش

عارف اندیشه بود و راه شناس — پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده — موبد موبدان خود کرده

وآن دگر مشرف ممالک بود — تاج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش — نافذالامر جمله عجمش

وان دگر مشتغل شهر و سپاه — نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بایشان عمل رها کرده — عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز — عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود می تاخت — هر چه اندوخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش — تیز شد تیشهای تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام — ای دریغا که داد تیغ بجام

با حریفان بمی در افتاده ست — عاملش باد خوردنش باده است
هر کسی را طمع بران برخاست — کی شود کار ملک بردی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین — گرد سیصد هزار مرد گزین
علم آمد که اژدهای سپهر — تهمت کینه بر نهاد بمهر

در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز

ستد از نائبان شاه به قهر / جملهٔ ملک ماوراءالنهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست پرور ناز / دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نورد / پیش رو کرده سوی خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده / چارهٔ مال و ملک خود کرده

گفت ما جمله نیکخواه توئیم / قصد ره کن که خاک راه توئیم
شاه عالم بسوی ما بخرام / پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت برداریم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم
کانکه این نامه را بباید خواند / این سخن را بسمع شاه رساند

شه ز نااهلیان طمع برداشت / ملک خود را بنائبان بگذاشت
خویشتن رفت و در پنهان کرد / با چنان حر به حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان / روی گرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید بیک رود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / تاج بر سر نه و تو یابی تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
دست از تیغ و تیغ بازی شست / کار خمخانه بر دو و باده نشست

غم دشمن نخورده می میخورد / کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید / کرد تا خصم او بر و خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست / تا خبر داد قاصدش بدرست

کوز شاهنشهست فارغبال / شاه را بخت فرخ آمد و فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه / گر چه صد دانه را یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد / مهره پنهان و مهره سازی کرد

پرسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

آتش خواب خصم دود وش او / خواب چون گوش فرصت زد وش باد
تیر چون گرد بر نشانهٔ او / آگهی داشت بر فسانهٔ او

بر سرش ناگهان شبیخون زد / گرد بالای هفت گردون زد
در شب تیره با سپه کاری / گرد با چشمهٔ سیه ماری

شبی از بیش برگرفت چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی آن صد هزار زنگی مست / سو بسو میدوند تیغ بدست

مردم از بیم زنگیی که دوید / چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشندل سیاه حریر / چون زنجی کو سرش گرفته بقیر

در شب عنبرین بدین خامی / گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین کشاد کمان / حمله بر گه به تیغ و گه بسنان

تیر بر هر کجا زدی جایی / تیر گشتی ز تیر خود خالی
آن خدنگش که خاره را می سفت / چشمهٔ تیره دشمنان می خفت

زخم دیدند و تیر پیدا نی | هر کجا زخم تیر آنجا نی
همه گفتند این چه تدبیرست | تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس بیک فرسنگ | گرد میدان او نیارد جنگ
اژدهایی بهر طرف میگشت | وحش از کوه و کوه ازو شد دشت
گشت چندان از آن سپاه پر تیر | که زمین بزم شد بخون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش | رخت بر بست از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید | طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد | هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خسرو گرد | جوی خون رفت و گوی گرد ببرد
وز بسی سر که تیغ پی میکرد | زهره صفرا ز زهره می میکرد
نیزه کرده زبان تیغ گرو | کاژدها را زند چو خوشه درو
نیزه های جهنده در پیکار | بید بود چون خمیده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف | نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار | تا کمرگه شگافتی چو خیار
گر بتحریف تیغ دادی بیم | مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ از نیسان و تیر از نیسان بود | شاید از خصم او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز ناگه او | باز شد زخم دیده از ره او
همه را در پناه گاه گریز | تیغها کند گشته تلها تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد | لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح رایت بخت | تیغ میراند و تیر می انداخت
در هم افگندشان بصدمهٔ تیغ | گفتی او باد بود و ایشان میغ
لشکر شاه را به فیروزی | گفت هان روز کار هان روزی
باز کوشید تا بران بزنیم | قلب را خود ز جایگه بکنیم
حمله بردند حمله پشت به پشت | شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست | قلب داران قلب را بشکست
میمنه رفت میسره بگریخت | قلب در ساقه مقدمه بگریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و خاک | گشته از صدمهای خویش هلاک
سنجق پنجه بر سیه شیران | کوفته مغز زخم شمشیران
تیر چون مار تیز دست شده | زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشنهٔ تیز | تا به جیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفته گوهر گنج | که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز | با غنیمت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی | در جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت | در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ | پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب | شعر خواندند بر شهید باب
شاه فرهنگ دان شکر شناس | پیش یزدان چنانکه بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت بهر | وقف آتشکده هزار شتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه | بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان ز باز خزینهٔ خویش | که بگیتی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت | رفت بهرام گور بر سر تخت

بر تخت نشستن بهرام گور و [illegible] در حق خلق فرماید

هرکجا شاه و شهریاری بود تخت بخشی و تاجداری بود

شه زبان برگشاد چون شمشیر گفت کای سرهنگان دلیر

از شما کیست تا برد ز نبرد گرد ترکان رسید در پی گرد

نامدار هیچکس چنان کاری کاید از پردهٔ و عیاری

تا که دیدم که پای پیش نهاد دشمنی نیست کشوری بگشاد

این ز گیوان ز رستم آرد نام دیو تعصب هنر بر آن خرخام

این سپه کز نبرد جست خلاص نکنم تا نه هیچکس را خاص

می خورد و ز کسی نیارد یاد از چنین بیغمی کسی نباشد شاد

گر خورم جوش باده از کف حور طبعم از جوی خور نباشد دور

می خورم کار مجلس آرایم تیغ را نیز کار فرمایم

خنده و مستیم نه از دلیست خندهٔ شیر دستی بیلست

ابلهان مست بیخبر باشند هوشیاران می دگر باشند

بر سر باده چونکه رای آرم تاج قیصر بزیر پای آرم

دوستان را چو در می آویزم گنج قارون در آستین ریزم

نیکخواهان ز من چه پندارند کاختران سپهر بیکارند

همچنین خوابها که من مستم خواب خاقان نگر که چون بستم

سگ بود کو ز ناتوانی خویش شب بخسپد ز پاسبانی خویش

چون شه این داستان خود بگفت روی آزادگان چو گل بشکفت

کانچه شه گفت با کمربندان هست پیرایهٔ خردمندان

تاج بر فرق شه خدا بنهاد کوشش خلق باد باشد باد

هیچکس چون تو تاجور نشد همدرین امر شدند و سر فشند

همه در زیر تخت پایهٔ شاه دست کشیدند چون ستاره و ماه

لشکر از هر سلیح باید و جنگ کین نباشد چه آدمی و چه سنگ

من که از دهر برگزیدم بار در کمین مصاف دیدم بار

از سر تیغ شان بوقت گزند بر کمین مخالف آمد بند

این زند لاف کاریکی گهرم وان بدعوی که آرشی هنرم

کس ندیدم که کارزاری کرد چونکه هنگام بود کاری کرد

خوشتر آن شد که هر یکی بنهفت گوید افسوس شاه ما بخفت

گرچه می میخورم جهان نخورم که ز مستی غم جهان نخورم

برق دارم بوقت بارش تیغ به یکی دست می بدیگر تیغ

خواب خرگوش من نه غفلت بود خصم را بیند ارچه خفته بود

شیر در وقت خنده خون ریزد کیست کز پیل مست نگریزد

آنکه در عقل بیستیش نبود می خورد لیک مستیش نبود

چون منش را بباده تیز کنم بر سر خصم جرعه ریز کنم

دشمنان را که دل بتیغ زنم بکبابی جگر به سیخ زنم

من اگر چند خفته باشم و مست بخت بیدار من بکار منست

همچنین بی غلط که افسردم رخت بند و مگو که چون بمردم

اژدها گرچه خسپد اندر غار شیر نر بر درش نیاید بار

همه سر بر زمین نهادندش پاسخ عاجزانه دادندش

همه طغرا ز جان و تن کردیم حلقهٔ گوش خویشتن کردیم

سروری که سروری کردند با تو لیک همسری نکردند

آنچه ما جمله کرده ایم ز شاه کس ندیدست در سپید و سیاه

پیل را زخم گرگدن را سوخت — شیر بگذار کو چه نخچیر است

گردن گور در کشد یکبار — گاه سازد هدف ز خال پلنگ

گاه تنها سپاه چین شکند — گه ز فغفور تاج بستاند

شبیخون آوردن بهرام گور بر خاقان و ظفر یافتن برو و بدست آوردن ملک خود

قصد سیصد هزار دشمن کرد — کی برآید ز هر کسی نامی

آنچه او کرد کس نخواهد کرد — چون ز شاهان شما بر گیرند

او به تنها یکی جهان باشد — تیغ بر سروری که سخت کند

سنگ چون ریگ پاره پاره شود — نوش بخشد بهره مارستان

استخوانش زمانه بگدازد — هر که بر تیغ او برون آید

خواب را خواب نیست بیدار است — آن زمانیکه می پرست شود

بلکه دانا تر و توانا تر — کاردان اوست و زمانه دلیر

بر فلک با دو تخت دارا را — مرکز عدل بارگاهش باد

و آسمان زیر تخت پایهٔ او — کاردانان که این سخن گفتند

بزم شه را بآفرین آراست — گفت هر جا که تخت شاه رسد

راستی بین که کند حساب کلاه — افسر ایزد نهاد بر سر تو

سرور از سایهٔ کلاه توئیم — از تو داریم هر چه ما راست

سرفشانیم اگر تو فرمائی — مدتی هست کز هنرمندی

یافتیم راه توشه از زر هست — گر شتابم ز دهر بعد و رسی

چون رسد حکم شاه بازآییم — سر نگردانم از اطاعت شاه

دست خازن شود جواهر سنج — آورد تحفهای سلطانی

دیو بود آنکه وار بار درخت — با نحس دانشانه پیوست

بجز او کیست آنکه وقت شکار — گاه دندان کند ز کام نهنگ

گه در ابروی هند چین فگند — گه ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیر افگنان بسی بودند — کز دهن مغز شیر پالودند

قصهٔ خسروان پیشینه — هست پیدا ز مهر تا کینه

شیر مردی که او بسیصد مرد — تا نه پنهان برون زند گامی

در مصاف چنین بچندان مرد — ز دو یکی را هزار بر گیرند

هر یکی را یکی نشان باشد — چون در آسمان و تخت کنند

پیرش از سوی سنگ خاره شود — راه گیرد باژدهای چنان

هر تنی کو خلاف وی سازد — زان سر البته بوی خون آید

هستی او نشان هشیاریست — او خورد می عدو شکست شود

اوست از جملهٔ خلق داناتر — نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد جای — جای اقبال در کلاهش باد

هم زمین در پناه سایهٔ او — پیش یاقوت که پا سفتند

شاه نعمان ازمیان برخاست — گرچه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا بتارک شاه — سر بنا ور سر تو افسر تو

ما که مولای بارگاه توئیم — بر تر و خشک تا تو داری دست

از عرب تا عجم مولائی — پرده در شه کنم کمر بندی

چون شدم سر بزرگ درگاهت — سوی خانه شوم بدستوری

نخجا ز رنج ره برآساییم — گرچه تا زنده ام بخدمتگام

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج — سفری و مغربی و عمانی

محمل داران درآمدند بکار
محملی بر محمل نهادند نثار
زر بخروار بود و مشک بمیل
وز غلام و کنیز چندین خیل

هر تنغ جامهای قیمت مند
بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسپان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد

تیغ هندی و درع داودی
کشتی نوح رانده بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس
دادندش در فروش لعل شناس

گوهر آموده تاج ارز خویش
با قبای و خورد داشته بیش
داد تا زان نمش رخش خرشید
از زمین تا عدن بدو بخشید

رفت نعمان چو زهره از بر ماه
با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول
کز سفر گشته بود سخت ملول

کار هر یک چنانکه بود بساخت
پس بتدبیر کار خود پرداخت
شه فراغت بکام دل بنشست
کامد آن هفت کیمیاش بدست

یادش آمد حدیث آن استاد
کان صفت کرده بود پیشش یاد
آن سریعه که هفت پیکر بود
بلکه اورنگ هفت کشور بود

مهر آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته پیش
گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید
برخی از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزینه و تاج
بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز
حمل دیبا و گنج گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم
در فگند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی
دخترش داد و خواست عذر بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
باژ مغربی وافسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو بر زد آن بستان
رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای
خواست آورد کام خویش بجای

تا صدش رفت و خواست از خوارزم
دختری خوب‌روی در خور بزم
همچنان نامه کرد با ستقلاب
خواست زیبارخی چو قطره آب

چون ز کشور کشای هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد
داد عیش خود از جوانی داد

صفت مجلس بهرام گور پس از درخواستن هفت دختر و آوردنش

روزی از نور صبح نورانی
آسمان برکشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز و شاد آن نوروز

شه بخوبی و روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه و در بستان بود
کاولین روز از زمستان بود

شمع و قندیل باغها مرده
رخت بنگاه باغبان برده
بانگ زن دیده بلبلان را زاغ
بانگ زوی بر آورده بباغ

زاغ جز هندوی نسب نبود
دزدی هندوان عجب نبود
داد دهقانش باد شبگیری
آب را حلقه‌های زنجیری

تاج سر را که برد آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را گرد آب
دیده سوهان آب دار بدست
چشم را سفته چشمه در بست

شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زهره پر شده
کوه قاقم زمین چو حلّه پوش / چرخ سنجاب گشته و بر پوش

بر بهائم زمین کمین کرده / پوست آگنده پوستین کرده
رستنی برکشیده سر ز زمین / نامیه گشت عنکبان نشین

کیمیا کاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره بوده / گل حکمت بسر بر اندوده

زیبقها بآبگینه آب / تخته بر تخته گشت نقرهٔ ناب
زر روی زهره در زنجار گیاه / گنج زر بود زیر ابر سیاه

در چنین فصل تا بخانهٔ شاه / دخت لعبت جهان ز فصل نگاه
از بسی بویهای عطر آمیز / معتدل گشته باد برق انگیز

میوها در شرابهای چو نوش / مغز را نوبت اده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود / دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی / کان گوگرد سرخ زرد هشتی
جوی از جوش منعقد گشته / بر نیانی بخون در آغشته

فندق رنگ داده عنابش / گشته شکر سوده سیمابش
رنج بیسه دل ز میان کنده / بدرستش ناردانه افگنده

بلغی از خواب گشته مزدورش / غسل داده بآب انگورش
کهربائی قیر کرده خضاب / آفتابی بمشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از لوالهٔ نور / لاله بسته از کلالهٔ حور
ترکی از نسل هندوان آتش / قرة العین رومیان نقش

مشعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم
عنبرینه نگار مشکین رنگ / گرد آتش چو گرد آئینه زنگ

وان شبه رنگ این عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیدها را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نو عروسی شراره زیور او / عنبرینه ز دود در بر او
جملهٔ بزم او بزرکاری / جملهٔ عود و بزم گلناری

دوزخی وز بهشتیش مشهور / دوزخ از گرمی بهشت تنور
دوزخ از اهل کاردان گشت / روضهٔ راه رهروان بهشت

زندقه راست نغمه ساز درو / رخ چو پروانه خرقه باز درو
نار افسرده را گشاد مشام / ای دریغا چرا شد آتش نام

بر سر آتش از سر خاصی / فاخته بر فشان برقاصی
گرد آن بزم مرغ پرند شده / کبک و دراج دست بند شده

خاد سبزتر ز سایهٔ سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خنک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد با جهانداران
می و نقل و شراب یاری چند / می گوارنده غمگساری چند

رخ گلگون چو گل شکر خنده / پخته گشته ز آتشش زنده
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند / نکتهای لطیف میگفتند
هر گرانمایه ز مایهٔ خویش / گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخنوری بگذشت
هیچکس راز خسروان جهان / کس نه بد هست آشکار و نهان
اینچنی هست و تندرستی هست / تنگی از سستی و فراخی هست
تن چو پوشیده گشت چو صابه / در جهان گوی لعل باش و نه در
کاشکی چاره‌ای در آن بودی / گه ز ما چشم بد نهان بودی
طالع خوشدلی نزده لشکری / عیش بر خوشدلان تبه نشدی
شادمان جان شاه می باید / جان ما گر فدا شود شاید
دور گردانداز دل آن همه را / دلپسندان آن سخن همه را
شیده نامی بروشنی خورشید / آنکه از صنعت سیاه و سپید
خرده کاری بکاری بنائی / نقشبندی بصورت آرائی
گز لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جان زمانی ستد زما فرهاد
در خورنق ز نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
از زمین بوس و گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد و باز نشست
کاسمان سنجم و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
نسبتی کردم از سپهر بلند / که نیارد بسوی شاه گزند
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
رنگ هر گنبدی جدا گانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هست هر کشوری بوکین شناس / در شمار ستاره‌ای بقیاس
در چنین روزها بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
شاه گفتش گر نیم این کردم / خانه زرین ز آستین کردم

در برج کین آسمان شبه دارد / وان قبه که او نگه دارد
هست ما را ز فر تارک او / همه چیز از پی مبارک او
تندرستی و ایمنی و کفاف / این سه بایست و آن دگر همه لاف
ای که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
گردش اختر و خرام سپهر / هم برین فرخی نمود چهر
تا همه سال شه جوان بودی / خرم و خوب و کامران بودی
چون سخنگو سخن بپایان برد / هر کسی دل بران سخن بسپرد
در میان بود مرد آزاده / مهر آئین و محتشم زاده
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
از طبیبی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهرهٔ موم
گرو شاگردی خرد بدرست / بود سمنار شش اوستاد نخست
چون چنان بزم شاه خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت مراست پنداری
تا بود در نشاط خانهٔ خاک / ز اختران فلک ندارد باک
وانچنانست کز بصنعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
شاه را هفت نازنین صنمست / هر یکی راز کشوری علمست
هفته‌ای بی صداع گفت و شنید / روز را از ستاره هست پدید
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد
تا بود عمر بر نشانهٔ کار / باشد از عمر خویش برخوردار
عاقبت کار چون بپایان برد / این همه رنجها چه باید برد

وانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهائی بدین صفت سازم

گفتگو کردن شاه با شیده ابتدا

آنهمه خانهای کام و هواست / خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کار نامهٔ سمنار / هفت گنبد بشید داد اول کار
زان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو دُر یتیم
در گرفت این سخن شاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / بر نینداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شید را خواند شاه شیدا بند
آنچه پذرفته بود زود بخواست / کردگارش چنانکه بایدراست
گنج آماده کرد و برگ بسیج / تا بر دریچ اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین / لرزیک ساعت خجسته گزین
شید بر طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای را بنیاد
در دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی از بهشت داد نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / گرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشت پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / بیکی جام دست داده بمهر
دید کافسانه شد بگاه دیار / آنچه لقمان نمود باسمنار
ناپسند آمد ابلهیش ز / گشتن آن قطب آفرینش را
شهر را یک بشید داد تمام / تا شود شاد مشید از بهرام
گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت برآشنائی کرد
عدل من عذر خواه آن ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگان کباب شود / بار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش خیر انند / چاره جز جاجزی ندانستند

صفت هفت گنبد و قاعدهٔ نشستن او بهر گنبدی

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بستدی ز تاف ملک انگیخت / بخت فرهاد کرد از دیگر تخت
در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد چو گنبد گردون
شه بران بارهٔ فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
ونگه هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش بمشتری پایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود پرگارش / گوهر سرخ بود در کارش
آنکه از آفتاب داد خبر / زرد بود او چه از حمائل زر
وانکه از زیب زهره داشت نصیب / بود در ویش چاره زهره سپید

وانکه بود از عطاردش روزی / بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجیس راه / داشت سرسبزی چو طلعت ماه
برکشیده برین صفت یکسر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای / گنبدی را بهفت گنبد جای
از نمودار خانه تا بفرش / کرده همرنگ وی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای گر نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شنبه بود / وان دگرها چنانکزان به بود
هرکجا جام باده نوش کردی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون بنیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانو خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفته افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زین گونه برکشیده حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک زین و روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین روز شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد
چون بر افشاند شب نبست شاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند / گویدش نارکانه قطعه چند
زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهو نرگس چشم هندو نژاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تو جهان مملکت جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر دو سجود / برگشاد از شکر گوارش عود

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

گفت از شهرم دزدمن میدید / آنکه زان نغزتر کسی نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان / خرده کاران چابک اندیشان
گرنکه بانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سربسر کسوتش حریر سیاه
باز جستم که از چه ترس و چه بیم / در سواد چنین شبیکه سیم
بیکه مار القصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
باز گوی ز نیکخواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفت باز نگذارند / گویم ار نیک باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ
اینچنین داد شرح راز گرگ

رنجها دیده باز کوشیده
در تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خودشناسانش
خوانده شاه سیاه‌پوشانش

اول آن پادشاه مهمان‌دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست

داشت از سرخ و زرد پیرایه
جامهای عجب گرانمایه

میهمان خانهٔ مهیا داشت
کز بری روی بر ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده
خادمی را بلطف پرورده

هر که آمد لگام‌گیر شدی
بخوشش میهمان پذیر شدی

چون بترتیب خوان نهادندش
درخور پایه برگ دادندش

شاه پرسیدی از حکایت پیش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر بدان شگفته که دید
شاه را قصه دید شاه شنید

همه عمرش برین قرار گذشت
تا بشد عمرش از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید آن شاه
سر چو سیمرغ بر کشید از ماه

چون برین قصه بر گذشت شبی
ز و چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عتاب بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیراهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد
چون خلیفه سیاه‌پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان نشست
کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

بر کنارم نهاد پای بمهر
گله میکرد از اختران سپهر

کاسمان بین که ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کین سواد کجاست
بر سرم هست این سواد چراست

پاسخ شاه چون سگالیدم
روی در پیش شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

بر زمین بار کی گران باشد
کاسمان را به تیشه بخراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت
هم توانی و هم توانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من درین جهانداری
خو گرفتم به میهمان داری

از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

برگ او چون بشرط فرمودم
خواندم و خدمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذارم ازین سخن بگذر
که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش بازگو بهانه مگیر
چند گوئی ز قیروان و ز قیر

خبر قیر و قیروان تا چند
قفل بگشای از خزینهٔ قند

گفت باید که داریم معذور
کارزومی تو شد جستن دور

زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر آن کو سیاه دارد و بس

گردش لابهای پنهانی
من عراقی و او خراسانی

بادی آن لابه چو در نگرفت
پرده از روی کار بر نگرفت

چون ز حد رفت خواستگاری من
تنگ ترش آمد از بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در زیر نشت آن سبب است / گرچه ناخوانده قصه عجب است
کم سخن گردم ار بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا درا دربست
چون بران داستان غنوده برم / داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا
چند ازان بقعه جست و جو کردم / بیدقی از هر سوی فرد بردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم یکچند
وام اندیشه را بصبر و فریب / زان سخن هم نبود جای شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این سخن کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه را جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت / برگزیدم ز جامه تخت بتخت
جستم از حال شهر تا یکسال / هیچکس را نگفتم از احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او / راه جستم بآشنائی او
چون بهم صحبتش بپیوستم / بنگه داریش کمر بستم
دادمش نقدهای او تازه / چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدر افزودم / آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش خوی بخوی / که بیاید که بر نهاره وی
مرد قصاب زان رهی افسانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بافسون گنج / کالها زبانهٔ آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش / واگهی داد از خزانهٔ خویش
اولم خوان نهاد خورد و آورد / خدمت خوب در نورد آورد
هر چه بایسته بود بر خوانش / بیشتر ز آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم / سخن از هر دری فرا کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من پیش او بهم پیوست / پیشم آورد و مغز خواهش شست
گفت چندین نهاده گوهر و گنج / برسنجید اهیچ گوهر سنج
من که قانع شدم بآندک سود / زانهمه زادتم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دارم ار هزار بود / بهر این گفت بی عیار بود
گفتم اینجا جای غلامی چیست / پخته تر پیش آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان چو دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص / آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست
بیش از آن داد و بیش کز تو نخست
مرو کاگه شده ز نازش من
در خجالت شد از نوازش من

گفت من خود ز نامداری تو
نرسیده بحق گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره
جای شرم است چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش
تا بجو افتدت بداده خویش
زان نهادم که این چنین گنجی
نبود بی جزا و بی رنجی

تو که بر گنج گنج افزودی
من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار
ورنه این را که داده بردار

چون قوی دل شدم بیاری او
گشتم آگه ز دوستاری او
باز گفتم سر و حکایت خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش

گرچه معنی باین طرف زانجر
دست بر باد و شاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهر اند
چه سبب زین نشانه‌ای بهرند

بی مصیبت بغم چرا کوشند
جامهای سیه چرا پوشند
هر دو قدراب کین سخن بشنید
زین سخن چون نهنگ رمید

ساعتی ماند چون رمیده دلان
دیده بر هم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
و هست آنچنانکه هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور
گفت تقوست آنچه میخواهی
بینی و یابی از وی آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشاییم
صورت نانموده بنماییم
این سخن گفت و شد ز جای برون
شد مرا سوی راه راهنمون

ده هلیشد به پیش من از بس
در خلایق بنود ما باکس
چون پری زآدمی بریده مرا
سوی ویرانه‌ٔ کشید مرا

چون دران منزل خراب شدیم
چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته
رفت و آورد پیشم آهسته

بسته کرده سبد رسن در کار
اژدهای بگرد سلسله مار
گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه کن بر آسمان زمین

تا بدانی که هر که خاموش است
از چه معنی چنین سیه‌پوش است
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
ننماید مگر که این سبدت

چون دمی دیدم از خلل خالی
بر نشستم دران سبد حالی
چون نشستم در سبد تو ابر گرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبر ساز
در کشیدم بچرخ چنبر باز
این رسن شد بکیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن بگردن رست
رسنم سخت بود گردن سست
چون اسیری به بخت خود رنجور
رسن از گردنم نمیشد دور

من شدم چون رسن بگردن خورد
خرد گشتم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تمام
رشتهٔ جان نشد جز آن سیم

بود میلی برآورده بماه
گز به دید آتشش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند
رسنم را گره رسید به بند

کار سازم شد و مرا بگذاشت
کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چه در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان برسرم فسون خوانده
من معلق بر آسمان مانده
زان سیاست چنان رسید بجان
دیده در کار ماند زهره نگان

سوی بالا دلم ندید دلیر
در پشیمانی از فسانهٔ خویش
چون برآمد برین زمانی چند
از بزرگی که بود تا پایی
چون ستونی کشیده منقاری
هر پری را که گوهی انگیخت
او شده بر سر آب من بخواب
گفتم صبر جای پر خطرست
چه غرض بود در شکنجهٔ من
به که در پای مرغ پیچم دست
دل آن مرغ نیز تاب گرفت
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد
چون بگه می رسید تابش مهر
تا بدانجا که آنچنان جایی
من بر آن مرغ صد دعا کردم
ساعتی نیک ماندم افتاده
باز کردم نظر بعادت خویش
صد هزاران گل شگفته درو
زلف سنبل بحلقهای کمند
گرد کافور و خاک عنبر بود
چشمهای روان بسان گلاب

زهرهٔ آن کرا که بید زبر
آرزومند خویش خانهٔ خویش
بر سر آن کشید میل بلند
میل گفتی در او فتاد بجای
بستونی و در میان غاری
نافهٔ مشک بر زمین میریخت
من درو مانده چون غریق در آب
کافتم زیر و بختنم زبرست
کاینچنین خورد کرد پنجهٔ من
زین خطر گر بدین توانم رست
بال برهم زد و شتاب گرفت
خاک بر اوج برد چون باد
بر سر مار دانه گشت سپهر
تا زمین جو دو نیزه بالایی
پایش از دست خود رها کردم
دل باندیشها بدو دادم
دیدم آن جایگاه را پس و پیش
بید بر سبزه آب خفته درو
کرده جعد قرنفلش را بند
ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
در میان عقیق و خوشاب

دیده برهم نهاده از سر بیم
هیچ سودم نه زان پشیمانی
مرغی آمد نشست چون کوهی
پر و بالی چو شاخهای درخت
هر دم آهنگ خارشی میکرد
هر پر و بال را که می خارید
گفتم از پای مرغ را گیرم
بیوفائی و ناجوانمردی
مگر اسباب من ز راهش برد
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید
دست بردم باعتماد خدای
ز اول صبح تا بنیمهٔ روز
مرغ با سایه همنشینی کرد
بر زمین سبزه برنگ حریر
او فتادم چو مرغ با دل گرم
چونکه از ماندگی برآسودم
روضهٔ دیدم آسمان ریش
هر یکی گونه گونه از رنگی
آب و گل را بکار برده بهم
چشمهٔ کین حصار پیروزه
از بهاران چو در بهاران چشمهٔ آب

کرده خود را بعاجزی تسلیم
جز خدا ترسی و خدادانی
کامدم رو بدل در اندوهی
پا بپا بر مثال پایهٔ تخت
خویشتن را گزارشی میکرد
صدفی ریخت پر ز مروارید
زیر پای آورد چو نخچیرم
کرد با من وی آن نکو مردی
بهلاکم بدین سبب بسپرد
مرغ هر وحشی که بود بپرید
وان قوی پایه را گرفتم پای
من سفر سازم و آن سفر سوز
اندک اندک نشاط جنبی کرد
نخلخانه کرده از گلاب و عبیر
برگ گل تازه و گیاهی نرم
شکر کردم که بی مرگ بودم
تا رسیده غبار او پیش
بوی هر گل رسیده فرسنگی
ارغوان را زبان بریده بچین
کرده از و آب و رنگ دریوزه
چون زمردهای سیم در سیماب

کوه بر گرد او ز مرمر رنگ | بیشه کوه شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش | سرخ گشته خدنگ از زنگش
صندل و عود هر سوئی برپای | باد او عود سوز صندل سای
حور در سرشتش آورده | چهر بلبل از بهشتش آورده
آدم آرام و دل نهادش نام | خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جائی | شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در او عجب ماندم | بر روی الحمد للهی خواندم
گر در او گشتم از نشیب و فراز | دیدم اندر شهای دیده نواز
میوه های لطیف می خوردم | شکر نعمت پذیر میکردم
عاقبت خفت جستم از شاهی | زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود | دل نشد گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم | در همه حال شکر میگفتم
چون شب آراست گردون ساخت | گلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر مهره تافته یافت | زهره صبح چون شگوفه شکافت
بادی آمد زره نشاند غبار | بادی آسوده تیز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی | گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رفته گشت گم دیدم | آمد آوازه پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور | کز من آرام و صابری شد دور
بنهان پر نگار و نورانی | تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار | همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله و بستان | خنده شان چون بهار خورستان
دست و ساعد پر از علاقه زر | گردن و گوش پر ز لولو تر
شمعها بر بدست شاهانه | خالی از دود و جان پروانه
آمدند از خوشی و رعنائی | با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت | فرش تختی چو تخت فرش بهشت
فرش ها ریختند و تخت زدند | راه صبر مرا زدند و تخت زدند
چون زمانی گذشت و در شد دیر | گفتنی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور | کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری | صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزگان چمنش | او گل سرخ و آن بتان چمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست | شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشت باغ همه | شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی رخت | چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست | چون نشست و قیامتی برخاست
پس به یک لحظه چون شب یلدا | برقع از رخ کشیده موزه زپای
شاهی آمد برون ز طارم خویش | لشکر زنگ و روس اندر پیش
زد ز بهوش همه چو صبح دو رنگ | زلف و دم داشت بر همه ز زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور | همه سر سبز از خاک او همه نور
بود بختی چو گل سرافکنده | همان آتشی در افگنده
چون زمانی گذشت سر برداشت | گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست | می نماید که شخصی اینجاست
خیز بر گرد گرد این پرگار | هر که بینی بیا بدست برآر

آن پریرو که در زمان برخاست   چون پری‌ای می‌پرید و چپ و راست
چون مرا دید بانوان بشگفت   وز شگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود   بانو بانوان چنین فرمود
من بران گفته هیچ نفزودم   کارزد و سید آن سخن بودم

برگرفتم چو زاغ با طاوس   آمدم تا بحجله گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی   خاک بوسیدمش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست   پایه بندگی برای تو نیست
با همه دشمنیم و مهمان دوست   جای مهمان بمغز به نه بپوست

خاصه خوبی و آشنا نظری   دست پرورد لطف من هنری
بر سر آی و پیش من بنشین   سازگار است ماه را پروین

گفتم ای بانو فرشته خوی   با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دربان نیست   مرد آن تخت جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی   چون کنم دعوی سلیمانی
گفت ره رو درین بهانه میار   با فسون خوانده این فسانه میار

همه جا جای تست حکم تراست   لیک این نشست باید راست
تا شوی آگه از نهانی من   بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش بر سرم ز سایه تست   تخت من تخت خاک پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم   که برای تو یک زمان بزم

میهمان منی تو ای سر مرد   میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای   ایستادم چو بندگان بر پای

خازنی دست من گرفت بناز   بر سرم در فشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند   ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت بخوش زبانیها   کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند بپیش   خوان عجب رنگ شرح دادن بیش

چون نهادند خازنان بهشت   خوردهای همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت   دیده از و نصیب و جان از قوت

هرچه اندیشه در میان آورد   مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسید ما از خورد   از غذاهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی   شد طرب را بهانه در باقی
هر نسیم دری دگر می‌سفت   هر ترانه ترانه می‌گفت

رقص میدان گشاد و دایره بست   بر در آید بپای تو پیوست
شمع را ساختند بر سر جای   ایستادند همچو شمع بپای

چون ز پا کوفتن برآسودند   دستبردی بباده بنمودند
شد بداد نشاط ساقی گرم   برگرفت از میان وقایه شرم

من به نیروی عشق و غدر شراب   کردم آهنگ ساقیان خراب
داد شکر لبی دست یازی   بازبسته نگرد ازان بازی

چونکه دیدم بمهر خود رایش   او فتادم چو خاک بر پایش
بوسه بردم بپای خویش زدم   تا دگر پیش گفت بیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ   گشت میدان گفتگوی فراخ
عشق می‌باختم ببوسه و می   با لبی و هزار جان با وی

گفتم ای دلپسند کام تو چیست   نا مدار است هست نام تو چیست
گفت آن ترکناز نیم اندام   ترکنازنین ترکتاز دارم نام

گفتم از همدمی و همکیشی   تا مهار ابود بهم خویشی
خیز تا ترک وار و سازیم   هندوان را در آتش اندازیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست   نقل بر خوان نهیم و می بر دست
غمزه میگفت وقت بازی تست   هان که دولت بکار سازی تست
چونکه صد گنج بوسه یارم داد   من یکی خواستم هزارم داد
خونم اندر جگر بجوش آمد   ماه را بانگ چون بگوش آمد
هرچه زین بگذرد روا نبود   دوست آن به که بیوفا نبود
چون بدانجا رسی که بتوانی   کز طبیعت عنان بگردانی
آنچه در چشم خوبتر یابی   آرزو را در نظر یابی
تا بمولائیت کمر بندد   بشبستان خاص پیوندد
آتشت را ز جوش بنشاند   آبی از جوی مهر خود راند
هر شبی زین یکی گهر بخشم   گر دگر بایدت دگر بخشم
در کنیزان خود نهانی دید   آنچه در حد و کار دانی دید
ماه بخشیده دست من بگرفت   من دران ماهروی مانده شگفت
او بهمیرفت و من بدنبالش   بنده زلف هندو خالش
چون دران قصر تنگبار شدیم   هر دو چون بخت سازوار شدیم
شمعهای بساط بزم افرو   همه یاقوت ساز و عنبر سوز
یافتم خرمنی چو گل در بید   نازک اندام و نغز و سرخ و سپید
بود شب تا بروز در بر من   برز کافور و مشک بستر من
غسل گاهم بآب دانی کرد   گوهر سرخ بود بر زر کرد
آمد از آن بساط گاه برون   بود دیگ ستاره بر گردون

ترکتازیست خاست این عجب است   ترکتازی مراد گر لقب است
قوت جان از می مغانه کنیم   نقل می نوش عاشقانه کنیم
یافتم از کرشمه دستوری   کز میان دور کرد این دوری
خنده میداد و دل که وقت خوشست   بوسه بستان که یار زیر خوش است
گرم گشتم چنانکه گردد مست   یار از دست رفت و کار از دست
گفت امشب ببوسه قانع باش   پیش ازین رنگ آسمان نتراش
تا بود بر تو ساکنی برجای   زلف کش دست گیر بوسه ربای
زین کنیزان که هر یکی ماهست   شب عشاق را سحرگاهست
حکم کن کز خوش کنم خالی   زیر حکم تو آرمش حالی
کندت دلبری و دلداری   هم عروسی و هم پرستاری
گر دگر نو عروس نو خواهی   و هست برمراد خود شاهی
شفقتی کرد و مهربانی ساخت   این سخن گفت چون ازین پرداخت
پیش خواند و بمن سپرد شتاب   گفت برخیز هرچه خواهی ساز
از دلیری و دلبری و خوشی   بود یکی ترکتازی یار کشی
تا رسیدم بزیر بامی چست   در نشد تا مرا نبرد و نخفت
دیدم افگنده بر بساط بلند   خوابگاهی ز پرنیان و پرند
بر سر بالین بستر آوردم   ترک را تنگ در برآوردم
صدفی مهر بسته بر سر راه   مهر برداشتم ز گوهر او
گاه روز آن بت بخت من برخاست   ساز گرمابه کرد و بیگه راست
خویشتن چون بآب گل شستم   در کلاه و قبا چو گل رستم
در خزیدم بگوشه خالی   فرض ایزد گزاردم حالی

آن عروسان که لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خمار می در سر / باغ گل خشک و سبزه لاله تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این عماری فشان شد آن عنبرفروش
چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب گل بر نهاده جوی بجوی
تخته از تختهٔ زر آوردند / تخته پوشی ز گوهر آوردند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
در میان آن عروس یغمائی / پرده از عاشقان شکیبائی
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غائبان شستند
همه ترتیب وقتهای دگر / خوان نهادند خوردها بسر
ساختند آنچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم تر گشت عشق را بازار
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را دلدارا کرد
کرد شوخی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف بر کمرش / در کشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می گیر و بوسه در می بند
وانکه با سیم و زر کند خویشی / عاقبت او فتد بدرویشی
هست زنجیر زلف چون قیرت / من ز دیوانگان زنجیرت
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
اینهمه گل کشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
تشنه را که شسته ره نیست / آب در دیده کآب در چه نیست

من بر آن سبزه زار چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
خفتم از وقت صبح تا گه شام / تخت میلی و خواب خفته بکام
سر بر آوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
باد میرفت ابر می افشاند / این همین گشت و آن نهفته نماند
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز
چون شد آمیخته سر بلند / بر نشستند بر بساط پرند
شور و آشوب از جهان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از روی نوبهار گرفت
رفتم در بر سریر خواند مرا / هم ببالین خود نشاند مرا
هر که زان جمع بود در خورد نشاط / آورد در خور خورنده نشاط
می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
رغبت افزود در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تا بهم از دل او فتاده بمغز
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب فی نهار روا داری نیست
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کار من از سر گذشت و خار از پای
در بزنجیر کن ترا گفتم / که چو زنجیریان بر آشفتم
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جوی آبی و آب جوی تو من / خاکی و آب دست شوی تو من
ندهی آب من بقای تو باد / سر من نیز خاک پای تو باد

قطره را ز تشنگی مگذار تشنه را بقطره بنواز
خاکی و آبگیر کابش برد آب جوی ورا بجوی مرد
رطبی او فتاده گیر بشیر سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا خیزم خاک در چشم آرزو ریزم
مرغ انگاشتم نشست و پرید آخر افتاده شد ز خیک نبید
پاسخم داد کاشتم خوش باش نقل شد پر گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش کین همه نیش دارد آن همه نوش
در خور و آب آرزو در بند همه ساله بخرمی میخند
بوسه میگیر و زلف می انداز نرد رو با کنیزکان می باز
باغ داری تبرک باغ مگوی مرغ بایست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست در خیانت گری چه آری دست
امشبی اندر شکیب ساز بکوش دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من ازین پایه چون بزیر آیم هم بدست آیم ارچه دیر آیم
ماهی از چشمه گشته آری ماه را دیرتر بدست آری
گل هر مرغزار بی پیرست هر مرغزار قفل آن دگرست
چون گرانی ندیدش و مانی باری کردم آهستگی و دمسازی
در دل نهادم ببوسه چو شکر در روزه بستم به چیزهای دگر
از سر عشوه باده میخوردم بر سر توبه صید میکردم
باز تب کوه را در آمد تاب رخ صنم تازه شد ببوی شراب
چون دگربار رفت ترک سرکش من در جگر دید جوش آتش من
گرده از لعبتان یکی برسان کاید و آتشم و نشاند باز
بار داریم چنانکه دل خواهد دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که باشد سزاواری کر بود کاشتگی چنان یاری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود وان شب از کام دل بیاد شدی
بی نگه شهد و قند میخوردم باپری دست بند میکردم
روز چون گرد جامه گازر شوی رنگ زرد ار شب رنگ بشوی
آن همه رنگها پدیده فریب دور گشت از نشاط زینت و زیب
من بتشنه بزیر سرو بنی فارغ از هر می دهم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز می خورم با بتان حسن طراز
زلف ترکی بر آوردم بکمر دلنوازی بر آوردم بجگر
گه خورم با شکر لبی جامی گه برآرم بگلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود مسندم بر تراز ثریا بود
چند روز اینچنین بدو ببرید هر شبم عیش بود پی در پی
بست نه صبح بدین دل انگیزی بود با نازنین بدین تیزی
اولین شب نظاره گاهم بود و آخرین شب نشانه گاهم بود
روز بودم بباغ شب بهشت خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه روز با آفتاب و شب با ماه
ورق از حرف خرمی شستم کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی در رسید عمر غلام شب جهان گرد پرستاره سیاه
عنبر من طرهٔ سرای سپهر طره ماه و رگ شیده بمهر
هیچ تماکاسی نبود مرا بخت من بود کان نبود مرا

چون درین نعمتم نمود سپاس | حق نعمت بباده شد بقیاس
شورشی باز در جهان افتاد | بانگ نی بر آسمان افتاد
آمدند آن سمن بران بسماع | حلقه بستند و طوق بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش | پای کوبان که شمع باشد پیش
مطربان پرده را نوا بستند | پرده داران بکار بنشستند
شاه شکر لبان چنان فرمود | کاورید آن حریف مار از دود
چون مرا دید مهربان برخاست | کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز با ترتیب | بیش از اندازه خوردهای غریب
از کف ساقیان بدریا کف | در فشان گشت کاسها چو صدف
من دگر باره گشته واله و مست | در کمرهای او کشیدم دست
عنکبوتی شدم بطنازی | خور شب آموختم رسن بازی
گشته لرزان چو دزد گنج پرست | زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم دل ز باده خام | از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریبنده بانو دیدم | گوش واکرده نیک بشنیدم
بختم از دور گفت کای نادان | لیس قری ورای عبادان
گفتم ای سخت کرده کار مرا | برده یکبارگی قرار مرا
من که پایم فرو شد است بگنج | دست چون دارم ار چه بینم رنج
یا برین تخت شمع من بفروز | یا چو تخته بچار میخ بدوز
دل و جانی و هوش بینائی | از تو چون باشدم شکیبائی
کیست کو گنج رایگان نبرد | وارزوی چنین بجان نخرد
گر کسی کو بانگبین نخورد | هیچ خورد آن کسی که این نخورد

ابر و بادی که آمدی زین پیش | تازه کردند تازه رودی خویش
وان کنیزان برسم پیشینه | سیب بند و شست و نار در سینه
آمد آن آفتاب ماه وشان | در بر افکنده زلف مشک فشان
با هزاران هزار ترس و نیاز | بر سر بزمگاه خود شد باز
ساقیان جام ارغوانی رنگ | راست کردند بر ترنم چنگ
باز خوبان نماز بردندم | بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد | آرزوی گذشته آمد یاد
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی | می درآمد بمجلس افروزی
شد رونده ز می خورآوندی | خوشتر از شیره کشاوندی
باز دلوانه را رسن بستند | من دلوانه را دهن بستند
شیفتم چون خری که جو بیند | یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم | سخت میگشت سست می بودم
تا ازو کام خویش بردارم | دامن از دست کار گر دارم
چند کوشیدم از سکونت و شرم | آهنم نرم بود و آتش گرم
من خام از زیادت اندیشی | بکمی اوفتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد | که سوی گنج راه داند برد
نیست ممکن که تا دمی دارم | سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نطع رقص کن برخیز | یا دگر نطع خواه رنگ بریز
غرضی کز تو دستان یابم | رایگانست اگر بجان یابم
انگبین لبت ای گل گلنار | انگبین بی مگس گلی بی خار
چون چنان دید ماه زیبا چهر | دست بر دست من نهاد به مهر

بوسه‌ای داد دستم آن نبیرهٔ حور
تا ز گنجینه دست کردم دور
مهره برداشتن ز یکان بتوان
کان بهرست چنین نقش آن بتوان
باده میخور که خود کباب رسد
ماه می‌بین که آفتاب رسد
صبح رویت دمید چون گل بام
چون بمیرم برابرت چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه‌گری
عقل دیوانه شد چو دید پری
فلک گوش را چو کردی ساز
لعل درج آتشم فگندی باز
دست چون دارمت که در دستی
اندهی نیستم چو تو هستی
چاره‌ای کن که غم رسیده کسم
تا یکی امشبت بکام رسم
بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند
کار از این صعب‌تر که کار افتاد
دارهان دارهان که کار افتاد
ترسم این گرگ پیر پویهٔ ناز
گرگی در رهی کند آغاز
آرزوهاست با تو نگذارم
کارزوی خود از تو بردارم
نازنین گفت کار رهانان
تاجداران کشند و سلطانان
چه محل چون تو پیش مهمانی
پیشکش کردن اینچنین جانی
گر برآید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری
بستان هرچه از منت کامست
جز یکی آرزو که آن خامست
گر بدی کرده‌ام ثبت پیش است
وانچنین عیب هزار شب بیش است
نور تو زنده دارم بچراغ
زنده با زمرده هست بداغ
این همه کام ست کز تو میگویم
خوابی از بهر خویش میجویم
گرنه چشمم رخ ترا دیدی
اینچنین خونبها کجا دیدی
آنکه از بوس خون دهتش مغز
حمله بردم بر آن شگوفهٔ نغز

گفت بر گنج بسته دست مدار
گر غرض کوته است دست دراز
صبر کن کان لب است خرمابن
تا بنخر مارسی شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من
چشمهٔ نور چشم روشن من
می‌نمائی بتشنه آب شکر
گوئی آنگه که می بریزد مخور
از زنکینی تو و من از زمیم
گر تو هستی پری من آدمیم
با شبیخون ماه چون کوشم
آفتابی بنده چون پوشم
لب بدندان گزیدنم تا چند
لب ز دندان مزید تم تا چند
بسکه جانم بلب رسیده ز درد
بوسه گرم زه باره دم سرد
گوئی انده مخور که یار توام
کار خود کن که من بکار توام
گرچه آهو سرینی ای دلبند
خواب خرگوش خوانیم تا چند
شیر گیرانه سوی من تاز و
چوب پلنگی بزیرم انداز و
گر دلارزوم در بندی
میرم امشب در آرزومندی
تا ز تو گر بجان بود بکشم
گرچه تو خلخی و من از جنسم
لیکن این آرزو که میگوئی
درنیابی و زود میجوئی
دگر از بید عود عود آید
از من این کار در وجود آید
رخ ترا لب ترا و سینه تراست
جز دران او دگر خزینه تراست
شمع دارم شبی بیفروزم
گر غمت چون چراغ میسوزم
آفتاب ار بگرد داز بر سوز
تنگ روزی شو دز تنگی روز
مغز خفته بمرده خوابیست
خفته و مرده در حسابی نیست
گر برآئی بخون من نزنی
تیز شو باز ساز خون ریزی
باز گردش درآورم بدست
چشم او پر خمار و من سرمست

در گنجینه را مگر قفل زود | تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری بر از نواله نوش | جهد میخواست من نکردم گوش
صبر کن یک شبی محالی نیست | آخر امشب شب وصالی نیست
او همیگفت و من چو دشنهٔ تیز | در کمر کرده دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد | خار خشمم را گلی بصد میکرد
چون بدید او ستیزه کاری من | بی شکیبی و بیقراری من
چون گشاییم هر آنچه داری را | در برم گیر و دیده را بگشای
چون یکی لحظه مهلتش دادم | گفت بگشای دیده بگشادم
در تمنا چو دیده بگشودم | خویشتن را در آن سبد دیدم
مانده چون سایه ز تابش نور | ترکتازی ز ترکتازی دور
که کشیدم ز در علاقهٔ بند | که گزیدم ز گل فواره قند
گنج تا اژدها بسی فرقست | آنچه بینم حقیقت آن در قست
آمد آن یار از آن بهای جلبند | سبدم را رسن گشاد ز بند
آنکه از من کناره کرد و گریخت | در کنارم گرفت و عذر انگیخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت | اینچنین قصه با که باید گفت
گفتمش چون من ستم دیده | بود می کان شکی پسندیده
ره و پرند سیاه سوی من آر | رفت و آورد آنطرف شب تار
سوی شهر خود آمدم دلتنگ | بر خود افگنده از سیاهی رنگ
زین چنان پخته کارها بکام | دور گشتم ز آرزوی تمام
من که بودم درم خریدهٔ او | برگزیدم همان گزیدهٔ او
در سیاهی شکوه دارد ماه | چتر سلطان از آن کنند سیاه

آرزوی چنانکه بود نداشت | لابها کرد و هیچ سود نداشت
خورد سوگند کاین خزینه تراست | امشب امید کام دل فرداست
امشبی بر امید گنج بساز | شب دیگر خزینه می پرداز
بر تمنای من جهان افروز | شب بشب برد و گیر روز بروز
تا بدانجا رسید کز چستی | وادم آن بند بسته را سستی
گفت یک لحظه دیده را دربند | تا گشاییم در خزینهٔ قند
من بشیرینی بهانهٔ او | دیده بر بستم از خزانهٔ او
کردم آهنگ بر امید شکار | تا در آرم عروس را بکنار
هیچکس گرد من نه از زن و مرد | من و تنها و برگ ماتم سرد
مشتری را و زهره را شب دوش | سر دو را کرده بود حلقه بگوش
آن زمان گنج بود دست کشم | وین زمان اژدهای جهد شم
من درین وسوسه که زیر ستون | جنبشی تازه تر ز جای سکون
بخت چون از بهانه سیر آمد | سبدم را رسن بزیر آمد
گفت اگر گفتمی تراصد سال | با ورت نامد ای تحقیق حال
تا درین جوش گرم جوشیدم | از تظلم سیاه پوشیدم
من ستم دیده را نجا موشی | تا گزیرست زین سیه پوشی
در برافگند آن پرند سیاه | همدران شب بسیج کردم راه
من که شاه سیاه پوشانم | چون سیه ابر از آن خروشانم
چون خداوند من ز ناز نهفت | این حکایت بپیش من برگفت
با سکندر ز بهر آب حیات | رفتم اندر سیاهی ظلمات
هیچ رنگی به از سیاهی نیست | راست ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه مویی
گرچه سیفور شب سیاه شده
چونکه بانوی هند با بهرام
چون گریبان کوه دامن دشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان
جام زرین گرفت چون جمشید
در زرافشان بزرد گنبد شد
چون شب آمد کوه خنجر باز
خواست با ساز ارغنون سازی
گفت رومی عروس چینی راز
هر که جز بند گیت رای کند
گفت شهری ز شهرهای عراق
آفتابی بعالم افروزی
از هنر آنچه در شمار آید
خواجه بود از حساب طالع خویش
امتحان مدتی به تنهائی
چند گونه کنیز خوب خرید
سهرا فراختی بجا تو نی
هر کنیزی که شه خریدی زود
جمله کنیز آن غرور کردی پیش
خواجه این را خرام داد ودے

در سیاهی بود جوانی دی | بسیاهی جهان بصر بیند
کی سزاوار مهر و ماه شدے | هفت رنگ است زیر هفت اورنگ
باز پرداخت این فسانه تمام | شه بر آن گفته آفرینش گفت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ

تاج زرین نهاد چون خورشید | بست چون زر دگل بر عنا ے
تا یکی خوش لبیش در رصد شد | خرمی را در و نهاد بنا
پرده عاشقان خلوت ساز | شاه با شمع شکر افشان گفت
در چنان گنبد خوش آواز | چون ز فرمان شه گزیر نبود
کای خداوند روم و چین طراز | تا شدی زنده از جان ملوک
سر خور انثار پای کند | چون دعا را گزارشی سر کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

وان هنر مند را بکار آید | داشت با آن همه هنرمندی
کز زنانش خصومت آید پیش | زن نمیخواست زینچنان خطرے
ساخت بایک تنی و تنهائی | چاره آن شد که چاره دنا چار
خدمت کس سزای خویش ندید | هر یکی تا بهفته کم و بیش
خواستی گنجهای قارونی | بود در خانه کوژ پشتی پیر
پیرزن در گزاف دیدی سود | خواندی آن نخریده را کاتاز
باز ماندی ز رسم خدمت خویش | ای بسا بو الفضول گزیاران
گوید او را ایاز محمود ے | منخنقی بود زیور و زیب

هر کسی بر سیاه ننشیند
نیست بالا تر از سیاهی رنگ
در کنارش گرفت شاه و بخفت
از طرازوی صبح پر زر گشت
زیر زر شد چو آفتاب نهان
مهر با رنگین چو نوای
به نشاط و می و نوای غنا
تا کند لعل با طرز و جفت
عذر با ناز و دلپسند برنبود
عز و نصرت خدایگان ملوک
دم خود را بخرمی سره کرد
داشت شاهی ز شهریاران دو ما
خوب چون نوبهار نو و بس
دل نهاد از جهان بخرسندی
تا نه بیند بلا و درد سر
مهر بانی بود نسزا دارش
پای بیرون نهاد از حد خویش
زنی از ابلهان ابله گیر
بانوی روم و نازنین طراز
آورد کبر بر پرستاران
خانه ویران کن عیال دو بسا

شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامهٔ ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت

شاه ازین کنیزکان شد دور / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت

شد ازین حسبت جوی تافته شد / بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بی طالعی بدان بشتافت / نه کنیزک چنانکه باید یافت

دست ناسوده دامنان بشکست / پاک دامن جمیله می جست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خر شاه را رساند بگوش

آمد از نو بهار خانهٔ چین / خواجهٔ با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / غلچه دارد و خطائی نیز

هر یکی از چهره عالم افروزی / مهر سازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری / برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی و در ناسفته / در فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند / لب چو مرجان ولیک لعل لوند

چون شکر ریز خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نوالهٔ شکرست / خلق راز و نوالهٔ جگرست

سنگه این شغل را پذیره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال دلبندی / بنگری حال غم که بپسندی

شاه فرمود کاورند نخاس / بردگان را بشاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در همه دید / با فروشنده گرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی / که کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو در خجسته گشت دلیم / انچه خواهی بها بفرمایم

خواجه چین گشاده کرد زبان / گفت کین نوش بخش نوش لبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی عیب زشت کان نکوست / کارزو خواه را ندارد دوست
هر یک از من خرید بعد نازش / بامدادان همین دهد بازش

کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجانکاهی
وانکه با او خیال بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند

بد پسند آمدست خوبی کنیز / من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنین است و تو چنین بگذار / سازگاری بجان بود در کار

از من او را خریده گیر نباز / داده گیرش چو دیگرانش باز
به که از تیغ او بداری دست / بنگر آن دیگران که لائق هست

هر چه طبعت بدو بود خشنود / بی بها در حرم فرستش زود
شاه را بر یکی از آن پریان / رغبتی نامدش چو مشتریان

جز بدان چهره آن کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نرست
ماند حیران در آن که چون سازد / نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از کنیزک سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد / خاک در چشم خاکدانی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
وز پی آرزو بدو در بست / گشت ماری عاقروهای ز دست

دان پری رخ بزیر پردهٔ شاه ‌ ‌ ‌ خدمت اهل پرده داشت نگاه
جز در خفت خیزگان دربست ‌ ‌ ‌ هیچ خدمت رها نکرد از دست
گرچه شاهش چو سرو بالا داد ‌ ‌ ‌ او چو سایه بزیر پای افتاد
بانگ بر زد بران عجوزهٔ خام ‌ ‌ ‌ کس کنیزانش را ندانند نام
پیرزن راز خانه بیرون کرد ‌ ‌ ‌ با فسونگر نگر چه افسون کرد
گرچه زان ترک خود عیاری ‌ ‌ ‌ همچنان کرد خویشتن داری
پای شه در کنار آن دلبند ‌ ‌ ‌ در خزیده میان خز و پرند
شاه چون گرم گشت ز آتش تیز ‌ ‌ ‌ گفت با آن گل گلاب انگیز
سرو با قامت گیاه وشی ‌ ‌ ‌ طشت مه با تو آفتاب کشی
گر بود با رخ تو راست عیار ‌ ‌ ‌ راست گردد مرا چو قدت کار
گفت وقتی چو زهره با بلقیس ‌ ‌ ‌ با سلیمان نشسته بد بلقیس
گفت بلقیس کای رسول خدای ‌ ‌ ‌ من و تو تندرست سر تا پای
او بود او را و او اشناختنی ست ‌ ‌ ‌ چون شناسی علاج ساختنی ست
تا چو از حضرت حق آید باز ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ را بجوید راز
مگر آن طفل رستگار شود ‌ ‌ ‌ بسلامت امیدوار شود
چونکه شد جبرئیل همنفسش ‌ ‌ ‌ باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت این را دو داد و چیز آمد ‌ ‌ ‌ دانی اندر جهان عزیز آمد
آنچنان ماند کزان حکایت راست ‌ ‌ ‌ رنج این طفل بر تواند خاست
گفت بر گوی هرچه خواهی راست ‌ ‌ ‌ تا بگوییم چنانچه شرط وفاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان ‌ ‌ ‌ گر خلعت خانه باد آبادان
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور ‌ ‌ ‌ زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور

بود چون غنچه مهربان پر پوست ‌ ‌ ‌ آشکارا ستیزه پنهان دوست
خانه داری و اعتماد سرای ‌ ‌ ‌ یک یک آورد مشفقانه بجای
آمد آن پیرزن بدم دادن ‌ ‌ ‌ خانه راست را النعم دادن
شاه از آن دختران کاری ساخت ‌ ‌ ‌ غور دیگر کنیزکان بشناخت
تا چنان شد بچشم شاه عزیز ‌ ‌ ‌ که شد از دوستی غلام کنیز
تا شبی فرصت آنچنان افتاد ‌ ‌ ‌ کاتشی در دو مهربان افتاد
قلعهٔ آن در آب کرده حصار ‌ ‌ ‌ و آتشین منجنیق این پرکار
کای رطب دانه رسیدهٔ من ‌ ‌ ‌ دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
از تو یک نقطه میکنم درخواست ‌ ‌ ‌ کانچه پرسم مرا بگویی راست
وانکه از بهر آن دل انگیزی ‌ ‌ ‌ گرد با تازه گل شکرریزی
بود شان در جهان یکی فرزند ‌ ‌ ‌ دست و پایش گشاده از پیوند
چیست فرزند ما چنین رنجور ‌ ‌ ‌ دست و پای ز تندرستی دور
جبرئیلت چو آورد پیغام ‌ ‌ ‌ این حکایت برو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید ‌ ‌ ‌ بتو آن چاره باز بنماید
شد سلیمان بدان سخن خشنود ‌ ‌ ‌ روزکی چند منتظر میبود
رفت جبریل و آورید درود ‌ ‌ ‌ از که از کردگار چرخ کبود
اولا آنکه با تو باشد جفت ‌ ‌ ‌ هر دو بار راستی بباید گفت
خواند بلقیس را سلیمان نزدوا ‌ ‌ ‌ گفتهٔ جبرئیل باز نمود
هرگز اندر جهان نر دی هوس ‌ ‌ ‌ جز من عیبت تو بود و بس
باز پرسید از آن چراغ وجود ‌ ‌ ‌ که جمال تو دیده را مقصود
جز جوانی و خوبیت کان هست ‌ ‌ ‌ بر همه پایه که داری دست

خوی خوش دی خوش تو از تو خوش — بزم تو روضه ایست رضوان کش
مهر پیغمبری و ملک جهان — هر دو داری بهمت این بنهان

باهمه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو
چون به بیغم یکی جوان غفور — از تمنای او بنا شم دور

طفل بیدل شنید چون این راز — دست پاسوی او کشید دراز
گفت بابا درست شد دستم — چون گل از خار خار غم رستم

چون پری رخ بران پریزاده — وید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری — چون بهر خوب چون خرد سری

بر سر طفل نکته بکشاے — تا زمن دست از تو یابد پاے
یک سخن پرسمت ار نداری رنج — گرچه داری بسی خزانه و گنج

هیچ بر طبع روز نه هوست — که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبر خدای پرست — کانچه کس را نبود ما راهست

ملک و مال و خزانه شاهی — همه دارم زماه تا ماهے
با چنان نعمت و خرج تمام — هر که آید بنزد من بسلام

سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا ز تحفه راه
طفل کین قصه را شنید برست — پای بگشاد و از زمین برخاست

گفت بابا روانه شد پایم — کرد رای تو عالم آرایم
راست گفتی چو در حریم خدای — آفت از دست رفت و رنج ز پای

به که ما نیز راستی سازیم — تیر بر صید راست اندازیم
باز گوای زمهربانی فرد — گرچه معنی شدست مهر تو مرد

من گرفتم که مخورم جگری — در تو از دور میکنم نظرے
گو باین خوبی و پریچهری — خو چرا کرده به بدمهرے

سوی تا زنده پیش چشمه آب — بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ما ستوده نما — هست یک خصلت آزموده ما

گر زنان هر که دل بمهر دهد — چون بر ادن رسد حالی مهد
مرد چون هر زنی که از ما زاد — دل چگونه بمهر باید داد

ور بسر کار جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیز ترست — که بنازم بانچه زو خطرست

من نه عاشق و ستم نه جانان تو — با تو از عینه بر کشادم پوست
چون تو خوانی دفنا دسر بوشم — خواه بگذار و خواه بفروشم

لیک چون من ضمیر ننهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند نیز حال خویش نهان

کز کنیزان آفتاب جمال — زود سیری چرا کند همه سال
نکند دل بهیچ دلخواهی — نبرد با کسے بسر ماهی

هر کرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد بر فلک بنعمت و ناز — بفکند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسے — بر من از مهر بر زند نفسے
همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو بر مهر آشنا کردند — رنج خدمتگری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدمیست — نان میده نه قوت هر شکمیست

شکمے باید آهنین چون سنگ — کاسیا از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد کشاده رو بیند — آهن بادوم بجو دف و بیند

بر زمینی مباش گاوان گران است
ماده گاوان درنگر گزند نامن
تا گزند نا روانه گردد چه
از پرستندگان من در کس
لاجرم گرچه از نوی کام
شوخ چشم از سر بهانه نرفت
ساخت با تشنگی برابر آب
آگهی یافت از صبوری شاه
گفت وقتست اگر بچاره گری
تا دگر زخم هیچ پیر زنی
در مکافات آن جهان افزود
کره رام کرده را دو سه بار
شاه را این فریب چست آمد
پرده پرور یا حقیقتش داده
شاه با او تکلفی در ساخت
تا زبان آن نموده با این جفت
گرچه از راه رشک داد شاه
دمگمان آمدش که این چه نفست
تا شب خلوت آن همایون چهر
چون شدی رسا گوی دست نظر
تو که روز تیر از زوال مباد

بیرون پاده هر کجا گاه است
خام شان پخته پخته شان خام
پخته لعل سفته باشد در
جز بچو در راستی نمودیم بس
بی تو یک چشم زن نیارامم
تیر بر چشمه نشانه نرفت
از صبوری رفو بگار شتاب
که بآن آرزو ونیا بد راه
رقص دیوان درآورم پیر
عجوه ور کمان تیر زنی
خواند بر شه فسون پیرآموز
پیش هندی بکن باین هنجار
گشت آن قالبش درست آمد
او خود از اصل نرم نهاد
تکلف گرفته می باخت
جگر اینجا دو گوهر آنجا سفت
گرد غیرت نشست بر رخ ماه
اصل طوفان تنور پیر زنست
فرصتی یافت باشه از سر مهر
با من از راه راستی مگذر
شب تو جز شب وصال مباد

زن که از بر زدید چون تو فرد
عصمت زن جمال شوی بود
زن چو انگور طفل بیگانه است
از تو دیدم بشرط خدمت خویش
شاه از این چند نکتها که گفت
همچنان زیر بار دلتنگی
پیرزن گاو بست همایونش
عاجزش کرد تا رسیده زنی
رخنه در عهد آفتاب کنم
تا شه افسونگرانه خلوت خواست
گفت گر بایدت که کره خام
را یقا سے کہ کرہ رام کنند
شوخ و رعنا و خوب و نوش لبی
باده از چابکی و دستانی
گاه بازی وزان فگندی شست
رغبت مد رشک آن خفتن
از رہ رسم بندگی نگذشت
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
گفت ای خسرو فرشته نهاد
گرچه هر روزگان گشاید کام
صبح دارم چو داد اول نوش

بجوی با خبری دم آزدمی
شب که مه یافت ها هروی بود
خام بر سر بیخته و دست
کز زمان تا زمان نهادی بیش
کرد بر کار هیچ بر نگرفت
می بریدآن کرد وہ سنگی
کرده بود از سرای بیرونش
اندرین او فتاد تهمتی
کلبه ماه را خراب کنم
رفت و کرد آن فنون که بایستش
زیر زین کوره تو گرد و رام
توسنان را چنین لگام کنند
مهره بازی لطیف و بوالعجبی
صد معلق زدی به بازی دست
وقت حاجت بن کشیدی پست
در ناسفته را بدر سفتن
یک سر موی زانچه بود نگشت
صبر در عاشقی ندارد سود
داور مملکت بدین و بداد
اولش صبح باشد آخر شام
از چه گشتی چو شام سرکه فروش

گرم ازین نخورده گشتی سیر | بچه اندکیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان ببرم | اژدهایی برابر نظرم

بکشیم ارچه در خور مار کی | چون کشتی هم به تیغ خود بارکی
در چنین ره که رهنمون بودت | اینچنین پا زنی که بنمودت

خبری ده که بیخبر شده ام | تا بسرم که تیز پر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند | که ازان قفل گر گشائی بند

قفل زر راز گهر بیندازم | بعد ازین بار صاحبه سازم
شاه ازانجا که بود در بندش | چونکه دید اعتماد و سوگندش

حال ازان ماه مهربان بنهفت | گفتنی ده نه گفتنی همه گفت
کار زوی تو بر فروخت مرا | آتشی در فکند و سوخت مرا

سخت شد در دم از شکیبائی | از تنم دور شد توانائی
تا همان پیرزن دوا بشناخت | پیرزن دارم او دوائی ساخت

بدروغ از تو دور کم فرسود | داشت ناخورده میوه زین بسود
آتش انگیختن بگرمی تو | سخن بد برای نرمی تو

نشود آب جز با آتش گرم | جز با آتش نگردد آهن نرم
گرنه زانجا که با تو راهی منست | در دو تو بهتر از دوای منست

آتشی از تو بود در دامن | پیرزن در میان دو دو فکن
چون شدی شمع وار با من راست | دود ز دود افگن از میان برخاست

کافتاب من از حمل شد شاد | کی ز برد العجوز آرم یاد
چندی از داستان شاه نواز | گفت این نازنین شعبده باز

چون جنان بد ترک سوسن چوی | راه دادش بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سر غنچه نشست | غنچه بشکفت و گشت بلبل مست

طوطی دید بر شکر خوانی | بی مگس ساخت شکر افشانی
ماهیی را در آبگیر فگند | رطبی در میان شیر فگند

بود شیرین ز خوبی عجبش | کرد شیرین حلاوت رطبش
شب چو آن نقش بر پرند گشاد | قفل زرین ز درج قند گشاد

دید گنجینه بزر در خورد | گردش از نیمهای زرین خورد
ز ذوق دلبست آنکه شادمانی از وست | ذوق حلوای زعفرانی از دست

آنچه بینی که زعفران زر دست | خنده بین زانکه زعفران خورد دست
نور شمع از نقاب زردی تافت | کاه موی بهار زردی یافت

زر که زر دست مایهٔ طرب است | طین صفر عزیز ازین سبب است
شه چو این داستان شنید تمام | در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دو شنبه در گنبد سبز با دختر شاه اقلیم

چونکه روز دو شنبه آمد شاه | چتر سر سبز بر کشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ | سبزه در سبز چون فرشته باغ

رخت خود سوی سبز گنبد برد | دل بشادی و خرمی بسپرد
چون پری سبز کرد مرد وار | باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خرامنده سرو سبز اورنگ | خواست تا بر شکر فشاند تنگ
پری آنگه که پرده بود نماز | بر سلیمان گشاد پرده راز

گفت کای جان من بجان تو شاد | همه جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولت خرگاهت | تاج و تخت آسمان درگاهت

تاج را سر بلندی از سر تست | تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد ملکت را تاج | همه عالم بدر گهت محتاج

حکایت کردن دختر شاه اقلیم هفتم با بهرام گور

چون دعا گفت بر سر بلند | برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

گفت شخصی عزیز بود ز روم | خوب و خوش شکل همچو سیمین موم
هرچه باید در آدمی ز هنر | داشت نیکوئی عجیب بسر
با چنان خوبی و خردمندی | بود میلش بپاک پیوندی
مردمان کز نظر نشاندندش | بشر پرهیزگار خواندندش
بهر امید روزی از سر ناز | دیده خالی از نشیب و فراز
برزش عشق ترکتازی کرد | فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام | چون دو ابر سیاه ماه تمام
فارغ آن بشر میگذشت براه | باد ناگه ربود برقع ماه
فتنهٔ باد در هیون آمد | ماه را ابر سیه برون آمد
بشر کان دید یکسره شد پیش | تیر یک غمزه دوخت بر جانش
صورتی دید کز کرشمه و مست | آنچنان کو بصد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو | نشسته روی دلی بچون تذرو
خوبی غمزه اش بحرکت خویش | بستهٔ خواب هزار عاشق بیش
لب لعلش چو برگ تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب و نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف سیاه | چون حواصل بزیر پر عقاب
خالش از زلف عنبرافشان تر | چشمش از خال ناسفتمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب | هیچ دلی را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی | چون ز طفلی که گریه آغازی
ماه پنهان خرام از آن در از | چند برقع بهم کشید فراز
بی تحمل برگرفت ز میلش | کرده خونی چنین نگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب | خانه بر رفته بود و خانه خراب
شهوتی کو مرا از راه ببرد | هر دم آخر ز غم نخواهد مرد
گفت اگر بر پیش دهم نه رواست | در شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست | هرچه زین درگذشت رسوائیست
ترک شهوت ملکان دین باشد | شرط پرهیزگاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند | برمن این کار سهل گرداند
راه ایجاد و برگ راه بساخت | بزیارتگه مقدس تاخت
رفت از انجا و راه ترک [illegible] | داد وش آن بنده با خدا [illegible]
پوزش انگیخت عذر باد بخواست | از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم | کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان داروی شگفت نگاه | که بد و فتنه را بنا شد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک | بازگشت از حریم خانهٔ پاک
با یکی همسفر دوان راهش | نیکخواهی بطبع بد خواهش
نکته گیری بگاه نکته شگفت | بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی | او بهر نکته بر آشفتی
کاینچنین آنچنان کمی شاید | کو زبان بر گزاف بگشاید

بشر گوینده راز خاموشی / داده بد دارو فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس از آن بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی / بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان / من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در گل ز رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام / آگهی دارم از حلال و حرام
یک بیک هر ده از دوازده تن / یک بیک گشته از دوازده من
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کیست جز دانه چه یافته است درست
وز فلک نیز آنچه هست برو / آگهم تا رسید دست بدو
در هر اطراف آنچنان خطری / دانمش آنرا نظیر تو خطری
گر رسد پادشاهی بزوال / پیش ازان دانمش به پنجه سال
گر در آید بدانمش در پیش / من بسالی خبر دهم زان پیش
نبض و قاروره را چنان دانم / کافت تن ز تن بگیر دانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / بهر راکنم بگو هر نعل
سنگ را اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
باد سحری چو بردم از دم مار / مار بیشه کنم ز پیشه مار
کان هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه برسد ز آسمان و زمین / هم ازان آگهی بهم هم ازین
نیست هیچ دانش آبادی / نحل دانا تر از من استادی
چون ازین بر شمرد لافی چند / خیره شد بشر ازان گزافی چند
ابر از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا درابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر / ابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنین میکند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود / تیر باید که برنشانه بود
ابر تیره دخانی محترق است / بر چنین نکته علم متفق است
وابر کو شیرگون و زرخاست / در مزاجش رطوبت غایست
جست باد و بادهای نهفت / بازم بگو که بوالفضول چه گفت
گفت برگو که باد جنبان چیست / خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر این همه قضای خداست / هرچه جز حکم او نیابد راست
گفت در دست حکمت آرغنان / چند گوئی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین / که بجنباندش بجا زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه / از دگرها چرا بود به شکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بجست افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را میل در مغاک آرد
وانکه تنقش برادج دارد میل / دور باشد از و گذر که سیل
بشر بانگی بر زد از سر هوش / گفت با حکم کردگار بکوش
من که در گشتهای بحر / در همه عالم از تو بیخبرم
بیک علت بجو ولف بگذار / راه بیداد خود نشاید رفت
تا که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخوانم
نبی خوانیش اجتهادی نیست / بر غلط خواندنش اعتقاد تو نیست

ترسم آن پرده چون براندازند / با غلط دیدگان غلط بازند
این عزیمت که بشر پرده‌ی خواند / هم از آن دیو بوالفضول نماند
می‌دویدند تا بعز و خروش / تا رسیدند از آن زمین بجوش
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
آگنیده خمی سفال در او / آبی الحق خوش و زلال در او
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
آب این خم بگوی تا بکجاست / کوه بر گرد وانه جز صحراست
تا نگردد بقصد مه بد و نیم / در زمین آگنیده است ز بیم
آری آری کسی ز بهر کسی / کشد آبی و بدهدش نفسی
این شکارگاه دام دار انست / جای صیاد و صید کار انست
تا چو عزم آهو و گوزن چو گور / در بیابان خورند طعمه‌ی شور
مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بند ها را چنین گشاده گره / که بپوشته در او گوید به
من و تو آنچه در جهان داریم / بهمه کس ظن آنچنان داریم
چون بر آن آب سفره بگشادند / تا بخورند آب در دادند
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / که از آن سو ترک نشین برخیز
از عقبهای شور تن فرسای / چرک بر من نشست سر تا پای
وانگه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
آب خوردی تو با دل انگیزی / چرک تن را در او چرا ریزی
چرک نتوان برآمیه سودن / صافیی را بدرد آلودن
مرد بد را گفت او شنید / گوهر زشت خویش کرد پدید

به که با این درخت عالی شاخ / نرسد دست هر کسی گستاخ
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد از آنها کم
ره بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
این سفالین خم گشاده دهان / تا طلب هست زیر پرده نهان
گفت بشر از برای مرد کسی / کرده باشد ز روی جهد بسی
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته‌ی غلط است
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد دوره صد درو نیابی آب
آب این خم که در شناخته اند / از پی دام صید ساخته اند
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند
جزند صید را بخوردن آب / کند از صید زخم خورده کباب
بشر گفتا بفتنه کار جهان / هر کسی کو عقیل هست نهان
بد مندیش گفتمت پیشی / عاقبت بد کند بد اندیشی
آب الحق به تشنگان خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
تا درین آب خوشگوار شویم / شوییم اندام و بی غبار شویم
چرک تن را بر او فرو شوییم / پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
تا دگر تشنه چون فراز رسد / ز آب نوشین او بناز رسد
جامه برکند و جمله بر هم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست

نه خم آن گزور و نه چاهی بود تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد جان کسی کند و رستگار نشد
داب خوردن تنش بتاب فتاد عاقبت غرق شد در آب فتاد
بشر زان سو که تشنه دل بر تاب از پی زنده کرد دیده پر آب
گفت باز این حرام‌زادهٔ خام کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم از چرک آن نمونه نغال آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ وانگبین در سفال دارد سنگ
این بد اندیش از بدان آید نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد اینچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی در نفسی مرد ماند و برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست جوی رفیق واگهی نی که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان ازو شده گم سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماند کین چه شاید بود چوبی از شاخ آن درخت بود
نیم بالای نیزه با کم و بیش ساده کردش بچنگ ناخن خویش
چون مسلحگران دریائی زد در آن خم بآب پیمائی
خم رها کن که دید چاهی ژرف سر بآخر در آورید شگرف
خیمهٔ خم نهاده بر سر او تا در و گم شده شناور او
برکشید آن غریق را بشتاب در چه خاک بردش از چه آب
چون بر آن لشکران نگاه دستگاه بر سر او نشست با دل تنگ
گفت آن زیرکی و رایت کو وان درفش گره‌گشایت کو
وان همه عوعیت بچاره گری یاد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند غیب را سر در آورم بکمند
کوشد آن جوی و دوازده فن وان همه مردمی نه مرد و نه زن
وان نبودم که بنگرم پیشی کارها را بجا یک اندیشی
من که نیکی در و گمان بردم نیک من نیک بود جان بردم
چاهی از راه سر گشاده به پیش چون ندیدی بچشم دانش خویش
وانکه باز آید آنچنان آبی فضلها گفته شد ز هر بابی
فضل ما گر بهم شتابی داشت آن نگویم که اصل آبی داشت
هرچه از آب در خم افگندیم آتشی در خم خود افگندیم
نقش ناهموار اگر دگرگون بود از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره داده است بر سر رشته کش فتاده است
گرچه هرچه اندر آن نمط گفتیم هم ز اندیشهٔ غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من رستم که تو شاکر نهٔ و من هستم
تو که دام بهائمش خواندی چون بهائم بدام درماندی
چونکه مهر از نور و باز گشاد کیسه ز ایمنان فرو افتاد
زر مصری ده هزار درست زان کهن سالها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت همچنان سر بمهر خود بگذاشت
جمله در بندم و نگه دارم بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم سرای او کجاست بسپارم بآنکه اهل سراست
این سخن گفت و از زمین برخاست رفت و او باز جست چپ و راست
رخت بردوش یا بجایگاه رش دق مصری عمامهٔ قصب‌فش
گفت شرط آن بود که جامهٔ او بکنم عذر با عمامهٔ او

گر من آن مشکنم که او کردست   هم از آنها خورم که او خوردست
همچنان آن نورد او دربست   چونکه در بسته شد گرفت بدست

ره روشن گرفت و راه نوشت   سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت
چون در آسود کیسه زر بشمرد   داد از خورد و خواب بهره را به

آن عمامه بهر کسی بنمود   که خداوند این که شاید بود
را و هردی عمامه را بشناخت   گفت بخشی رهست ببايد تاخت

در فلان کوچه چند میخانه   هست کاخی بلند شاهانه
در بزن در که آستانهٔ اوست   بیگمان شور خانه خانهٔ دوست

بستر با جامه زر عمامه زند   سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند   باز کرده در از رواق بلند

گفت کای از کجا حقی بنمای   تا برآرد چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم   با تو خانه گو که پیام

گرد رون آمدن بخانه رواست   تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیحای آسمان فرهنگ   از زمانه چه رسم دید و چه رنگ

زن درون برد وش از بر دانگر   بر کنار بساط گردش جای
خویشتن روی بسته زو نقاب   گفت برگو سخن که هست جواب

بشر آن قصه که بود تمام   گفت با ماهروی سیم اندام
آن بهم حیتی رسیدن او   در هر آن سخن شنیدن او

وآن به گفتن چه بد بستان   دعوی آنگختن بهر دستان
وآن به هرچیز بدگمان بودن   خوبی را بزشتی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن   خویشتن را در آن چه افکندن
وانکه شیرین محیط میخ زنش   عاقبت ماندن آب در دهنش

نیکمردی نه آن بود که کسی   بر دکان خود آید ار کسی
چون خرد گفت هرچه دید همه   وانچه زان بیوفا شنید همه

گفت گر غرق شد بقای تو باد   جای او زیر خاک پای تو باد
شد ملیحا و تن بخاک سپرد   جان بجایگه لایق آمد برد

رخت او هرچه بود بربستم   تیاب انیک گرفته در دستم
پیلهٔ کاب شیشه بود شکست   البسر دم ملیح خانهٔ خاک

جامهٔ زرنما و خالی جیش   گرو یا زن درست کاری خویش
زن نبی بود کار وان م شگرف   آن ورق باز خواند حرف بحرف

ساختی زان سخن برینان گشت   در خروشی نکردنی بگذشت
با تحش داد کای همایون رای   نیکمردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیت   بر بطیقی و در گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی   که تو در حق بیکسان کردی

نیکمرد آن بود که در کارش   بود و بین دین بدبارش
آنچه گفتی ز بدپسندان بود   راست گفتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمگاری   بیوفائی و مردم آزاری
گر ز دلبیار جور بر زن دهم   بیوفائی چنین بود و بخود

بعقوبت جهو و کینه سرشت   یاد نیرنگ و اژدهای گذشت
گر بد و خیک کو روی بنهفت   از پس مرده بد نباید گفت

سالها شد که من برنجم از او   جز بدی هیچ بر نسنجم از او
من جهالمین بزم او خفتم   او همین پرده بود گفت

تن بجادوش سپر فگنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من / رفت غوغای محنت از سر من
پای او زین میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی / بزناشوئی اختیار منی
ماه ملک هست نز و حلال / به ازین کی رسی بجفت حلال
بجائی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آورد زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردیی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم خوی پرستاری
قصه شد گفت چون جمال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
آن نگین بر رقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بسترا چون خوبی جمالش دید / فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفته ز هوش / حلقه در گوشها رو حلقه بگوش
چون چنانش بدوش بشناخت / بوی خوش کرد جان ما در باخت
هوش رفته چو هوش یافته شد / مهرش از آب چشم تافته شد
گفت اگر شیفته شدم به پری / تا بدیوانگی گمان نبری
که بدو دیده بود افتاده / حسن پری دیدم ای پریزاده
دین چه بینی نه محرم امروزست / دیر باشد که مهر من این سوزست
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / هر کسی راز خویش بگشادم
چونکه صبرم ز دل فتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه خوشتر باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
کایزدم گر جمال و مال دهد / نیک باشد که از حلال دهد
زان جواز غیب داد آگه گشت / رغبتش را نتیجه ده ده گشت
بسترا کاندرون چو غنچه شکفت / رفت بیرون و کار خویش بسفت
گشت با دلبری کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
بجودی ربود شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست / برگ سوسن بشنبلید نشست
چون بدید از نشانهای درش / حلهٔ سبز بست چون حورش
سبزپوشی به از علامت نو / سبز آمد بسر و بن رخ و رو
رنگ سبز که صلاح گشته بود / بستر آرایش فرشته بود
جان ز سبزه گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را بسبزه آهنگ است / همه سرسبزیی درین رنگ است
قصه چون گفت با بزم آرای / غنچه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره مه بکوتاهی
آن دگر روز هفته آن به بود / نام هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری برساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

با تو سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بسرخ آبی
بپرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو منجوق برکشید بلند / طاق خورشید درکشید بلند
شاه از آن سرخ سیب شکر آمیز / خواست افسانهٔ نشاط انگیز

تا زمین سرخ تافت از رایش / دُر فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو

بر تو از هر گهر که نتوان سفت / بهتر از هر سخن که نتوان گفت
کس بگرد تو رسید نتواند / کور با آنکه دید نتواند

چون دعا گفت چنین بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپید

حکایت کردن بهرام کوربا دختر ملک اقلیم

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری بنیکویی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز

دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهرهٔ دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او شکر خواری / گل ز ریحان باغ او خاری
قد افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع و چراغ

تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / تازه نسرین درم خریدهٔ او

بجز آن خوبی و شکر خندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دل آموخته ز هر نسقی / نسخه نشسته ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوییها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب لعل بروی / سر کشیده ز بار نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاقی بود / سوی جفتش کی اتفاقی بود
چون بشد آوازه در جهان مشهور / کامد از بهشت رضوان حو

ماه و خورشید بچهٔ زادهٔ اوست / زهره شیر شکار دست داده اوست
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند زیر دستانش

رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت گرم
این بزر آن بزور می کوشید / آن زر و خود بزور می پوش

پدر از جستجوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون با

جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن در و حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی ر

دختری خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
بود رش انگیخت ز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن را

پدر مهربان از آن دوری / گر بر بخیید داد دستوری
تا چو شهد شن ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام دزد نجو

نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
و آن عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بسا

چون بدان محکمی حصار ببست / رفت چون گنج در حصار نشست
گنج او چون پری ستواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دز دو گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بود و روئین دز
واندران دز چو بانوی سقلاب / هیچ دز بانوی ندیده بخواب
راه دربسته راهداران را / دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنرپیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را ستاره شناس / طلسمها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرسنگ راهکار آید / دادمی را دران بها باید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد بران باره / دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
پیکری هر طلسم ز آهن و سنگ / هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بران گذرگه بیم / گشتی از زخمهای تیغ دو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود / هر که زان راه رفت عاجز بود
گر یکی پی غلط شدی بخودش / اوفتادی سرش ز کالبدش
آن رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بگام شمار
از طلسمی برون شدی در تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه ازان پاره آسمانی بود / چون در آسمان نهانی بود
گرد وی کرد مهندسی یکماه / بر درش چون فلک بسر در راه
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانه چین
چون قلم را بنقش بردی دستی / آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور / سایه را نقش بر زدی بر نور
چون ازان برج سربلندی یافت / برج ازان ماه بهرهمندی یافت
خامه بر وا نهفت پای بر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
او چو پروانه از نظارهٔ نور / پای در سخن بگوی از دور
در چنین قلعه مرد باید راه / نیست نامرد را درین در راه
هر کرا این نگار می باید / نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوی / نیکنامی شدست و نیکوی
دومین شرط آن بود که برای / گردد این راه را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این دز نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود بنام
چارمین شرط اگر بجا آرے / ره سوی شهر زیر پا آرے
تا من آیم بباره گاه پدر / پرسم از وی نشانهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط نگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او

هر که این پند را نکو داند | کیمیای سعادت او داند
و آنکه نی بر سخن نراند برد | گر بزرگست نز دو گرد خرد

چون ز ترتیب آن ورق پرداخت | پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار | این طبق پوش از طبق بردار

بر در شهر شو بجای بلند | این ورق را بجایگه در بند
تا ز شهری و لشکری هر کس | کافتدش بر چو من عروس هوس

بهچنین شرط راه بر گیرد | یا شود زیر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق را برد | پیچ بر پیچ راه را بسپرد

بر در شهر بست پیکر ماه | تا درو عاشقان کنند نگاه
هر کرا غبطه او فتاد خیزد | خون خود را بدست خود بریزد

چون بهر تاج گیر و تخت وری | زین حکایت شنیده شد خبری
بر تمنای آن حریف گزاف | سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از خرمی برای خویش | واد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام | گشتی از زخم تیغ دشمن کام

نا رسیده به پایه در وانه | ای بسا سر که رفته بر سر او
هیچ کوشنده بچاره در آی | نشد آن قلعه را طلسم گشای

و آنکه ختی نمود چاره گری | هم فسونش ز چاره شد سپری
گر چه بگشاد بر طلسمی بند | بر دگرها نبود زیرومند

از سر بیهده وی بی رای | در سر کار شد برسوای
هیر ادی کز و میسر شد | چند برنای خوب و سر شد

کس از آن ره خلاص یافته بود | همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سراق برید تنش | بدر شهر بر کشیدندش

تا ز بس سر که شد بریده بقهر | کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو شبگری همه جای | نبود جز بسور شهر آرای

آن پریرخ که شیر خوره | شهری آراسته بسیر بسور
از بزرگان پادشاهزاده | بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر | صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار | تا شگفته شود چو تازه بهار

دید یک نقش نامه بر در شهر | کرده صد هزار رشته زهر
پیکری بسته بر سواد پرند | پیکری دلفریب و دیده پسند

صورتی کز جمال زیبائی | برد از دور زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی | کاید از نوک و چنان رقمی

کرد آن صورت جمال آرای | صد سر آدمی بخته ز سر تا پای
گفت از این گوهر نهنگ آویز | چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه گر بدارم دست | آورد دوری ستم شکیب شکست
از دلم این هوس بدر نشود | سر شود وین هوس ز سر نشود

هر چه پندار چه صورت زیباست | بار در حلقه خار در خرماست
اینهمه سر بریده شد بارے | هیچکس را بسر نشد کارے

سر من رفته گیر باز چه سود | خاکی کشته گیر خون آلود
گر از این رشته باز دارد دست | سر این رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن | چون توانم ز ترک جان گفتن
باز گفت این همه را بر پایان | بسته انداز برای شتربان

چیست افسون آنچنان پری ‌‌‌ — نتوان رفت بی فسونگری
چاره باید هم ز خرد و بزرگ — تا رهد گوسفندم از گرگ
در تصرف بباش خرد اندیش — تا نهالی بزرگ تازد پیش
دلم از خاطرم خراب ترست — جگرم از دلم کباب ترست
این سخن گفت و گفتی اندُه خورد — زد نفس بر کشید آهی سرد
این هوس را چنانکه بود نهفت — با کس اندیشه که داشت نگفت
هر گره کو به بازوی تمام — تا در شهر برگرفتی گام
آن گره را بصد هزار کلید — جست و سر رشته نگشت پدید
گرچه بسیار جست از بن و بیش — نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
یا ز سر واگشایم این خیبر — یا بسر خویشتن کنم در سر
چاره سازی بهر ولایت جست — که از او بند سخت گردد سست
بر همه توسنی کشیده لگام — همه دانش رسیده بکام
چون جوانمرد از چهار هنر — از جهاندیدگان شنید خبر
یافتش چون شکفته گلزاری — در کجا در خراب‌تر غاری
از سر فرخی و فیروزی — کرد از آن خفر آتش آموزی
زان دو بهره وآن چهار بلند — وان گره خلق را رسید گزند
جمله از حال فیلسوف کهن — گفت پنهان نه هیچ سخن
سببی باز جست روحانی — کار و اخنیس با سانی
روزکی چند چون گرفت قرار — کرد با خویشتن سگالش کار
اول از بهر آن طلبگاری — خواست از تیز همتان یاری
چون بدریای خون درآمد دود — جامهٔ خود بکرده خون آلود

تا زبان بند آن پری نکنم — سروری کار سرسری نکنم
هر که در کار سخت گیر شود — نظم کارش خلل پذیر شود
ساز بر پردهٔ چنان میساز — سست میگیر و سخت می انداز
بچنین دل چگونه باشم شاد — در چنین خاطری چه آرم یاد
آب دیده زان نظاره گذشت — قطع با تیغ دیده و سر با طشت
روز و شب بود با دل پر سوز — نه شبش بود شب نه روزش روز
دیدی آن پیکر نو آئین را — گور فرهاد و قصر شیرین را
رشته دید صد هزارش سر — در سر رشته کس نداد خبر
گر از آن کار بر کنار نهاد — روی در جستجوی یار نهاد
همت کارگر بران در بست — تا بدان آرزو بیابد دست
تا خبر یافت از خردمندی — دیو بندی ز رشته پیوندی
همه هم دست او فتاده در او — همه وابسته و گشاده او
پیش سیمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
زد لب غراک و چو سوسن دست — خدمتش را چو گل میان در بست
چون از آن چشمه آب یافت بسی — برزد آواز از خویشتن نفسی
وان طلسمی که بسته بود ز خویش — وان فلکند ز هر سر و پیش
فیلسوف از فسانهای نهفت — هر چه در خورده بود با او گفت
چون شد آن چاره جو چاره شناس — باز پس گشت با هزار هراس
آنچنان کز قیاس او برخاست — کرد ترتیب هر طلسمی راست
جامه را سرخ کرد زین چو نشست — وین تظلم ز جور گردون بست
با تک و تشنیع از جهان بهوا خفت — کار زوی خود از میان برداشت

گفت گنج از برای خود نبرم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون ز
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیردل بخونخواهی
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد بست بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرف
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد هم دران بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد آن طلسم را پیو
آلتی داد آن گروه تنهاش / هر چه با آتش آدر بیجگاه
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بچا
چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار رخنه در حال / دهلی را کشید زیر دوال
آن صدا را بگرد بازو بست / کند چون جای گروه بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آم
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشا / دولتت را مراد در اینما
چون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کش چو آب روان / عماری کن دو روز اگر
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا به هنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گف
با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامگاری شیر / روی پس کرد و ره گرفت
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برگشاد پرند
در بسته بجا یکی بسپرد / آفرین راه گشت و آف
بنجاه سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفته بقهر
داد تا بر روی آفرین خوانند / با تن کشتگان دفین ک
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش نگا
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را زد زبان تباه کنیم / بر خود او را امیر شاه ک
کان سرها برید و سروری کرد / وان سرها رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس بهار روی / شادمان شد بجوی همگا
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشسته دل خوش / ماه در مهد بخش عماری
سوی کاخ آمد از کریوه کوه / کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
بدر مادر و پدر چو گل بشگفت / دختر احوال خویش از د
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران گرو پیاده فشند / چاره کردند و در رضا
زهره بر آنکه نام او بر زند / وز سر عجز پایش او بر زند
تا بدانی که آن ملک زاده / بود یکباره دل بد
وانکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه جز قلعه کامگاری یافت / از سر شهر رخنه

چون سه شرط از چهار شرط نمود   تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست   شرط خوبان یکی کنند بیست
نوش لب گفت هیچ مشکل سخت   بر سهم از دوی بر نمونی بخت
گر بود مشکلم گشاده شود   تاج بر تارکش نهاده شود
گر درین ره خورش خورما نار   خرگه آنجا زنند که او داند
واجب آن شد که بامداد پگاه   بر سر تخت خیز و نشنید شاه
خواند او را بشرط مهمانی   من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوالی سربسته   تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت اینچنین کنیم رواست   هرچه آن کرده تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند   در شبستان شده و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ   گرد یاقوت برفشاند برنگ
چون درین هفت تنگ نشش خانه   زیر یک خیمه گشت یکدانه
مجلس آراسته برسم کیان   بست بر بندگیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را   راست گویان راست کاران را
چونکه صف کشیده شد پیش   گرد مهمانسرای بارگهش
خواند شهزاده را بمهمانی   بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین روانه شد در کاخ   تنگ شد باز گونه برگ فراخ
از پسی آمد و که در خوان بود   وان جوانی که آرزو خوان بود
از خورشها که بود در چپ و راست   هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه   شد طبیعت ز پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص   بر مجلها زنند زر خلاص
خود درون شد نهفت جای خویش بجای   میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی برو   تا چه بازیگری کند باشوی
بازی آموز لعبتان طراز   از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لولو خرد   برگشاده بنگار زنی بسپرد
گین بمهمان ما رسان بشتاب   چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود   وانچه آورده شد بدو بنمود
هر دو لولو چو دید بر سنجید   عبره کردش چنانکه در گنجید
نان جواهر که بود در خور آن   سه دگر برنهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بردارش   سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج   سنگ برداشت گشت لولو سنج
چون کم و بیش و بد شان پیدا   هم بدان سنگ بود شان همتا
قبضه وار برابر آن شکر افزود   هم بدان در شکر بیکجا سود
واد تا نزد میهمان شتافت   میهمان باز نکته را دریافت
ازهم سنده خواست جام شیر   هر دو در یکدیگر فشانده گفت بگیر
شد فرستاده سوی بانو خویش   وان ره آورد را نهاده بپیش
بالو آن شیر مگرفت بخورد   وانکه زو مانده شد خمیر بکرد
بر کشیدش بوزن اول بار   یکسر موی کم نکرد عیار
خالی انگشتری کشید از دست   داد تا بر پیک را پرست
سر بحجره شد ز دست کنیز   پس در انگشت کرد و کرد عزیز
داد یکتا دری جهان افروز   شهرامی بر وشتابی رز
باز پس شد کنیز چون نزد داد   در یکتا به لعل یکتا داد

با نوای آن بها در کف دست / عقد خود را زکلید گر پیوست
تا که دریافت هم طویله آن / تیجراعی هم از قبیله آن

هر دو در رشته کشید بهم / این و آن شد یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده دُر بدریا داد / بلکه خورشید را بثریا داد

جزدوئی در میان ندید خوشاب / هیچ فرقی نه بد ز روی حساب
چونکه بخرد نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را بهم انداخت

مهره ازرق ز غلامان خواست / کان دوم را سوم بهامد راست
بر سر دُر بها دو مهره خورد / داد با آنکه آوریده بسپرد

مهربان چونکه مهره یاور دید / مهر برلب نهاد و خوش خندید
بست آن مهره دو از بهر هوش / مهره در دست بست در در گوش

با پدر گفت خیز کار بساز / بلکه بر تخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کانچنین یار اختیار منست

همسری ادنستم که همسر او / نیست کس در دیار کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما بزیر دانش اوست

پدر از لفظ این حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی می پوشیده شد بزیر نقاب

مهر چه رفت از در بهای هفت / یک بیک با تحت بیاید گفت
تا زپرده هزار بناز / پرده رمز در گرفته دراز

گفت دل که تیز کردم هوش / عقد او کشیدم از بن گوش
در نمود او از ان لولو لالا تاب / عمر گفتم دو در وزره شد در یاب

من که شکر به دُر در انداختم / وان دُر وان شکر بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلود / چون دُر و چون شکر بهم سود

او که شیری در آمیان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر کرا در آمیزد / بیکی قطره شیر بر خیزد

داد انگشتری فرستادم / بنکاح خود این رضا دادم
او که داد این گهر بهانی گفت / که چو گوهر مرا بیابی جفت

من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت تو هستم
بفسون و بکیمیا کردن / که تو انداز بهم جدا کردن

من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخوار می بُدم برابر او
او جو در جست مثل این دو گهر / سوم من در جهان ندید دگر

مهره ازرق آوریده بدست / از پی چشم بد برایشان بست
منکه مهره بجود بر آسودم / مهر بر مهر رضای او بودم

مهره او بمهر سینه من / مهر بگشت بر خزینه من
بروی از انچه دید پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توسنی را رام / رفت حاجی بتازیانه خام
کرد برسنت زنا شوئی / هرچه باید ز شرط نیکوئی

بزمی آراست چون بهار آرام / برنگ رامشک و عود سرشت
در شکر ریز شور او بشکست / زهره را با سهیل کابین بست

کرد پیرایه فردوسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو شکر در ج را بهم بسپرد / خویشتن را از ان گرانی برد

شاهزاده چو دید دلبر خویش / حور جنت گرفته همسر خویش
مهره خویش دید بر دستش / مهر خود بر دو نرگس مستش

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رطبش
وآخر الماس یافت بر در دوست
باز بر سینه تا به زر دوست

گوهرش را به مهر خود نگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت
زیست با او به همی بکامه خویش
چون رخش سرخ کرد جامه خویش

کاولین روز بر سفیده حال
سرخی جامه را گرفت بفال
چون پدید آن سرخی از سیاهی رست
زیور سرخ داشتی پیوست

چون لب سرخی براق راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین ست
گوهر سرخ را بها اینست

چونکه آمیزش روان دارد
سرخ ازان شد که لطف جان دارد
زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سببش

چون به پایان شد این حکایت نغز
گشت بر سرخ گل هوا را مغز
هر کسانیکه نیکویی جوئی
سرخ رویست اصل نیکویی

روی بهرام ازان گل افشانی
سرخ شد چون گلاب یکجانی
دست بر سرخ گل کشید دراز
در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم ششم

چارشنبه که از شکوفه مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست
شه ز نقابی نقیبان رست

خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیین بانوانه بجای
گفت کای بنده ام ز غم رهانت
واختر فرخ آفرین خوانت

مه که بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش
بعد کشاید دکان سرکه فروش

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم ششم

چون ز فرمان شاه نیست گریز
گویم ار شه شود صلاح پذیر
بود مصری به مصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان به زیبائی
هندواد هزار یغمایی
بود مهتابی آسمان افروز
شبی آسمان بروشنائی روز

مغز ماهان چو گرم شد بشراب
تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن به نخلستان

دید شخصی ز دور کامد پیش
خبرش داد ز آشنائی خویش
چونکه بشناختن همانش بود
در تجارت شریک مالش بود

گفت چون آمدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور
ولم از دیدنت نبود صبور

سود آورده ام برون ز قیاس
وانچنان سود نیست جای شناس
چون رسیدم به شهر بیگه بود
شهر دربسته خانه بی ره بود

همدران کاروانسرای کهن
بردم آن بار و کرده در درون
چون شنیدم که خواجه مهمان نشست
آمدم باز رفتم تا جست

گر تو آئی بشهر به باشد / داور راه فلاح وه باشد
دل ماهان ز شادی آن حال / برگرفت آن شریک را دنبال
ماهرو در پیش گشته با خرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
گرم چون بس دوید و پیش دواند / پیشرو باز مانده را میخواند
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بهمه سبیل / دوری راه نیست جز یک میل
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
اشک چون شمع نیم روز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند
گرچه طاقت نبود در پایش / هم بر رفتن پدید شد رایش
شب چو نقش سیاه کاری بست / روزگار از سفید کاری رست
دیده بگشاد و بر نظاره ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر هر غار اژدهائی پیش
او دران بوغانه رفته ز هوش / آمد آواز آدمیش بگوش
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد و دیگری از زن
مرد کورا بدید بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
گفت کاینجا چگونه افتادے / کین خرابی ندارد آبادے
گفت باشد بابت ای سره مرد / آن کند از مردمی که شاید کرد

نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم زباج
در گشادند ماغ راز نهفت / چون کسی شان نمیدید نهفت
پیش میشد شریک راه نورد / داو بدنبال میدوید چو گرد
کم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ واد آواز
همچنان میشدند با تگ و تاب / پیر را آهسته پیشرو بشتاب
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دائره برون رفتیم
او که در رهبری مرا یارست / راه دانست و نیز هشیارست
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
مستی و ماندگی و ماهان سفت / مانده دست بود بر جا خفت
چون ز گرماهی آفتاب برش / گرمتر شد ز آتش جگرش
بور میکرد روز در پایش نه / راه میرفت رهنمایش نه
هیچ وا افتاد بر در غارے / هر گیاهے بچشم او مارے
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
تا زد شاه شب بپایه خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
گفت مردے غریب و کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
دیو بود آنکه مردمیش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
هر دو بر دوش پشتها بسته / میشدند از گرانی آهسته
بانگ بر زد بر دلگهان چه کسے / باکه داری چو باد همنفسے
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
گر من اینجا بجو ونفتادم / دیو بگذار کادمی نادم

مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک مال توام
با من آن یار فارغ آمد یکی / یا غلط کرد یا غلط کاری
مرد گفت ای جوان زیبا روی / یکی موی رستی از یک موی
من هم این رفیق یار توام / هر دو تا شب نگاهدار توام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می نوشت میل بمیل
بار ماهان در افتاد ز پای / چون فرومایگان نشست بجای
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
ناگه آواز پای اسپ شنید / بر سر راه شد سواری دید
چون در آمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
گفت کای ره‌نشین زرق نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخم انداخت چون کشاورزان
وانچه دانست ز آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش داد بگفت
گفته بودم بخویشتن لاحول / گر شدی ایمن از هلاک فضول
در مغاک افگنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
شکر کن کز هلاک شان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
وهم ها و بلای راه سپران / در دل خود خدای ره‌خوان
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی ز کوه چون کف دست
روز چون عکس روشنائی داد / خاک بر خون شب گواهی داد
قدری راه را چو بنوشتند / در کمرهای کوه بگذشتند
بانگ اترا نیو که سوی بجزم / نعره زن میو که نوش باد حلیم
همه چون باز گشته خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز

گر بهشتم بدین خرابه فگند / گم شد از من چو دید گشت بلند
مردی این بار از برای خدای / راه گم کرده ام مرا بنمای
چون تو صد خلق را ز ره بردست / هر یکی را بنوعی آزردست
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی برمدار گام ز گام
آن دو رندان که پی کباب شدند / از ره و دیده ناپدید شدند
بیخ و تخم گیاه را بنورد / اندک اندک بجای نان بخورد
چون جهان بد سپید و گشت سیاه / راهرو نیز باز ماند ز راه
مرکب خویش گرم کرد سوار / ور دگر دست مرکبی رهوار
مرکب خویش را براند چنان / که ازو به باز داشت عنان
گر چنو باز داری از قدم / ورنه حالی برت بهیند از هم
گفت کای ره‌نورد کوه خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
چون سوار آن فسانه رو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
نر و ماده چو غول چاره گزند / کادمی را ز راه خود ببرند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کار شان سوز شب بدی و بلاست
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
عاجز و یاوه گشت زان گفتار / بر سر آن پرند گشته سوار
آنچنان بر پیش فرس پراند / که از و باد باز پس ماند
رفت ماهان بران گریوه سنگ / کوه بر کوه دید جائی تنگ
آمد از هر طرف نوازش رود / نالهٔ بربط و نوای سرود
همه صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
پنجهائی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه

کرد ماهان بر اسب خویش نظر   تا ز پایش چرا بر آمد پر
چارپائی که دید چار پر   اعظم کاژدهای هفت سر

فلکی کو بگرد ما کمر است   چه عجب کاژدهای هفت سر است
او بران اژدهای هالک وش   گرده از گردنش دو پا بکش

او چو خاکی سایه پرورده   سیلش از کوه و بیشه رد کوه
سو بسو می فگند و می بردش   گرد یکبار خسته و خوردش

دید و اندیشش ز راه سر مستی   تیز دوش بر بلندی و پستی
گه براند اختش چو گوی ز جای   گه بگردن در آوریدش پای

کرد بر وی هزار گونه فسوس   تا هنگام صبح بانگ خروس
چون ز دیو اوفتاد و دیو سوار   رفت چون دیو دیدگان از کار

چون ز گرمی گرفت مغزش جوش   در تن از هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست   ساعتی نیک دید در چپ و راست

کوه و صحرا ز دیو گشت ستوه   کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدیو   از در و دشت بر کشیده غریو

تا بدانجا رسید کز چپ و راست   های و هوئی و آسمان برخاست
هر زمان این خروش می افزود   لحظه تا لحظه بیشتر می بود

چون بشد این ساعتی گذشت از دور   گشت پیدا هزار شعلهٔ نور
تا که آمد پدید شخصی چند   کالبدهای سهمناک و بلند

همه خرطوم دار و شاخ گرای   گاو پیلی نمود در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست   منکر و زشت چون زبانهٔ مست

آتش از حلق اژدهانه زنان   بیت گویان و شاخ وشان دنان
زان جلاجل که وام آوردند   رقص در جمله عالم آوردند

هم بدان نغمه کان بیابان داشت   رقص کرد آن خری که ماهان داشت
زیر خود محنت و بلائی دید   خویشتن را به اژدهائی دید

اژدهای چهار پا و دو پر   وین عجبتر که هفت بودش سر
وان ستمگاره بود بازیگر   هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت با هزار شکن   پیچ بر پیچ شد ز تاب رسن
صبح چون دم زد از دهان شیر   حالی از گردنش فگند بزیر

رفته بود از جهان نفیر و خروش   دنبهای سیاه گشته بیهوش
ماند بیخود بران زمین افتاد   چون کسی خفته بلکه جان داده

تا بتابید از آفتاب سرش   نه ز خود بد نه از جهان خبرش
دید خود را دران بیابانی   کز درازی نداشت پایانی

ریگ رنگین کشیده رخ بسیخ   صبح چون خان دگرم چون دوزخ
تیغ چون بر سر فراز کشند   ریگ ریزند و نطع باز کشند

آن بیابان علم بخون افراخت   ریگ از آن ریخت نطع زان انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش   چون تهی مند شد ز طاقت و هوش

یافت نارامگاه آن دوگان   کرد راهی بسوی غمزدگان
گفت به گر بشب برآسایم   کز شب آشفته میشود رایم

دیدن خود اندر مزاج سودائی   این هوا راه گشت و تنهائی
چون زمین سبز دید و آب روان   دل دلیرش چو بخت گشت جوان

راه برداشت میدوید چو دود   سهم زد زان هوا که زهرآلود
آنچنان که ز تیر در پرتاب   با نشاند از تکش بگاه شتاب

چون درآمد شب سیاهی شام — در بیابان نوشته بود تمام
چون نباشد خیالهای درشت — تا ظلام را خیال بازی گشت

چشم امشب ز راه دمسازی — تا به منزل خیال شب‌بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی — با دمی جست عافیت‌گاهی

تا به پیغوله‌ای رسید فراز — دید نقشی در او کشیده دراز
چاهساری هزار پایه درو — تا نشد کس مگر که سایهٔ او

شد در آن چاه تعر یوسف‌وار — چون رسن تابش اوفتاد بکار
خورد از آن آب و خویشتن را شست — اندرونی خوابگاه جائی جست

چون درآمد ز خواب نوشین باز — کرد بالین خویشتن را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه — نقش می بست بر حریر سیاه

یکدرم وار دید نور سپید — چون سهیلی بر سواد سایهٔ بید
گرد آن روشنائی از چپ و راست — دید تا اصل روشنی زکجاست

رخنه دید داده به چرخ بلند — نور مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه از آن فراخ‌کلوز — ماند از ماه چون زلیخا دور

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را بزور کرد فراخ
رخنه کاوید تا بجهد و فسون — خویشتن را ز رخنه کرد برون

سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف و خوش دید
روضه گاهی چو صد نگار درو — سرو و شمشاد بی‌شمار درو

میوه‌دارانش از برومندی — کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه — جان از او تازه و جهان تازه

سیب چون لعل جامها ز رحیق — نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالو از شمائل شلخ — کرده یاقوت سرخ دست فراخ

شهدی انجیر و مغز بادامش — صحن پالوده کرده در جامش
خورده با لقمهٔ خلیفه برابر — ز طبش را سه بوسه برده بکام

میوه بر میوه سیب و سنجد نار — چون طبرخون و لاله در گلزار
سیب گوئی بر آگنیده بمشک — پسته با خندهٔ تر از لب خشک

گفت بر شو دوالی سازی کن — یکی امشب دوالی بازی کن
در زمین در کشش این دوال دراز — تا نگردد کسی دوال‌کباز

امشب از مار گمکن کمر سازی — با بداوان بگنج کن بازی
گرچه حلوای باشنامه رسید — زعفرانش بروز باید دید

گرچه امرود شب گلوگیر است — نار خندان بیار شبگیر است
شکر امرود در شکرخندی — عقد عناب در گهربندی

تاک انگور کج نهاده کلاه — دیده در حکم خود سفید و سیاه
رطب تر ز ترکتاز ترنج — نخل‌بندی فشانده بر سر گنج

از حلاوت که نوش گوید نوش — چاک چاک دلش رسیده بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده — خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست — که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش — چوب‌دستی بر آوریده بدوش

گفت کای دیو میوه‌دزد که‌ای — شب به باغ آمدی ز بهر چه‌ای
چند سال است من درین باغم — از شبیخون دزد بی‌داغم

تو چه دزدی چه اصل دانندت — چوتی و چیستی چه خوانندت
چون نگهبان ازین حدیث شمرد — مرد مسکین بماند و با افسرد

گفت مرد غریبم از خانه — دور مانده بجایی بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز — تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید غمگساری او — گرو غربت بدلنوازی او
چو بدستی نهاد زو وارست — فارغش کرد و پیش او بنشست
پیر گفت این درست سوی سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای
در چنان خانهٔ معنبر پوش — زد چو باد شمال خانه فروش
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت — دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش — تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیدهٔ ز نخجیر دان — چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری — دید در پیر نرم گفتاری
کرد آگه ز سرگذشته خویش — وز بلائی که آمد او را پیش
آن ز راحت بمحنت افتادن — هر شبی دل بتختی دادن
در سر انجام ناامید شدن — گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ — که ز تاریکیش رساند بباغ
قصهٔ خود یگان یگان برگفت — کرد پیدا برو هرچه نهفت
پیشم آمد هزار دیو کده — در یکی صد هزار دیو دده
آن کشید آن فکند انجم زد — دده و دیو هر دو بد در بد
گفت بر تو فریضه گشت سپاس — کامنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز شکر و رازی او — دید بر خود سپاسداری او
پس بپرسید از آن نشیمن شوم — چه زمین ست و از کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن — کافرینش نداشت گوش بمن
آتشی برزد از دماغم دود — کان همه زنگی و شراره نمود
تیرگی را ز روشنی ست کلید — در سپیدی سیاه شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم — کز سیاهی ز دیده ترسیدم
دیو دیدم ز خود رمیدم حالی — دیو دیده چنین شده جالی
مانده از کار خویش سرگشته — دامنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام می بریدم راه — این بلا حول و آن بسم الله
تا ز رحم خدای داد نجات — ظلمتم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر — باغبانی ز باغ دلکش تر
پیر مرد از شگفتی کارش — خیره شد چون شنید گفتارش
باز گفت ای ز بند غم رسته — بحرمی چنان بپیوسته
زان فرومایه گوهران رستی — بچنین گنج خانه پیوستی
آدمی کو فریبناک بود — هم ز دیوی از این مغاک بود
آن بیابان که گرد این خطرست — دیولاخی مخوف پرخطرست
آن بیابانیان زنگی وار — دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست — افکنندش شکستهای درست
راست خوانی کنند و کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد — دیو را عادت اینچنین باشد
گه دروغی براستی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند
راستی را لقا کلید آمد — سخن معجز از و پدید آمد
در خیال دروغ بیهدیست — راستی حکم نامهٔ ابدیست

ساده دل شد در اصل گوهر تو
کین خیال اوفتاد در سر تو

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
در خیالت خیال بازی کرد

این گرانمایه باغ مینو رنگ
که بخون دل آمدست بچنگ

میوهائیست شهر پرورده
هر درختی ز باغی آورده

چون ترا دیدم از هنرمندی
در تو دل بستهام بفرزندی

مادرش شادکامشبت زادست
وایزدت زان جهان فرستادست

بجز اینم سرای و انبارست
زر بخرمن گهر بخروارست

خواهمت آنچنانکه رای بود
نو عروسی که دلربای بود

دل نهم در شما و خوش باشم
هر چه خواهید نازکش باشم

گفت ماهان چه جای این سخنست
خاربن کو سرای خاربنست

پیر دستش گرفت زود بدست
عهد میثاق کرد و پیمان بست

گفت برخیز میهمان برخواست
زدش از دست چپ بجانب راست

پیش صفه فلک برآورده
گلشنی طاق از در آورده

از بسی شاخهای سرو خدنگ
خانهائی بدید رنگارنگ

پیش آن صفهٔ کیانی کاخ
رسته بد صندلی بلند و فراخ

کرده بر وی نشستگاهی چست
تخته بسته به تختهای درست

پیر گفتش برین درخت خرام
گر نیاز آیدت بآب و طعام

من روم تا کنم ز بهر تو ساز
دانهٔ خوش کنم ز بهر تو باز

هر که پرسازد بگردن دگوش
در جوابش سخن مگوی خموش

گر من آیم زمن درستی خواه
آنگهی سوی خود فرو بر راه

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
آشیان من آشیانهٔ تست

اینچنین بازی لطیف ولان
تا نبیند جز بساده دلان

چون ازان غولخانه جان بردی
صافی آشام خالی از دردی

ملک من شد درو خلافی نیست
درنگی نیست کاعترافی نیست

دخل او آنگهی که کم باشد
ری کی شهر محتشم باشد

گر بدین شادیی اعلام تو من
کنم این جمله را بنام تو من

شاد بادی چو کردیم شادان
ای بتو خانمانم آبادان

اینهمه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن درو بندم

نعمتی میخوری دمی نازی
ما درین باغ تازه می تازی

گر وفا میکنی بدین فرمان
دست عهدی بده بدین پیمان

چون پذیرفتیم بفرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی

دست را بوسه داد شاد بدو
وانگهی دست خویش داد بدو

بارگاهی بد و نمود بلند
گستریده چو بارگاه پرند

همه دیوار و صحن از زر خام
بفروزندگی چو ماه تمام

برگ و بر بسته جناح درش
کاسمان بوسه داد برگ و برش

شاخ در شاخ زیور افکنده
زیورش بر زمین سر افکنده

فرشهای کشیده بر تخت
نرم و خوشبو چو برگهای درخت

سفره آویخته است کوزه فرود
پر ز نان سپید و آب کبود

تا بیایم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرود میای

بمدارای هیچکس مفریب
از مراعات هیچکس مغلیب

چون زبان من و تو از هر جهد
صحبت تازه شد چو شیر و چو شهد

امشب از چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک بیک پندش — داد با پند نیز سوگندش
رفت ماهان بدان درخت بلند — برکشید از زمین دوال کمند
سفرهٔ نان گشاد و نحتی خورد — از رقاق سپید و گرده زرد
چون بران تخت رومی آرامش — یافت از فرش چینی آسایش
تکیه زد سوی باغ می‌نگریست — ناگه از دور تافت شمعی بیست
هفده سلطان درآمد اندر راه — هفده خصلت تمام پرده زماه
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ — شمع بر دست خویشتن چو چراغ
جمعی از دوستان همزادان — گشته هر یک بروی یک شادان
هر یک از بهر آن خجسته چراغ — کرده مهمانیی بخانه و باغ
بوستانی لطیف و شیرین کار — دوستان زو لطیف تر صد بار
هر زمان از نشاط پرورشی — هر دم از گوشهٔ دگر خورشی
عیش خوش بوستان وران بستان — باده در دست و نغمه در دستان
آن پریرخ که بود مهتر شان — درة التاج عقد گوهر شان
گوید از راه عشقبازی او — داستانی بدلنوازی او
برکشیدند مرغ وار نوا — در کشیدند مرغ راز هوا
وان بتان همچنان دران بازی — می نمودند شعبده بازی
خوانی از لعل و در در و بسته — لعل با در بهم به پیوسته
شاه خوبان بنازنینی گفت — طاق ما زود گشته خواهد جفت
می نماید که آشنا نفسی — بر رخ میوه می پزد هوسی
گر بیاید بگو که خوان مهرست — مهر آن مهمان ازان بیش ست
نازنین رفت سوی صندل شاخ — دهنی تنگ و لابهای فراخ

از زبان پایه و دو بالین بود — از پی آن خجسته بالین بود
بر سریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندی پست
خورد از آن سرو کرده آب زلال — پرورش یافته بباد شمال
شاخ صندل شمامهٔ کافور — از دلش گرد رنج سودا دور
نوعروسان گرفته شمع بدست — شاه بر تخت شد عروس پرست
هر یک آرایشی دگر کرده — لعبتی بر گل و شکر کرده
شمع در شمع گشت روی بساط — روی در روی شد سرود و نشاط
روزکی چند زیر چرخ کبود — دل نهادند بر سماع و سرود
روزی آزادهٔ بزرگ نه خرد — آمد او را به باغ مهمان برد
تا شب آنجا نشاط میکردند — گاه و بیگاه میوه میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم — نقره را قیر برکشید قلم
همدران باغ دل گرو کردند — خرمی تازه عیش نو کردند
رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگران را نشاند بر چپ دست
غنچهٔ گل گشاد سرو بلند — بست در برگ گل شمامهٔ قند
برده آوازشان ز راه فریب — هم ز ماهان و هم زماه شکیب
چون زمانی نشاط پیمودند — خوان نهادند و خورد بربودند
خوردهای نادیده آتش و آب — کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
بوی عود آیدم ز صندل خام — سوی آن عود صندلی بخرام
زیر خوانش ز روی دمسازی — تا کند با خیال ما بازی
که بخوان دست خویش بگشاید — مگر آنکه که مهمان آید
زان جوانی که در سر افتادش — نامد از پند پیر خود یادش

عشق چون برگرفت شرم ز راه
رفت ماهان بمیهمانی ماه
سجده برد و چو بخت شاهانرا
ماه چون دید روی ماهانرا
با خودش در بساط خاص نشاند
این شکر ریخت وان شکر افشاند
از سر دوستی و اخلاصش
داده هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسید شان از خوان
جام یاقوت قوت گشت روان
ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه بر کردند
چونکه مستی دریده پرده شرم
گشت از مهر ماه ماهان گرم
نرم و نازک تری ز لوز و پنیر
چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
بستی یافت چون شکفته بهار
نارنینی چو صد هزار نگار
رخ چو سیبی که دلپسندے بود
در میان گلاب قندی بود
در کنار آنچنانکه گل در باغ
در میان آنچنانکه شمع و چراغ
زیور سه نثار گشته برو
مهر ماهان هزار گشته برو
گه گزیدش چو قند را مخمور
گه مزیدش چو شهد را زنبور
چونکه ماهان بماه در پیچید
ماه چهره ز شرم بر پیچید
آب بر چشمه رحیق نهاد
مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون دران ماه نور چشمه قند
کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای
آفریده ز خشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی
خفته پشتی نعوذ بالله کور
چون کمانی که برکشد ز تنور
پشت دستی ز روی خرچنگی
بو کندش هزار فرسنگی
بینیی چون تنور خشت پزان
دهنی چون تغار رنگرزان
ماده گرد لبی چو کام نهنگ
در بر آورده اژدها را تنگ
بر سر و روش آشکار و نهفت
بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت
دی بمیدان من بریده سرت
چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر نه تیغ و سنان
چنگ و دندان چنین بود چنان
اینهمه زغلبت چه بود نخست
وین زمان غیرتت چرا شد سست
این همان لب شد است بوسخواه
رخ همانست لب مبند ز راه
باده از دست ساقیی بستان
کاورد مستیی بصد دستان
خانه در کوچه ئی مگیر بمزد
که دران کوچه شحنه باشد و دزد
اینچنین وانچنان نمی شاید
که کنم با تو آنچه میباید
گرنسازم چنانکه در خورست
پس هلاکم که دیدیم ز نخست
هر دم آشوبی اینچنین میکرد
اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بینوا گشته
دیده ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گرازے
گاو چشمے شده بگاودمے
نعره زد همچو طفل زهره شکاف
بازنی طفلش اوفتاده زناف
آن خزف گوهران لعل نمای
همه رفتند کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ریاحین روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده
سینه مور و پشت بزغاله
همه مردارهای ده ساله
تا بچنگ سباب کارگران
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج بود همه

باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفراللهی برخواند
پای آن نه که رهگذار شود / روی آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند وان چه پیکاریست
نیت کار خیر پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت پاک بخاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کس یکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / ره نماینده راه من بنمای
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبزپوشی بفضل پیشانی / سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده برهم ببند و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خضر در اسک بدستش داد / دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامت گاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
هرچه ز آغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
یاری آن دوستان که خو کردند / دیده ازرق ز بهر او کردند
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ و نگار گرفت
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در و نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هندو آفتاب پرست
القصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن با دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
برنمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور بعین
تا شب از روی خرمی می خورد / می خورده خرمی میکرد
شاه ازان تنگ چشم چین در / خواست کز خاطرش نشانی کرد
ماهی چو خورشید روشنائی بخش / پادشاه ملک پادشائی بخش
من خود اندیشه ناک پیوسته / این زبان شکسته و بسته
نیک چون شه نشاط جان خواهد / ز لبی خنده زعفران خواهد
گر نری را خریطه بگشایم / خنده در نشاطش افزایم
چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود — فعل هر یک بنام درخور بود
خیر هیچ خورد و شر نگه میداشت — این نخاله می درود و آن میکاشت
شر خبر داشت کان زمین خراب — دوری دارد و ندارد آب
خیر فارغ که آب در راه است — بیخبر کاب پیش در چاه است
چون بگرمی شدند روزی هفت — آب شر ماند و آب خیر برفت
تا بجایی که خشک شد جگرش — باز ماند از گشادگی نظرش
داشت با خود دو لعل آتش رنگ — آب دارنده آب دارد و رنگ
حالی آن لعل آبدار گشاد — پیش آن ریگ آبخوار نهاد
شربتی آب از آن زلال حلال — بامنت بخش یا فروش بمال
صد هزار این چنین فسون آن فریب — کرده ام زین بقا همی شکیب
چشم دادن ز بهر چشمه نوش — چون توان آب سبز بر بفروش
بخدای جهان خورم سوگند — گر بدین داوری شوم خرسند
گفت شر کین سخن فسانه بود — تشنه را زین بسی بهانه بود
دیدگر تشنگی بخواهد مرد — جان ز بن یا از آن نخواهد برد
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیا — شربتی آب سوی تشنه بیار
ظن چنان بر که کن چنان تسلیم — یا بد امید واری از بیم
در چراغ دو چشم او زد تیغ — تا بدش کشتن چراغ دریغ
چشم تشنه چو کرده بود تباه — آب چون یا و نیافت شد برراه
خیر چون دید رفته شر ز برش — بگشاد آب و ز پشت خورش
بود کردی ز مهتران بزرگ — گله میداشتی ز آفت گرگ
هر کجا آب یافتی و گیاه — کردی آنجا دو هفته منزلگاه

چو برآیند رو بکوی دو سه راه — توشه راه داشتند نگاه
تا رسیدند هر دو دوشادوش — در بیابان پر از بخار بجوش
مشکها از آب کرده پنهان پر — در خریطه نگاه داشت چو در
در بیابان گرم راه دراز — هر دو می تاختند با تک و تاز
شر که آن آب را ز خیر نهفت — با وی از خیر و شر حدیث نگفت
پس و پیش میان هر دو نماند — تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
بچکید آب از آن دو لعل جهان — آب دیده ولی نه آب نهان
گفت مردم ز تشنگی دریاب — آتشم را بکش به تختی آب
گفت کز سنگ چشمه بتراش — فارغم زین فریب فارغ باش
نگذارم که آب من بخوری — چون بشهر آیی آب من ببری
لعل بستان و آنچه دارم چیز — بدهم خط و آنچه دارم نیز
تشنم بگذار با من ای سره مرد — شر و مهری مکن بآبی سرد
خیر در کار خویش خیره بماند — آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دل گرمش به آه سرد نهفت — تشنه کوز آب سرد بشکفت
دیده آتشین من برکش — آتش خویش بکش بآبی خوش
شر چو آن دیده تشنه باز گشاد — پیش آن خاکی تشنه رفت بباد
نرگسش را به تیغ گلگون کرد — گوهری را ز تاج بیرون کرد
جامه و رخت و گوهرش برداشت — مرد بی دیده را نهی بگذاشت
حال خود گر بچشم خود دیدی — مردی از غم چنان بترسیدی
از برای علف ز صحرا گشت — گله را خانه خفت بدشت
از قضا کردان دو روز بدیر — هیچه آنجا گشاده بود چو شیر

گردرا بود دختری بجمال / لعبت ترک چشم هندو خال
شیر آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده

آبگینه چو نقره از خامی / درج گوهر نگینهٔ نامی
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی

جانب آب جو دو دور از راه / بعد ازان جاهی که بود آگاه
کوزه پر کرد از آب آن جاهی / تا برو سوی خانه پنهانی

ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخمه خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و جوانی دید

دوست پائی ز دور می افشاند / در تضرع خدای میخواند
نازنین راز سر برون شد ناز / بلبش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وانچنین زینهار بر تو که خورد

نیز گفت ای فرشتهٔ فلکی / گر بلک زادهٔ دگر ملکی
مردم از تشنگی و بی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست رو که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
سائی لوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات

کار من طرفه بازیی دارد / قصهٔ من درازیی دارد
زنده شد جان پژمریدهٔ او / شد گشاده آن چراغ دیدهٔ او

دیده ها که کنده دید ز جای / درهم افگنده بر دو نام خدای
کرد جهد تمام تا برخاست / قابلش گشت بر دو دیده راست

تا بدانجا که بود بنگه او / مردی دیده بود همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته تا ز بیجانی / بر در مادرش بآسانی
خویشتن رفت پیش نادرهٔ خود / سرگذشتی که بود باز نمود

گفت مادر چرا رها کردی / کامدی با خودش نیاوردی
گفت کاورده ام بجان آری / چشم دارم کاین زمان برسد

جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد بدرد

گرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد رنج بشگفد صفرا
بهشتی دیده بسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کاین شخص ناتوان کجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست

قصهٔ چشم کندنش گفتند / تا که الماس جزع را سفتند
مرد چون دید کان جگر خسته / شد چو بی دیده از نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بالیست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب دستدن / سودن آنجا و تاب وستدن

گرچنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت / به شود ز آب آن دو برگ درخت

بس نهان داو نگا افروخته گی / گفت ازان آبخور که خانهٔ ماست
هست رسته این درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز

ک یک شاخ از دو جه جو / دیدهٔ رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / هر عیانرا دهد ز صرع نجات

هست ازین رنج آن کشیده دو شاخ — دوری در میان آن ز فراخ
لابها کرد و از پدر درخواست — تا کند برگ بینوائی راست
باز کرد از درخت چندی برگ — نوشداروی خستگان از مرگ
گرد صافی چنانکه درد نماند — در نظرگاه دردمند فشاند
دیده بر بخت کارساز نهاد — سر ببالین تخت باز نهاد
روز پنجم خلاص داد غمش — دارو از دیده برگشاد و نمش
مرد بی دیده برگشاد نظر — چون دو نرگس شگفته بسحر
اهل خانه ز رنج دل رستند — دل کشیدند و در دو بستند
چون دو نرگس گشاد سرو بلند — درج گوهر گشاده گشت ز بند
خیر از لطف تر زبانی او — مهربان شد ز مهربانی او
لفظ شیرین ازو شنیده بسی — لطف دستش بدرد رسیده بسی
خیر چون شد بخانه گستاخ — قصه جست و جوی کرد فراخ
خیر زایشان حدیث راز نهفت — هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
وانکه شر دیده خواست چون برکند — بر دگر گوهرش رساند گزند
خیر یکباره دل باو بسپرد — اندرین آن قضیه چون که یافت جز
آن گله دور کردی ز آفت گرگ — داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گفت ممکن نشد که آن دلبند — با چو من مفلسی کند پیوند
آنچه داری حساب نیک و بدست — وانچه خواهی ولایت خرد است
چاشنی گیر آسمان زمی است — همه یاد و فرشته آدمیست
بر ازین نیست کز چنین خطرے — زیرکانه برآورم سفرے
گفت با کرد کای غریب نواز — از غریبان بسی کشیدی ناز

چون ز کرد آن شنید دختر کرد — دل بتدبیر آن علاج سپرد
گرد چون دید لابه کردن سخت — راه برداشت رفت سوی درخت
آمد آورد نازنین برداشت — کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
دارو دیده را بهم دربست — خسته چون دید ساعتی بنشست
بود تا پنجم در بسته مهرش — وان طلبها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست — شد بعینه چنانکه بود نخست
خیر کان خیر دیده بر دست یار — چشمها بسته شد چو گاو خراز
از بسی رنجها که بر وی برد — مهربان گشته بود دختر کرد
مهربانتر شد آن پری زاده — بر جمال جوان آزاده
گر چه رویش ندیده بود تمام — دیده بودش بوقت خیر خرام
دل در و بسته کرد آن دلبند — هم در و بسته دل نه بی پیوند
بازجستند حال دیده او — کز که بود آن ستم رسیده او
قصه گوهر و خریدن آب — کآتش تشنگیش کرد کباب
این گهر جست وان گهر برداشت — آب نادیده تشنه را بگذاشت
کرد با یاد آن گرامی دُر — خدمت گاو و گوسفند و شتر
گرد صحراره بیابانی — چون نوا یافت آن تن آسانی
دختری را بدین جمال و کمال — نتوان برد جز بملک و بمال
یا دری زن که قحط نان نبود — یا چنان شو که کس چنان نبود
دوری آهسته رو که تیز هش است — دیر گیر است لیک دلکش است
چون برین قصه هفته بگذشت — خانگاهی بخانه رفت ز دشت
نور چشم بنا نهاده نشست — دل و جان هر دو باز داده بدست

چون بخوان ریزهٔ تو پروردم
بکرم هم بفضل خویش خدای
دیگر هست کز ولایت خویش
همه را کشاده بال کنی
گفت با خیر کای جوان خوش
نعمت و ناز و کامرانی هست
جز یکی دختری عزیز مرا
گرچه در نافه مشک هست بنیل
بر چنین دختری بآزادی
خیر کین دلخوشی شنید از گرد
گرد خوشدل ز خوابگه برخاست
دختر خویش را سپرد بخیر
عهد پیشینه یاد میکردند
چون از آن مرغزار آب درخت
تا ز یک شاخ کز ستون دو شاخ
از یکی بر علاج صرع تمام
تا بشهری شتافتند ز راه
هر پزشکی که بود دانش بهر
پادشا شرط کرده بود نخست
خیر از مردم این سخن بشنید
لیک شرط آن بود ز دستور

نعمت خوان تو بسی خوردم
دهد آنچه آورم حق تو بجای
دو درم از کار رواز کفایت خویش
زانچه خوردم ز تو حلال کنی
زیرک و خوب و مهربان و بهوش
بر همه نیک و بد تو داری دست
نیست بسیار هست چیز مرا
آنکه زر هست بوی او بجوان
اختیارت کنم بدامادی
سجده آنچنانکه شاید برد
گرد کار نکاح کردن راست
زهره را او باعطار دبیر
آنچنان بود شاد میکردند
برگرفتند سوی صحرا رخت
چید بسیار برگهای فراخ
وان دو خود دولتی بدیده تمام
که ز صرع داشت دختر شاه
آمده بر امید شهر بشهر
که هر آن کو کند علاج درست
آن خلل را علاج با خود دید
کز جمع هست بنده را دوری

بر قیاس نواله خواری تو
گرچه تیمار یابم از دوری
چشم دارم بچون تو چشمه نور
سر برآورد گرد روشن رای
رفته گیرت الشهر خود بارای
نیکمرد آن هبه عنان ندهند
دختری مهربان خدمت دوست
گر نهی دل بآن دختر ما
من میان شما بنعمت و ناز
چون بدین فرخی سخن گفتند
بنکاحی که شرط پیوندش
شادمان زیستند هر دو بهم
تا چنان شد که خان و مان و دیار
خیر شد سوی درخت صندل گون
کرد از آن برگهاد و انبان پر
باکس احوال برگ باز نگفت
گرچه بسیار چاره میکردند
تا برند از طریق چاره گری
دختر او را دهم بآزادی
کس خبر شاه و پادشا را گفت
آن دوا را که من بخواهم کرد

باید از من سپاسداری تو
خواهم از خدمت تو دستوری
کز درون دلم نداری دور
گرد خالی ز پیشگاه نزای
خورده از هم بهی دگر خار
دوستان را بدشمنان ندهند
زشت باشد که گویمت نه نکوست
هستی از جان عزیز تر
می زنیم تا رسد حیل فر
از سر ناز و خوشدلی خفتند
تخم از وفا جلاز و برومند
زانچه باید نبود چیزی کم
بسوی خیر باز گشت
کمان و خلوج بود و ریان
تعبیه در میان بار شد
آن دوا از دو دیده
به نمیشد فسوس می خو
آفت دیو باز پیش
وار جمندش کنم بدامادی
گزره این خار من تو
از برای خدای خوا

خیر چون خدمتی بواجب کرد ‌‌ ‌ شاه پرسید و گفت ای شهمرد
شاه نامش خجسته دید بفال ‌ ‌ گفت کای خیر شد ز جای نگال
وانگه او را بمحرمی بسپرد ‌ ‌ تا بخلوتسرای دولت برد
اندکی برگ ازان خجسته درخت ‌ ‌ داشت با خود گره برورده سخت
داد تا شاهزاده شربت خورد ‌ ‌ وز دماغش فرو نشست آن گرد
خیر چون دید کان شگفته بهار ‌ ‌ خفت و ایمن شد از نهیب و غبار
در سوم روز چونکه سر برداشت ‌ ‌ خورد ازان چیزها که درخور داشت
دختر خوبرو دلفروش و برای ‌ ‌ دید بر تخت در میان سرای
دختر مشکبین ز حشمت شاه ‌ ‌ برخود آئین شکر داشت نگاه
داد دختر بمحرمی پیغام ‌ ‌ تا بگوید بشاه نیکونام
با سری کو بتاج شد درخورد ‌ ‌ عهد خود را تمام باید کرد
شاه را دید رای آن برخواست ‌ ‌ که کند عهد خویشتن را راست
شاه گفت ای بزرگوار جهان ‌ ‌ رخ چه داری ز بخت خویش نهان
شاه یمن چند زینت دگرش ‌ ‌ کمر زر حمایل گهرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام ‌ ‌ دید ماه او را چو ماه تمام
بر رضای عروس و رای پدر ‌ ‌ خیر داماد شد بکوری شر
شاه را محتشم وزیری بود ‌ ‌ خلق را نیک دستگیری بود
خدمت دستوری ازان دستور ‌ ‌ که دهد خیر چشم بد را دور
یافت خیر از نشاط آن سعدکوس ‌ ‌ تاج کسری و تخت کیکاوس
تا چنان شد که نیکخواهی بخت ‌ ‌ برنشاندش بجای شاهی و تخت
از قضا سوی باغ شد روزی ‌ ‌ تا کند عیش با دل افروزی

چیست نام تو گفت نامم خیر ‌ ‌ کاخترم دارد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرجامت ‌ ‌ عاقبت خیر باد چون نامت
پیکری دید خیر چون خورشید ‌ ‌ سروی از باد صرع گشته چو بید
سود ازان سود و شربتی برساخت ‌ ‌ سرو و شیرین که تشنه را بنواخت
شد برون زان حرم انیوش ‌ ‌ رخ سوی خانه کرد با دل خوش
وان پریرخ بسه روز خفته بماند ‌ ‌ با پدر حال او نگفته بماند
شه که این مژده بر سر شنید ‌ ‌ پای بی کفش در سرای دوید
چونی از خستگی و رنجوری ‌ ‌ کز برت باد فتنه را دوری
شه چو رفت از در سرای برون ‌ ‌ اندهش کم شد و نشاط فزون
می شنیدم که در جریده عهد ‌ ‌ پادشا را درست باشد عهد
آن که زد شد مرا علاج پدید ‌ ‌ ور دی این بند بسته یافت کلید
خیر آزاده را برخصت شاه ‌ ‌ باز جستند و یافتند براه
خلعت خاص داد و از تن خویش ‌ ‌ از یکی مملکت بقیمت بیش
کله بستند گرد شهر و سرای ‌ ‌ شهریان ساختند شهرآرای
چابک و سرو قد و زیبا روی ‌ ‌ غالیه خط بهار مشکین موی
عیش ازان پس که کام دل میراند ‌ ‌ نقش خوبی و خوشدلی میخواند
دختری داشت دلربای و شگرف ‌ ‌ چهره چون چراغ بر سر برف
هم بشرطی که شاه کرد نخست ‌ ‌ کرد مه را و داد ای خیر درست
گاه با دختر وزیر نشست ‌ ‌ بر همه کام خویش یافته دست
ملک آن شهر در شمار گرفت ‌ ‌ پادشاهی بر او قرار گرفت
لشکر همراز بود در سفرش ‌ ‌ گشت او را گذر قضا بسرش

با جهودی معامله میساخت
خیر دید آن جهود را بشناخت
او سوی باغ رفت و خوش بنشست
کز دو پیش ایستاده تیغ بدست
گفت خیرش بگو که نام تو چیست
آینه خواهد بر تو بر تو گریست
خیر گفتا که نام خویش بگوی
زردی خود را بخون خویش بشوی
شر خلقی که نام او داری
شرت از نام خود خبر داری
منم آن تشنهٔ گهر برده
بخت من زنده بخت تو مرده
شر که در روی خیر دید شناخت
خویشتن بر سر زمین انداخت
آن نگر کاسمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر
با من آن کین تو در چنین خطری
کاید از نام چون تو ناموری
شر چو از تیغ یافت آزادی
بشد و می برید آن وادی
چون سعادت بدو سپرد سریر
آهنش زر شد و پلاس حریر
برگها را از آن درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد
جز بصندل گری نکوشیدی
جامه جز صندلی نپوشیدی
ترک چینی چو آن حکایت جست
بزبان شکسته گفت درست

گفت کاین شخص را بده دو باغ
از پس من بیا درین باغ
شر بیاید فراخ کرده جبین
فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت نامم مبشر سفری
در همه کارنامهٔ هنری
گفت بیرون ازین ندارم نام
خواه تیغم نمای خواهی جام
گوهر آنی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندهٔ از پی آب
و دو نیم چون خدا پناهی داد
اینکم تاج و تخت شاهی داد
گفت زنهار اگرچه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم
کرم آن کرده با تو روز نخست
کاید از نام چون منی بدرست
خیر کان نکته دید در یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش
گرد خونخوار رفت بر اثرش
تیغ زد از قفا برید سرش
عدل را استوار کاری داد
ملک را بر خود استواری داد
بر تو آورد رخت صندل بوی
جامه را کرده بود صندل بوی
صندل از رنگ حالی عجب است
صندلی رنگ خاک ازین سبب است
شاه آن ماه را کنار آورد
خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه اقلیم گوید

روز آدینه کین مقرنس بید
خانه را کرد ز آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز
شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر پنج پنجم اقلیمش
پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا بر درخش را طلایه رنگ
شه ز شادی نکرد میدان تنگ
گفت چون شه ز بر طیب خواست
گویم آنچه از طبیعت آید راست

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

ما درم گفت کو زن سره بود
پیرزن گرگ باشد و بره بود
خوانیی آراسته نهاده به پیش
خوردنیها چه گویم از حد بیش
چند حلوا که خود نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام
بره و مرغ زیر پاهی عراق
گردها و کلیچهای رقاق
هر کسی سرگذشتی از خود گفت
بر یکی خفته وان یکی برخفت

برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش / عاشقان را بر آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز طریقی شکرستانی بود
عیسیی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و ز کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز
باغکی داشت همچو باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا داده هر کرا دل بود
برکشیدش ز خط پرکارش / چار چهره بچار دیوارش
در تمنای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا دران روضه باغ یابد راه
باغ را دید بسته در چون تنگ / باغبان خفته در نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده ز ساز / کافرین باد بر چنان آواز
رقص در هر درختی افتاده / میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکیبی که برگراید سر / نی کلیدی که بر گشاید در
در بسی کوفت کس ندادش جواب / هر که در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ در گردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو ماند شتافت / رکن دیوار رخنه کرد و شتافت
شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه بر آورد پایی
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق / اندرین باغ داشتند وثاق
تا بران حور پیکران چون ماه / چشم نامحرمان نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
رحم بر وا نشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داد تن بدان خواری / از چه از تهمت گنهکاری
بعد از آنکه زدند چنگ به مشت / بانگها بر زدند و درشت
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر باخته شد
بود خوب و جوان و نادر گوی / زن که این دید از تو دست بشوی
آشتی کردنش بهوا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او / سعی کردند در رهائی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
خار بردند رخنه را بستند / از شبیخون رهزنان رستند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
بعد عذری که خصم یار شود / رخنه در باغش استوار شود
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفهٔ بود برکشیده ز خشت
تا بجائی رسیدشان ناورد / کز بران جایگه قرار آورد
خواجه بر غرفه رفت دستورش / بازگشتند رهبران ز درش
نیشد آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ستم ندیده درو
آمدند آن بتان خرگاهی / حوضه دیدند ماه تا ماهی

صدره کلن زدو بی نقاب شدند
وز لطافت چو در دل آب شدند

میزدوند آب را بسیم طرو
می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی نشسته هر دو دراز
ماه تا ماهی اوفتاده بتاب

ماه چون آب خود در ریزد
هر کجا ماهیت بگریزد

جوی شیرین که قصر شیرین داشت
بر آن حوض باهم آیین داشت

خواجه کان دید جای صبر نبود
یار و یار یگری نداشت چه سود

ایستاده چو وزد نهانی
آنچه دانی چنانکه میدانی

خواست تا در میان جهد گستاخ
مرغش از رخنه مارش از سوراخ

شسته رویان چو در گل شستند
چون سمن در پرند هار ستند

آسمان گون پرند پوشیدند
بر مه آسمان خروشیدند

او فتاده چو سرو بر بارش
ماه در آب و آب در نارش

خواجه جستن ز کنازی ست
عشق هشیار و عقل گشتی مست

گرچه بودند هر یکی ماهی
و دران جمع بود چون شاهی

زاهد راه رفته پنهانی
کافری بین زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم
کاتش برق بودشان در پشم

آهوانگیز آن ختن بودند
آهوان را به یوز بنمودند

آمد از راه آن شکر باری
برده زیر قصب کله داری

خواجه را در حجابگه دیدند
حاجبانه ز کار پرسیدند

کز همه لعبتان حور نژاد
میل تو بر کدام حور نهاد

خواجه نقشی که دلپسند نمود
در میان دو نقشبند نمود

نکته زین هنوز بر جستند
گفتی آهو ز شیر بر رستند

آن پری زاده را بهر نیرنگ
آوریدند با نوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد
کرد شمه که ذره جان نبرد

گفته بودندش آن دو مایه ناز
قصه خواجه کنیز نواز

آن پری پیکر پسندیده
دل در او بسته بود نادیده

خواجه کز مهربان شکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت
گفت جایت کجاست گفتا تخت

گفت برده چه برده گفتا ناز
گفت پیشه چه پیش گفتا ساز

گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت چشمم بد از تو گفتا دور

گفت بوسه دهیم گفتا نیست
گفت آن وقت هست گفتا نیست

گفت آیی بدست گفتا زود
گفت با داین مرا گفتا بود

خواجه را جوش از استخوان برخاست
شرم و رعنائی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش
در بر آورد چون حمایل تنگش

گرم شد بوسه ز دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی

چون در آمد سیاه شیر بگور
زیر چنگش خودش کشید بزور

تا که بینند شان بر آن درگاه
در گشتند ز آن فراخی گاه

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه و غم میخورد

شد کنیزک نشست با یاران
برد و ابر و گره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد
چنگ را داد گفتار خویش غلو

گفت کز چنگ من بنالد دم
با جگر خستگان عشق همدم

ای بتاریج برده هر چه مراست
جز بتو کار من نگردد راست

گرچه با تو نگردد چون خجلم
بی تو سر نیست در حساب دلم

رازداران پرده پیمایش
آگهی داده یک یک از رازش

خیره گشته ز جام تدبیرش
بر دمیده ز سوسن خیریش

بازجستند زانچه داشت نهفت
یک بیک باب و دو راز وا گفت

قرض شد آنچه نهفته کارانرا
که به یاری رسند یارانرا

زیر آن تخت پادشاهی تاخت
بفراغت نشستگاهی ساخت

دلستان را بمهر پیش کشید
چون دل اندر کنار خویش کشید

حکایت اندر قصهٔ خواجه باغ فرماید

مهر بر خواجه خانه گیر شده
هم بساطش گره پذیر شده

چون بران شد که قلع بستاند
آتشی را بآب بنشاند

موش دشتی اگر ز تاک بلند
دیده بود آخته کدوئی چند

کرد چون مرغ بر نشستن پروار
از کدوها رسن برید بکار

بر زمین آمد آنچنان جلبی
هر کدوئی بشکل چون طبلی

بانگ آن طبل رفت میل بمیل
طبل آنگه که طبل طبل رحیل

خواجه پنداشت کامدست بچنگ
شحنه با چنگ و محتسب بانگ

گفت گنج است راه پیش گرفت
باز دنبال بخت خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار هراس
پیش آن همدمان پرده شناس

چون زمانی بران نمود درنگ
پرده برگشت ساخت پرده چنگ

ناگه آورد فتنه غوغائی
تا غلط شد چنان تمنائی

ماند پروانه در اندره نور
تشنه گشته ز آب حیوان دور

ای همه ضرب تو کژ آوازی
ضرب زن را برات اندازی

پرده گم دهی مرا نه رواست
نکند رحم با تو من نه پرده راست

کین غزل گفته شد چو سازان
زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند پوزش ساز
یافته زش کشیده پای دراز

شرمگین گشته دل رمیده شده
بر سر خاک آرمیده شده

بنواز شنگری و دلداری
بر کشیدند از چنان خواری

حال پرسنده را حکایت کرد
آنچه ورد و زنخ آورد و دم سرد

که درین کار کاردان هم باش
مهربانی و مهربان تر باش

وقت کار آشیانه جائی ساز
کافت آنجا نیاورد پرواز

ما خود از دوری نگهداریم
پاس در هم نه پاس ره داریم

آمد از ما چو خواجه غم برداشت
خواجگان بدخوئی بگذاشت

حکایت آمدن بر محبوب گوید

سر زلفش گرفت چون مستان
جست بیغوله وار بستان

بود در کنج باغ جائی دور
یاسمین خرمنی چو گنبد نور

بر کشیده علم بدیواری
بر سرش بیشه بیش در غاری

بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از اینجا حرامزاده بود

باغ دیوار پریچهری
نکند هیچ مرد بدمهری

خاصه آنکو جوانیی دارد
مردی و مهربانیی دارد

لیک چون عصمتی بود در راه
نتوان باز رفت پیش گناه

آنچه شد شد حدیث آن نکنم
آنچه دارم برو زبان نکنم

تا توبه کردم آشکار و نهان
در پذیرفتم ای خدای جهان

گر شود در اجل مرا تاخیر / وین شکرلب شود شکارپذیر
بکنارش عروس خویش کنم / خدمتش آنچه هست بیش کنم
کارفرمایان که کار او دیدند / از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین باد بر عقیده پاک
بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رست ازان بنده بنده فرمانی
ز آتش عشق بادهٔ شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصوده را طلبگاری
دوستی بین که یافت آب زلال / آگهی خورد از آنکه بود حلال
هر چه زآلودگی شود نومید / بالیش را لقب کنند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن
چون سیه سینه زین سخن پرداخت / سرورا گوش خویش جایش ساخت
نیابت کن شبی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بر وی این آسمان گنبد ساز / کرد در های هفت گنبد باز

در تعریف باغ و بهار و فصل نوروزی فرماید

چون بتحویل شمسی از زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
آب هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد
عقل را از هوای نوروزی / راست روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از حواله او / باد یاسمین نهاد جان بگرو
برقع کافوری از کریوه کوه / دور از آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر نمود بینش را / داده سرسبزی آفرینش را
نرگس از چشم خواب آلود / هر کرا چشم بود خواب ربود
گشت هم برگ هم گیا راضی / این بمقراض و آن بمعراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز / برزم لعل کشاده عطسه تیز
گل کافوربوی مشک نسیم / چون بناگوش یار پند بدو نیم
مشک بید از درخت عودی شان / گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید / رایتی بر کشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته و شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود و دل نواختگان
تا کی قمری ز نالهٔ سحری / خنده بر پرده زکام کبک دری
باغ چون لوح نقشبند شده / مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی
چار بند رسید نیکی جست / راکش طاق و هفت گنبد جست
چون آمده آن بهشتی کاخ / شد دلش چون بهشت صحن فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / آفرین کرده بود بر دو نماز
گفت بازم نگار خانه چین / شده کردون زنیک عهدی این
چینیان را وفا نباشد عهد / زهرها شده درون بیرون شهد

رای زدن بهرام گور

گنج چون نقد یافت آگاهی / ور بلا خواست عافیت خواهی

با خاصگان خویش فرماید

بیشتر زانکه در سر آید دام — از من آزرمی کشید دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای — خصم را چون بسر در آرد پای

جز بگنجی ندید هیچ پناه — کانت لشکرست گنج و سپاه

چون سپه باز جست هیچ ندید — چون بگنجینه رفت گنج ندید

هم تهی دید گنج آگنده — هم سلاح و سپه پراگنده

شه شنیدم که داشت دستوری — ناخدا ترس و ز خدا دوری

روشنی را ادبی باریک — راستی کرد روشنی تاریک

شه چو مشغول شد بنوش و نیاز — او به بیداد کرد دست دراز

نعمت ما ز راه بری شان — داد و جبر کار را دلیری شان

گرنمائیم شان برای و بهوش — ملک را چشم چون کلید گوش

آب کز چاه تیره روش گردد — هم بتدبیر خاک خوش گردد

آن تهی کو سیاست انگیزد — دشمن و دلو هر دو بگریزد

دلو باشد رعیت گستاخ — چون گداز کنند پای فراخ

جهد کن کز سر سیاست خویش — نشکنی رونق سیاست خویش

شه بامید تا باده پرست — من ظلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید و ز من تدبیر — هر که گویم گرفتنست بگیر

تا دران مملکت باندک سال — هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

خانه داران ز جور بی‌باران — خانه خویش ماند با دگران

شهری و لشکری و خلق انبوه — همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی نه کاه ماند و نه کشت — دخل کس را فتاد کاب نوشت

جز وزیری که داشت خانه و گنج — حاصل او بنو و جز همه رنج

شاه را چون بباز کرد ز جنگ — هیچ لشکر نبود جز دل تنگ

کس ز بیم و ز ترس عالم سوز — آنچه شب روز رفت آنچه بروز

هر کسی عذری آورد و انگیخت — کین تهی گشت و آن دگر بگریخت

بر زمین هیچ غله و دانه نماند — لاجرم گنج در خزانه نماند

شد ز بی بکنتی و بی مایے — ملک شه از هویدان خالی

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار — یک سواره برون شدی بشکار

صید کردی و شادمانه شدی — چون شدی شاد سوی خانه شدی

چون شد آن روز هم عنان گیرش — رغبت آمد بسوی نخچیرش

دید دودی چو اژدهای سیاه — سر بر آورده در گرفتن راه

کوه بر کوه پیچ پیچ کنان — بر سر پر فلک بسیج کنان

گله گوسفند چون با گوش — گشته در آفتاب بخی جوش

سگی آویخته ز شاخ درخت — بسته چون سنگ بند باتیش سخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز — دید پیری چو صبح مهرانگیز

ادلش پیش او درود آورد — وانگه از مرکبش فرود آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر او نزدیک شاه فرماید

هرچه در خانه داشت ماحضری — پیش آورد و کرد لابه گری

شه چو نان پاره زخوان بدرید — خمر جست آب خورد و دست کشید

گفت نان انگهی خورم نخست — کانچه پرسم خبر دهی بدرست

گفت پیرا جوان زیبا روی ... گوئی آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله ... من بدو کار خویش کرده یله

از وفاداری و امینی او ... شاد بودم بهم نشینی او
گر شدی شغل من بشهر دراز ... گله را او بخانه راندی باز

چند سالم نیابتداری کرد ... ماده است بازی ورستگی کار
بار چون کردم از شمار درست ... کمتر آید چنانکه روز نخست

همه شب تا بجام نغم می بود ... کز رمه گوسپند کم می بود
ده ده و پنج پنج می پرداخت ... چون ز نحسی که ز آفتاب گداخت

تا بجائیکه عامل صدقه شاه ... آنچه ماند از منش ستد برگاه
نرم کرد این غم درشت مرا ... در جگر کار کرد و کشت مرا

گفتم این چشم از چه چشم بد است ... دستکاری ز دور وار دوست
با سگی اینچنین که شیری کرد ... کیست کاین آشنا دلیری کرد

ماده گرگی ز دور دیدم جست ... آمد و گشت با سگ ما قرین مست
خواند سگ را به بانگ بانی خویش ... سگ دویدش بمهربانی خویش

گرد می رفت و گرد می افشاند ... گه بدم گه دو گوش می جنباند
آمد و خفت و آرمید تنش ... بهر الحق سکوت بر دهنش

گوسپندی قوی که در گله بود ... بالش از باد خام آبله بود
سگ ملعون بشهوت که براند ... رمه را بدست گرگ بماند

این گله را که کارسازی کرد ... در شکاری که عشقبازی کرد
چند نوبت قوام دشمنش ... او خطا کرد و من گنه داشتمش

تا هم آخر گرفتمش بر گرگ ... بستمش بر چنین خطای بزرگ
شاه بهرام از آن سخندانی ... عبرتی برگرفت پنهانی

گفت با خود کزین شبانه پیر
پند دادن پیر شاه بهرام گور را
شاهی آموختم زهی تدبیر

بر رمه دار آذیت من ... من شبانم گله رعیت من
چون بناشد اساس کار درست ... از امین رخنه باز باید جست

تا بگوید که این خرابی چیست ... اصل بنیاد این خرابی کیست
آنکه دستور نیز همین مفت است ... در حفاظ گله امین مفت است

چون بشهر آمد از گماشتگان ... خواست شرح و بار داشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه ... روز بر روی چو نامه گشت سیاه

دید برگشته یکجهان مجروح ... نام ایشان نبشته در مشروح
شاه دانست کان چه شیوه گریست ... فرو خانه بقصد خانه بر

خود سگان در سگی چنین باخت ... نخراشند چونکه بخراشند
بامداد آن چو روز روشن گشت ... شب تاریک فرش خویش نبشت

گنج یکسو تهی و دشمن شیری ... داده ما را ز خون شبیری
بارگه بر سپهر زد بهرام ... بار نبداد و برخلایق عا

راست روشن چو آدراز در کاخ ... رفت بر صد بگاه خود گستاخ
شاه در دید خشمناک و درشت ... جنگ آورد چنانکه او را کش

گنج خود را ز گوهر آگنده ... گوهر گنج من پراگنده
ساز برگ ز سپاه کردی باز ... تا سپه را نه برگ ماند نه

[illegible] ماندی رنج ... تا نه لشکر بجا ماند نه گنج
بیگمان برد آنکه وقت شراب ... چون غلامان مرا بیابد ج

ور نه سازی تو رخت بستان را / شکنی پای زیردستان را
گر ز خود غافلم بجاده ورود / نیستم غافل از سپهر کبود
این سخن صد هزار خیری داشت / همه در گردن وزیر گذاشت
پس بفرمود تا زمانی زشت / سوی دشت از زخ دو اندیش نهشت
پای در کنده دست در زنجیر / بچنین آواره کرده بود وزیر
چون بدان قهرمان در آمد بهر / شحنه‌ئی را روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان دران فریاد / داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
بدان بدسرشت می‌گفتند / اژدها را بباد می‌سفتند
شاه ازان جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کجائی در آمدن تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول در پیش شاه بهرام گور

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
رهت دشمن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر عشق زندگانی او
کو هواخواه دشمنان بودست / تو چنین هستی او چنان بودست
عورتی تند را اشارت کرد / تا مرا زین خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای خود را گور
آن برادر ز جور جان برده / وان برادر بدست و پا مرده
کرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته فالیست
شاه را راز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور ازو بغارت برد / جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش / بر سر شغل خود فرستادش
روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمد از باغی

شکایت کردن مظلوم دوم

میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم لشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عشق دان منست
هر کسی را دو باغ با راغ است / من درویش را همین باغست
باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام
هر گهی باید بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی / دست آدم بدست سیم تنی
گفت ازین در گذر بهانه میار / باغ بفروش رخت خود بردار
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از خیانت خویش / باغ بستد بیک زمین درویش
از پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / نیست الا کمینه هست دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد

گفت زندانی سوم باشاه
بنده بلغارگان دریا بود
چون شناساشدم بدانائی
آمدم سوی شهر حوصله پر
چون وزیر ملک خبر بشنید
چونکه وقت بهار سید فراز
روزکی چند از سیاه وسپید
بر گناهم یکی بهانه شمرد
اوز من گوهر آورید بچنگ
شه ز رنج وزیر بد گوهر
چار مین شخص با هزار هراس
مطرب عاشقم غریب وجوان
مهرزان ماه روشنی برده
برده رونق بهنر بازاری
در ولایت درم خریده من
من چو زنده دل چو شب بچراغ
شمع را در سرای خویش فروخت
بند بر من نهاد خندا خند
چار سالست کو ستمگاری
بر عروسیش داد شیر بها
شخص پنجم بشاه انجم گفت

شکایت کردن مظلوم سوم

روزی کم زمان سفر حیا بود
بر بد و نیک دزد دریائی
چشمم روشن بدان علاقه زر
کان من بود عقد مروارید
گونه گونه بهانه کرد آغاز
عشوه بر عشوه بر من نومید
کان بها را بدان بهانه ببرد
من از و در شکنجه مانده به تنگ

رنجه گه گه بد ریا بار
لو لو چند دو ضیا و بچنگ
خواستم کان علاقه بفروشم
خواست از من خرید نامد شرم
من بها خواستم بغصه و درد
و اخر الامر خواند پنهانم
عوض عقد من که برواز دست
او و را آورده در شکنجه کلاه

شکایت کردن مظلوم چهارم

بر بط خوش زنم چو آب روان
روز چون شد برابر مرده
تار ز نفس زد شکست تاری
وز ولی نعمتان دیده من
او بمن شاد مان چو سبزه بباغ
دل پروانه را ز آتش سوخت
نی آشفته را بباید بند
من ز کم بیگنه بدین خواری

مهربان داشتم تو آئینه
هیچ را نام کرد کین بهشت
خوبی از نو بهاند بیاروی
از من آموخته ترنم و ساز
روشن راستی چو شمع از نور
چون براشفتم از جدائی او
او عروس مرا گرفته بناز
شاه حالی بر دو سیر و کنیز

شکایت کردن مظلوم پنجم

کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان صدگاهم

که ترا سوی روضه خواهم راه
سود ها دیده در وی بسیار
شد چراغ سخن پر رونق و رنگ
وان بها که خورم گهی نوشم
در بها داشتم سبب آزرم
او نیاورد خبر بهانه سرد
کرد با خونیان بزندانم
دست و پایم بعقد ها بربست
من صدف وار مانده در بن چاه
گوهرش باز داد وزد بر سر
گفت کای در خورم هزار سپاس
چینی بلکه در دو بر چینی
نوش در خنده کین شکر شکن
خانه و باغ بود روبار روی
ز دنش دلفریب در وی نوا
روشنی راز بنده کردش دور
راه جستم بروشنائی او
من بزندان بصد هزار زیان
نه تهی بلکه با فراوان چیز
با عروس دگر ز بند ربا
کز مطیعان دولت شاهم

داده بود ایزدم ز دولت شاه / نعمتی بیشتر ز آن که خواه
از دعا ساز راه میکردم / خیری از بهر شاه میکردم

خرم و تازه بود گوی بمن / اهل و دانش نهاده گوی بمن
دارم از تحفهای فرزندی خویش / هر کسی را ببابت روزی خویش

تنگ و ستاره من فراخ درم / پیرگان نیز بهره زادان هم
هر که زر خواست عذر پذیر شدم / و آنکه افتاد دستگیر شدم

هیچ در مانده در نماند بجا / تا رهائی خدا دهش زگونا
هر چه آمد ز دخل و دهقانان / صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود / خلق راضی خدا ز من خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد / رنگ بیداد را بجوش آورد

گر خدائیم را ز دست گشاد / دست بر مال ملک بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست

باکسی را ز راه تافته / یا سیمی دار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد / بنده را زین بهره وام برباد

هر معیشت که بنده داشت تمام / همه بستد بدین بهانه خام
آخر الامر دردمندم کرد / بنده خیره کرد و بندم کرد

شاه فرمود تا بنعمت و ناز / صاحب خویش را نوازی باز

شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه

چون شنیدم ششم رسید شمار / در سر بخت خود شکست خمار

داد بر شه دعای خیر دری / کای ز خلق تو خلق را دری
من یکی بنده زاد لشکریم / گوهر نسل کیان و گوهر کیم

بنده را از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست / تیر و دم جان و تیغ بر کف دست
بنده آن نان عافیت میخورد / بر در شاه بندگی میکرد

خاصه کردش وزیر بر قالی رای / هر جفا هیچکس نداد بجای
بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز از مزرعه منال نداشت

چند ده پیش و شدم بنفیر / کز برای خدای دست گیر
تا عیاری ز عدل بنماید / بر عیالان من ببخشاید

تا چو اطلاقیان بی نامم / روزی نو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خاموش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست بر کسی آزاری / تا کند وحشتی ز پیکاری
لشکری بر درش نباید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست / کار گل کن که تندرستت هست
توشه گر نیست بر زیاده مکوش / اسپ و زین و سلاح را بفروش

گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس
می نمایم تو بیش و کم رخته / من بسختی رسیده ام رخته

تو همی برکشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی / من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سیاه / من زنم تیغ بر مخالف شاه
ستان از من آنچه شه فرمود / گر نه فرمان شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید
برمن بگینه دوات کشید

گفت کز ابلهی و نادانی
چون گاو خم ز آب ترسانی

گه ز زرعم همی کنی تقلید
گه ز شاهم همی کنی تهدید

شاه را من نشانده ام برگاه
نیست بی امر من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست

گر ترا ایمن نکردندی
کرکسان مغزشان بخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد
اسپ و ساز و سلاح من ستبد

پس بدار خیم خونیان دادم
سوی زندان شه فرستادم

قوتش سال هست ملک فزون
کاین قلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ناز
جاودان پادشاه بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم و اقطاع او دو چندان کرد

شکایت کردن مظلوم هفتم در نزد بهرام گور

هفتمین شخص چون رسید فراز
برلب از شکر شه کشید طراز

گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای پرست

تنگدستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع

عافیت را جریده برخوانده
دست بر شغل گیتی افشانده

از همه خواب و خورد بی بهرم
قائم اللیل و صائم الدهرم

از همه خورده کاب و نانم نیست
شب نخفته که خان و مانم نیست

در پرستشگری گرفته قرار
نیستم جز خدا پرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم
هر که یاد آیدم دعا گویم

کس فرستاد نزد من دستور
خواند و رفتم مرا نشاند ز دور

گفتم ای سید گمان تو چیست
تا تبه سیر تو توانم زیست

گفت می ترسم از دعای بدت
مرگ میخواهم از خدای خودت

کز سر کین و رای بدخویی
در حق من دعای بد گویی

زان دعاهای شبانهٔ شبگیری
ترسم افتد بدین هدف تیری

پیشتر زانکه ز آتشش لنیست
در من افتد شرار نفرینت

دست بر بندم از دعا کردن
دست تنها نه دست با گردن

زیر بندم کشید و باک نداشت
غم این عالم بد و ناک نداشت

هفت سالم درین هراس افگند
ورد [illegible] کلند و داس افگند

بند در دست من کمند زده
بر من از افلاک دست بر زده

از فر دولت از دعا دستم
من بر دست مملکت بستم

او مرا در حصار کرده دفن
من برایوان و حصار شکن

چون خدایم برفق شاه رهاند
خوشدلی را دگر بهانه نماند

شاه در بر گرفت زاهد را
شیر کافرکش مجاهد را

گفت جز تکیه که بترس خداست
راست را دشمن نگفت چیزی راست

لیک رفع دعا چنان نکند
حکم زاهد چو رهزنان نکند

او که آن ظلم حال خود میکرد
خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعای بدش بآخر کار
هم سر از من ببرد و هم دستار

از تر و خشک آنچه داشت وزیر
گفت با زاهد آن ستمگیر

زاهد آن فرش را در آنوشت
زد یکی چیغ چیغ وار بگشت

گفت ازین نقدها که آزادم
بهترم ده که بهترین زادم

رقص بر دو شعر مقطع ساز | آنچنان شد که گرش پیش باز
رهبر دانی که آنچنان بوده | از زمین سر به آسمان سوده

این گروهی که آدمی نسب‌اند | همه دیوند و آدمی لقب‌اند
نان بپخته به آبی اندر جام | دیده باید هزار غوره خام

آب دریا که آنچنان تیز است | از شررهای مار کین خیز است
پخته آنگه شود چنین خامان | برکشد جیب و برکشد دامان

چون زمین آن گلیم گرد آلود | سایهٔ گل به آفتاب اندود
شه درین خشت خانهٔ خاکی | خسته غمناک شد ز غمناکی

راه می‌جست در مصالح کار | تا ز نگل چوب بر درشتی کار
در جفای جهان نظاره کنان | مصلحت را به عدل چاره کنان

چونکه پیرزن نگارش آمد یاد | دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از آن خجلی | دیده بر هم نزد ز تنگدلی

چون درین کوزه سفال شکست | چشمهٔ آفتاب و ریحان گشت
داد فرمان که سخت بار زنند | بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست | خاصگان ایستاده تیغ بدست
ستم از ملک گوشه بنشاند | عدل را تاقه بر بلندی راند

جمع کرد از خلائق انبوهی | برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر | پای تا سر کشید در زنجیر

زنده بردار کرد و بار نبرد | تا چو دزدان شمسار برد
گفت هر کاینچنان سرافرازد | روزگارش چنین براندازد

از خیانت گریست بدنامی | دزد بدیست با سرانجامی
ظالمان را چنان نماید زور | عاملانش چنین کنند بگور

تا نگویی که عاملی یارست | کاسمان و زمین برین کارست
هر که او بیخ کینه پیش نهاد | کنده بر پای هر دو پیش نهاد

دور آهسته دولت تیزرس است | دیر سیرست لیک زود رس است
گرچه درد آوری زمان نشست | از حسابش کسی فرامش نیست

گر کنی صد هزار بازی چست | نخوری بیش ازانکه روزی تست
حوصله دار ز آسمان بخت بلند | پند ازین بیخ برگشائی چند

در هوا گر ز فسرده شوی | پیش ازان زنده شو که مرده شوی
آنکه چون گرد گرد عالم گشت | عالم از هیچکس بهیچ نگشت

از غرضهای اینجهانی خویش | باش برخور ز زندگانی خویش
تا چو شمشیر مرگ تیز آهنج | هر چه تا رفت آن نداری رنج

در جهان پیش ازانکه برگذری | جان بهر تا ز مرگ جان نبری
خانه را خوار کن خورش رخورد | از جهان جان چنین توانی برد

دور در خیر رستگاری مرد | آنکه بسیار داد و کم میخورد
هر که در مهتری گذارد کام | زین دو نام آوری برآورد نام

هیچ بسیار خواره پایه ندید | هیچ کم خورده به پیشگه نرسید
در ره محتسب که داغ نه است | از بی داغ گمرهان ره است

در چنین ره کسی فراغ آرد | کو بهی را به از بهار آرد
در جهان خاص و عام چون کسی است | به که خاص آنجهانی برای کسی

[illegible] | که بغیر از کسان شد آبستن
هر عماری که زیر افلاک است | خاک شد هر کسش که خود خاکست

بگذارد دائم جای بر پایس
گر زمین پرسند بچرخ برین
بینیش ناگهان شبی مرده
رجلی کو نه نیستش جائی
نبود در حجاب ظلمت نور
نوش وین نیش جهان پیش و پس است
بر نظامی در کرم بگشای
اولش داده نکونامی
چون فرو زند یکس و شیار
وان شبان برانجوا ندو شاهی داد
تا ز پس مدت از چنین تدبیر
لشکر و گنج شه ترا انبوه
گفت کای گشتی که شاه گشت
که بدان خطناهی طبع قریب
شه ز مستی بدان نپرداز و
چون خبرهای شاه بشنیدم
من بجان سفته گوش حلقه کشم
گنج از خانه خرابی خواه
شه چو بر خواند نامها وزیر
بیگر عدل چون جمند شاه
پنج دیگر خیالهای بلند

سیرت دار شد ولی شناس
هم زمیش فرو کشد بزمین
سر فرو برده در دم برده
بای ونوش مهره زن جای
مهره خرز مهر علی دور
در دم در دم یکی مگس است
در حمایت که نوش گیرد جای

زنده رفتن بدار بر هوس است
گر سری بر فلک رساند تاج
خاک بی خس الا ابا نیست
حلم هر بنگ و بد که در دو هست
کی خورد نوش باده از نیش
گیت کو بر زمین ندارد تخت
یارب آن کن که آرد آسانی

در خاتمهٔ کتاب گوید

نقش این گنج رومی پرکار
نیک بختی و نیک خواهی داد
آهنش زر شد و پلاس حریر
این ز دریا بر آمد آن از کوه
آتشی بود هم رسن ز پشت
از من ساده طبع بردو شکیب
کاتبی از دست برنج انداز
کارها بر خلاف آن دیدم
با خود از چنین ماجرا دارم
بیشکانت بخفته بود ز شاه
تیز شد چون قلم بدست دبیر
عزت انگیخت از سپید و سیاه

کس فرستاد از ان دو رومی که برگ
سخن از کار مملکت برداشت
کس فرستاد و عذر خواست بسی
چون بخاقان رسید این خبر
موی با نامه کرد و مار خواند
گفت کان پر زر است و زر جای
پس کمر بسته بارچه بدر سای
شه بهنگام آشتی و نبرد
دختر خود کنیز خانه تست
همه طومارها هم زر بافت
پس هلاکش سپاسداری کرد
شه که با واز جمال منظر او

وله ایضاً

زنده بر دار شاه بس بس است
هفت کشور فرو کشد به خراج
گنج دانش نهان خالی نیست
زهر در نوش و نوش در زهر است
که بسی آن نخورده باشد بیش
آخرش بخت هم بگیرد سخت
نا ورد عاقبت پشیمانی
آخرش ده نکو سرانجامی
یا دگر دن سگ و شبان گرگ
بر کسی زور دست کس نگذاشت
بر بدیهی و عامی او نفسی
باز پس شد نیافت در دسترش
فصلهای که بد لغو پی راند
گر بخواهی شتاب آن حالی
از تو تیغ و زمن سر اندازی
کارها میکند که باید کرد
تاج من خاک آستانه تست
داد تا بهیک پیش خسرو رفت
کارزان پس باستواری کرد
هفت پیکر دوای پیکر او
دل در دولت شده بخرسند

لعل پیوند این علاقهٔ در
عقل در گنبد و ماغ سرش
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
ورز دا آتش بهر یکی ناگاه
از بهر صدق شد خدای پرست
درچنان صید صید ساختنش
سیل هر یک بگور صحرائی
گور آهو چو درین گل شور
شاه دانست کان فرشتهٔ شاه
بود چاهی دران خرابستان
گور در خانه شد روانه دلیر
شاه را غار برده داد شده
نه ره آنکه در خزند لغار
چون نهانی درازگشت دراز
وان شاقان ز حال شاه جهان
کس بدین داوری نشد یادر
خسرو هیلتین بنام خدای
بند بر هیلتین زمانه نهاد
نان نگاهی که شاه کرد آلود
خاصگانی که اهل کار بدند
صدره از آب دیده بستندش

گوهری گرد گوش گیتی بر
داد بر گنبد روان خبرش
او ره گنبد دگر برداشت
معنی آن شد که گرد آهنگاه
داشت از خویشتن برستی دست
بود در صید خویش باختنش
او طلب کرد گور زالی
کاهوش آهو ست گو بگور
روی مینوش می نماید راه
خوشتر از چاه یخ بتابستان
شاه دنبال در گرفته چو شیر
او هم آغوش یار غار شده
نه سر باز پس شدن ز شکار
لشکرش سوی او رسید فراز
بانگ گفتند آنکه ره دهلن
این سخن راند شت کس با او
که درین تنگنای گیر و جنگ
بیلیند زمانه را کشاد
گرد ازان بر دمید در چو دود
شاه جویان درون غار شدند
بلکه صد بار بلد جستندش

گفت چون هفت گنبد زرخام
گر صنم خانهای گنبد خاک
هفت موبد بخواند موبد زاد
مردین چون شصت ساله رسید
روزی از تاج و تخت کرد کنار
لشکر از هر سوی پراگندند
گور جست از برای مسکن خویش
عاقبت گوهری از آن ره شد
گرد بر گور مرکب انگیزی
رخنه را ز دست چون چاهی
اسپ در چاه تند داده سوار
از دو شاقان بر پرده آن شاه
دیده بر راه مانده با دم سر
شاه جستند راه می دیدند
چونکه شه بر شکار کرد آهنگ
همه گفتند کاین خیال بیست
و آگهی نه که پیل از لبتان
بر نشان داون خلیفه بخت
بانگی آمد که شاه در غار است
غار بین بسته بود کس بدید
چون ندیدند شاه را در غار

آن صد آباز داد با بهرام
دور شو کز تو دور باد هلاک
هفت گنبد بهفت موبد داد
با حسین به سر بتفشه دمید
رفت با ورزکان بسوی شکار
هر یکی گور آهوان کسند ند
داهو قلب بیکبار از بحر ترو
آمد و گور جای گذشته
واد یکران صد ره کبری
همگنان را نه بر درش پیچ
گنج کیخسروی سپرد بغار
بود در غار کرد منزل گاه
تا از لشکر کجا بر آید گرد
همه در مغز شاه می دیدند
را شمر کب نشان شگاف به سنگ
فعل تابالغان بحر بست
دیدخوابی و شد بنهشان
می نمودند ساقیان و صحبت
باز گردید شاه را کار است
عنکبوتی بسی مگس بدید
بر در غار صف زدند چو مار

دیده‌ها را ز آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / از میان گم شده چنان پسری

جست شه را ز چون کسان دگر / که بجان جست دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت / تا پسرو بیش گشت و کمتر یافت

چاه کند و بگنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرده روز / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز

آن شناسندگان که دانندش / غار بهرام گور خوانندش
تا جهان را ز خاک می کندند / در جهان گور کن چنین چندند

شد زمین کنده تا دهانه آب / که کسی آنچنان ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین باز جستنش سخت است

آسمانی بر آسمان باشد / در زمین جرم و استخوان باشد
هر چه را که زیر گردونست / یا در خاک یا در خونست

از چه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان تر بود
مادر خون بپرورد جز نار / مادر خاک زو ستاند باز

کانچنانش ستد که باز نداد / باز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را ز درد و رنج هلاک

چون تنش برزد آن دو مادر جوش / آمد آواز او نفیس بگوش
کای بغفلت شبی چو دیوانه / شیرمرغ غریب را جویان

بتو ایزد امانتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن امانت برد
برو و آنچه در شگفت گران / خویشتن را بکش چو بیخبران

بار پس گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز ما تعجبان شنید پیام / مهر برداشت مادر بهرام

رفت از دل که داشت در بندش / گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بدیگران بسپرد / هر که را وارثان نماند بمرد

ای تهی از بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
هر که بهرام گور با نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست

آنچه بینی که وقت زه زور / نام داغ نهاده بر تن گور
داغ از این بین در اول کار / گور و داغش نگر باخر کار

گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور نرست
خانهٔ خاکدان دو در دارد / هر در از یک ز دیگری آرد

ای سه گز خاک چینهٔ گل ریست / یا ز خم و کمان رنگ رزی
هر نواله که معدهٔ تو بخورد / خلط آن زو برنگ خویش ببرد

از سر و پای ما بگردن و گوش / هست از این جای خلط بار و نوش
بر چنین رنگهای عاریه زاد / چه نهی دل که باز باید داد

غافلی کرده بسته شدند / از چنین تنگ رهی رستند
تا قیامت قیام ننماید / کس رخ بسته باز بگشاید

ره رو خون به شبت خفته است / شحنه در خواب و دزد رهگذر است
خاکساران بخاک اسیر شوند / زیردستان دست زیر شوند

چون تو بازی بدست مکر لای / زیر هر دست خون چه پالائی
آسمان را بدست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز

سیر و بهیچ گونه پای زمین / تا نیفتی ز آسمان بزمین
آنچه بر آسمان حمایل است / جستن آن هم ز مسائل است

تنگی جمله را جمال توئی / تنگ از آن شد جهان این خیال توی
هر که از تو گرفته تمثالی / تو بگیری ز هر یکی فالی

جز یکی خط که نکته پرورست / وان دگر حرفهای النورست
آفرین را توئی فرشته پاس / آفریننده را دلیل شناس

نیک و بدی نگر که بد نشوی / حال دانی نگر که خود نشوی
آنچه دانی حساب کرد بدست / وانچه خواهی ولایت خرد است

پای مزن که خط نانش نبود / با چنان شو که کس چنانش نبود
دیده گر در حجاب نور افتد / ز آسمانی فرشته دور افتد

روی زمین خاک سوی خم پرتاب / چند زمین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چهار و دو آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ

دود و رشد چو کوی طراران / چار بند چو نیک عیاران
پیش از آن بر من کشنده زده / زنده بر گاو رخت بر خر بر

ره بجان رو که کالبد کند است / بارگم کن که بارگی تند است
مرده را که جان بد باشد / میل جان سوی کالب باشد

وانکه داند که اصل خانش چیست / جان او هیچ تو اند زیست
تا نه پنداری از بها پسیچ / کین جهان شد جهان دیگر هیچ

طول و عرض وجود بسیارست / آنچه چشم است جمله عیارست
هست چند آفریده زنها دور / گاگهی نیست شان ز ظلمت و نور

آفرینش بسی ست نیست تنگ یکی / آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت چرخ چار سرشت / ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت

گر ز هفت و چهار صد باشد / زیر یک دو او یک سد باشد
اولش نقطه آخرش پرکار / از یکی و سه یکی نکرده کار

ور دو بها ببین و در خصلتش / در یکی هیچ و در یکی اصلش
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش باز گشتن از سر پای

در وی آهسته رو که تیز بیست / دیر گیرست لیک زود گش است
رهرو اولین یکی شد راست / هم یکی ماند چون دوئی برخاست

تا مشاهنشهی برد بستم / کاب گیر ز نقش او دو سهم
شاه چینی نثار و رومی تاج / خدمتش داده چین و روم خراج

یافته ز اصول هم ز فروع / بخت او یافت تاج و تخت شروع
بر زمین کوشش آسمان برپای / وافرینش ز جاه او بر جای

نور نطاقی که آسمان دارد / حکم او حاکم هفت جان دارد
از زمین تا اثیر او گنفت / صافی او شد که مایه شرف

ز هنر داد نیز ساعد خویش / زر مصری ز رنگ گلی میش
تیغش آن کرد بر صحابه تنگ / کاتشین تیر بر تراش خدنگ

آن مروت که بوی شان دهد / لولو تر ز خاک خشک دهد
در علبش از فتح نیزه گشای / نیزه اش درع ماه حلقه ربای

شش جهت از قبای او گاهی / هفت چرخ از کمند او کمری
زهی از قدرت آسمان نماند / و آسمان را هم آسمان خواند

قائمی عهد عالمی بدرست / قالبی نامه فکنده نشست
تا این زمین نامه به تو شاید بست / گر ز تو جای بلند نامی هست

با همه چون فلک در آمده / وز همه چون فلک بر آمده
چونکه شد لعل بسته بر تاجش / بر تو بستم ز بیم تا رحشم

گر بسیج تو دلپسند بود — چون سریر تو سربلند بود
میوه دارم ز باغ ضمیر — چرب و شیرین چو انگبین در شیر
پیش هر دونیان پرورش نغز — در در آور و در دهان را نغز
در برازشی هنر گرایی بود — که کلیدش گره گشایی بود
هر یک افسانه جداگانه — خانه گنج شد نه افسانه
کردم این تحفه را گزارش نغز — نیست چرب استخوان و شیرین مغز
لطف بسیار دخل اندک خرج — کرده در هر دقیقه درجی درج
مصرعی دو مرصع از سه سور — تهی از دعوی و ز معنی پر
آنچه بر هفت چشمه راز — ستم آراستیم فراخ و دراز
آنچه می بینی از فراخ بساط — کرده ام گوش و چشم را گستاخ
هرکه این کان گشاد زر یابد — بلکه دریا بدانچه دریابد
نی کلکم ز انگشت زاد هنر — عطار در ساند سنبل تر
چون من از قلعه قناعت خویش — شاه از گنج در کشیدم پیش
وام داری نه از تهی سلمی — ور دهی بود زبی ورمی
لعل بردم تا نخ دلقباس — از پی دشمنان خود الماس
تیغ زرین که راه رونهی ات — نام درین با خوذ نجیکیست
در دراز از حصار پیوند — نامه بر کبوتری بند
بانت دریافت نارسیده — زرهمه زره دریده او
تا برد نامه را کبوتر شاد — برافکنس کهن در سد فریاد
من که در شهر تنگ کشور خویش — لبت دارم از کمرش پیش
چون مراد دولت تو یار کرد — طبع بین تا چه سحر کاری کرد

غار کو انگبین ربانند — زیرکانش ترنگبین خوانند
ذوق انجیر داد دانه او — مغز با دام در میانه او
حقه بسته بد در دارد — در عبارت کلید بردارد
هرچه در نظم او ز نیک و بدست — همه از بهر اشارت خردست
آنچه کوتاه خانه شد قدمش — کردم از نظم خود درازقدمش
تا در آری بحسن او نظری — جلوه دادمش بهر سر...
دست تا کرده و اشارت چند — بکر چون روی غنچه زیر پرند
تا بدانند از ضمیر شگرف — هرچه خواهم در آورم بحرف
غرض آن شد که چشم زار ازل — در فراخی پذیرد و آسانی
تنگ چشمان معلم مستند — آن رخ از چشم تنگتر بستند
منگر نقش تنگ قلمم — رطب افشان نخل این نظم...
سنبله کرده سنبلش خاص — گرچه الماس لایجب اخلاص
ور ادا کردن زرنجان پا — وام دار است رد...
آهنی تیغ آز کرده تنگ — لعل و الماس بحبتیه...
این اگر کعبه سلیمانیست — سقفش...
حبل الرحمه راحیم در دست — بو قبیس از کلاه او...
اولش داده نکونامی — آخرش ده نکو سرانجامی
ابدی باد خط این پرکار — زان بلند آفتاب نوره زار
نامه بر مرغ نامه بر بستم — که رساند بشاه من...
ای فلک در تو حلقه بگوش — هم خطا پوش در هم خطا...
از بس پانصد و نود و سه بران — گفتم این نامه را چو ناموران

روز بُد چارده زماه صیام
نوش زاب حیات این ابیات
گر ترنجی زراه معذوری
هر چه هست از حساب گوهر و گنج
این خزینه که اصل درگاه است
دولتی باش هر کجا باشی

چار ساعت ز روز رفته تمام
زنده مانی چو خضر زاب حیات
گو هست نکتهٔ پر دستوری
راحت این است و آن دگر همه رنج
ابد الدهر با تو همراه است
دور رکابت فلک بفراشته
این عمار از قدسیان آمین

باد بر تو مبارک این پیوند
ایکه در ملک جاودان بادے
بزرهائی اگرچه رنگین بست
ار کشد عمر را به پانصد سال
وین سخن را کشد سخن پرورد
دولتت را که از سعادت بود
میرسد هر زمان بعلیین

گر نشینی تو زیر سرو بلند
ملک با عمر و عمر با شادے
آنچه بزم مخلد است این است
ور ببینی که هم رسد بزوال
بر دعای تو ختم خواهم کرد
ختم کار با سعادت باد

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق رسختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم و لاثانی
منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست که از حیض و بیض آسایش کمال و رد و کد آلایش زوال منزه و مبراست مهر و ماه از پرتو نورش ذره وارے فاعل هر فعل بی یار و مددگارے مخترع ضد و نقیض است هر کارش بی تعریف است قلم بپا بوس نام سروری که خدای عز و جل ثنا خوان اوست سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیعهٔ نعت او ارجمندی اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشکسار است و خود را گرفتن نام خویش موجب ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را جانفزا نویدے میدهد که کتاب فیض مظهر موسوم به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته اوستادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که عزت بزرگیش در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف است و بی نیاز از تعریف در مطبع دبیر خبیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نولکشور مالک مطبع اوده اخبار که بدولت دولت قلم اشاعت بچار سوی عالمش افراخته و کوس سر دست و گوشوارهٔ غلغله در گوش جهانیان انداخته همه آرایش ستایش ست تمام زیبایش نمایش صلاح و فلاح سخنوران هر دم مطمح نظر

ادست و خوشحالی و فارغ البالی از فتا کار شام و سحر او بماه مارچ ۱۸۷۱ء سنه ۱۴ جلوسی مطابق ماه
محرم الحرام سنه ۱۲۸۸ هجری کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بلباس دلربائی پیرایه از مطبوع ب
گردانید والسلام قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد		که بر نتیش خراج هفت کشور بشد امروز چاپ هفت پیکر ۱۲۸۸	رقم زد کلک معنی زا بسالش
		خاتمة الطبع حال	

الحمد لله که این کتاب مستطاب در مطبع منشی نول کشور لکهنو به سرپرستی جناب منشی پراگ نرائن
صاحب مالک مطبع مذکور بار چهارم بماه صفر المظفر سنه ۱۳۲۳ هجری مطابق ماه مئی سنه ۱۹۰۵ء
طبع گردید

نام کتاب	قیمت
شرح زلیخاے جامی۔ از مولوی محمد شاہ	۱۳ر
تحفۃ الاحرار جامی۔ محشی۔	۳ر۶پائی
سبحۃ الاحرار جامی۔ محشی۔	۶ر
مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی۔ اُستاد معروف۔	۴ر
مثنوی لیلی مجنون۔ از امیر خسرو رح۔	۲ر
مثنوی ہشت بہشت۔ از ملا خسرو رح	۶ر۳پائی
مثنوی لیلی مجنون۔ ہاتفی۔	۲ر
مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب آصف جاہ۔	۷ر
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعرا خاقانی۔	۷ر
مثنوی نلدمن فیضی۔	۴ر۶پائی
مثنوی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔	۳ر
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم۔	۲ر
مثنوی زلالی۔ مشہور در نازکخیالی۔	۱۵ر۳پائی
مثنوی تحفۂ طہران۔ مصنفۂ مولوی ابوالحسن صاحب فرید آبادی کاغذ سفید چکنا۔	۱ ۴رپ
مثنوی میر عبد الجلیل۔ بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید۔	۳ر۳پائی

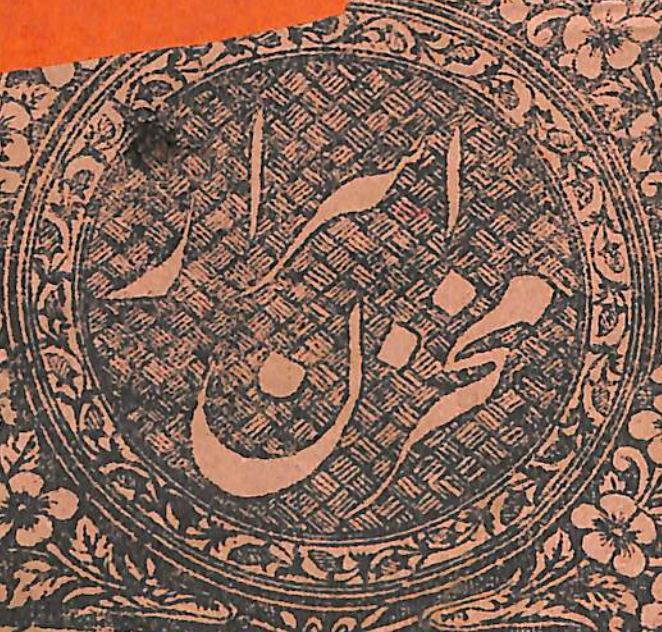
نام کتاب	قیمت
مثنوی نالہ منظور۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر	۲ر
مثنوی شکرستان خیال۔ مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	۱ر
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ	۱ر۳پائی
ترجیع بند۔ خود رفتہ از منشی بہاری لال	۱ر۳پائی
فسانۂ وامق و عذرا۔ از شعراے قدیم عرفا	۵ر
قصہ جات نثر فارسی	
عیار دانش۔ از شیخ ابو الفضل وزیر اکبر شاہ	۹ر۹پائی
شبستان عشرت۔ معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ۔	۶ر۳پائی
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ۔	۱۵ر
مفرح القلوب۔ یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین۔	۲ر۶پائی
نگار دانش۔ تلخیص انوار سہیلی مولفہ منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ مرحوم۔	۵ر
بہار دانش۔ جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات مین۔	۱۳ر۶پائی
ایضاً۔ متوسط قلم۔	۹ر
طراز دانش۔ مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات مین	۵ر

نام کتاب	قیمت
قصہ جات نظم اردو	
الف لیلہ منظوم - کی متفرق جلدین حسب ذیل فروخت مین ہین - کامل مجلد -	عہ/ر پ
۱- جلد اول - از منشی طوطا رام شایان -	۱۲ار پ
۲- جلد دوم - از منشی طوطا رام شایان -	۱۰ار پ
۳- جلد سوم - از منشی طوطا رام شایان -	۶ر پ
۴- جلد چہارم - از منشی شادی لال -	۱۳ار پ
مجموعۂ قصص - باتصویر شامل پانچ قصہ (۱) قصہ سوداگر بچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳) قصہ حجمہ (۴) قصہ منصور (۵) قصہ شاہ روم	ار۶ پائی
قصۂ سوداگر بچہ -	۶ پائی
بحر دانش - مطبوعۂ غیر -	۹ پائی
آہ وحشی - ترجمہ ہنس جواہر از منشی محمد احسن بلگرامی -	۸ر پ
قصۂ ماہی گیر -	۶ پائی
ناٹک ہمت عالی - معروف بہ گل بکاؤلی حصہ اول مولفہ مولوی الٰہی بخش صاحب	۲ر
قصۂ ماہ رمضان - از عبد اللہ خان -	۳ پائی
قصۂ قاضی جونپور - حمق و عقل کا امتحان -	۹ پائی
قصۂ حجمہ -	۶ پائی

نام کتاب	قیمت
قصۂ شاہ روم - باتصویر -	۶ پائی
قصۂ شیخ منصور - از شیخ احمد متخلص برسا	۶ پائی
سنگاسن بتیسی - از منشی لکھن لال -	۴ر
گلزار ابراہیم - قصہ حضرت ابراہیم ادہم -	۲ر۳ پائی
چشمۂ شیرین - قصہ شیرین و فرہاد -	ار۲ پائی
جوگن نامہ - از میاں باطن اکبر آبادی -	۶ پائی
ایجاد رنگین - حکایات نصائح از رنگین دہلوی	ار
مجموعہ - چوہے نامہ و بلی نامہ و افیونی نامہ از منشی بینی رام -	ار
پدماوت بھاکھا اردو - از ملک محمد جائسی	۱۲ر
پدماوت اردو - ترجمہ از فارسی شعر بشعر ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علی صاحب رئیس بریلی -	عہ/
پدماوت اردو - از عبرت و عشرت -	۴ر
فسانۂ عجائب منظوم - از منشی بھولا ناتھ	ار
نلدمن اردو -	ار۲ پائی
ہدیۂ انظار - از مولوی ممتاز علی -	۶ پائی
قصہ حاتم طائی منظوم -	۸ر
شیرین خسرو - باتصویر -	ار۹ پائی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

اولین کتاب از خمسه شیخ نظامی گنجوی ق[illegible]ة الابرار و اسوة الاخیار است



بحسن اهتمام بابو منوهر لال بهارگو سپرنٹنڈنٹ مطبع منشی نول کشور

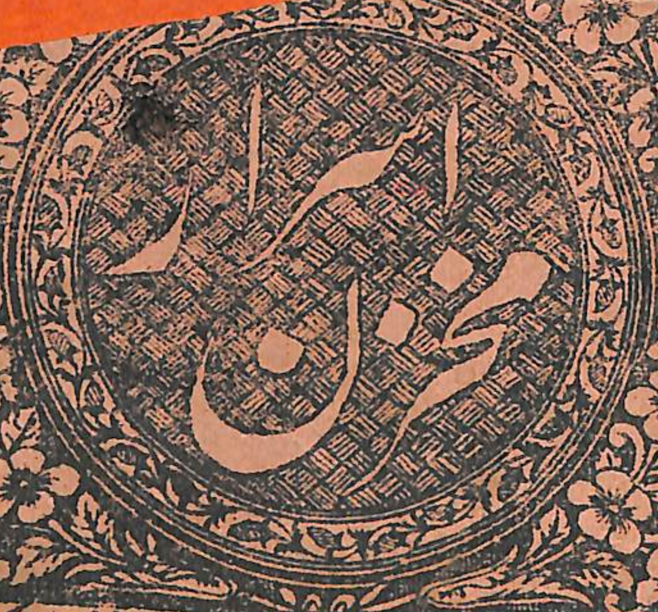
در مطبع نامی منشی نولکشور لکهنو طبع مقبول جهان شد

نام کتاب	قیمت
قصہ جات نظم اُردو	
الف لیلہ منظوم - کی متفرق جلدین حسب	
ذیل فروخت مین ہین - کامل مجلد -	عہ/ پ
۱ - جلد اول - از منشی طوطارام شایان -	۱۲/ پ
۲ - جلد دوم - از منشی طوطارام شایان -	۱۰/ پ
۳ - جلد سوم - از منشی طوطارام شایان -	۶/ پ
۴ - جلد چہارم - از منشی شادی لال -	۱۳/ پ
مجموعۂ قصص - باتصویر شامل پانچ قصہ	
(۱) قصہ سوداگر بچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳)	
قصہ حجمہ (۴) قصہ منصور (۵) قصہ شاہ روم	۱/۶ پائی
قصۂ سوداگر بچہ -	۶ پائی
بحر دانش - مطبوعۂ غیر -	۹ پائی
آہ وحشی - ترجمۂ ہنس جواہر از منشی	
محمد احسن بلگرامی -	۸/ پ
قصۂ ماہی گیر -	۹ پائی
ناٹک ہمت عالی - معروف بہ گل بکاولی	
حصۂ اول مولفہ مولوی الٰہی بخش صاحب	۲/
قصۂ ماہ رمضان - از عبد اللہ خان -	۳ پائی
قصۂ قاضی جونپور - حمق و عقل کا امتحان -	۹ پائی
قصۂ حجمہ -	۶ پائی

نام کتاب	قیمت
قصۂ شاہ روم - باتصویر -	۶ پائی
قصۂ شیخ منصور - از شیخ احمد متخلص برسا -	۶ پائی
سنگاسن بتیسی - از منشی لکھن لال -	۴/
گلزار ابراہیم قصہ حضرت ابراہیم ادہم -	۲/۳ پائی
چشمۂ شیرین - قصہ شیرین و فرہاد -	۱/۳ پائی
جوگن نامہ - از میان باطن اکبر آبادی -	۶ پائی
ایجاد رنگین - حکایات نصائح از رنگین دہلوی	۱/
مجموعہ - چوہے نامہ و بلی نامہ و افیونی نامہ	
از منشی بینی رام -	۱/
پدماوت بھاکھا اُردو - از ملک محمد جائسی	۱۲/
پدماوت اُردو - ترجمہ از فارسی شعر بہ شعر	
ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علیصاحب	
رئیس بریلی -	عہ
پدماوت اُردو - از عبرت و عشرت -	۴/
فسانۂ عجائب منظوم - از منشی بھولا ناتھ	۱/
نلدمن اُردو -	۱/۲ پائی
ہدیۂ انظار - از مولوی ممتاز علی -	۶ پائی
قصہ حاتم طائی منظوم -	۸/
شیرین خسرو - باتصویر -	۲/۹ پائی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

اولین کتاب از خمسهٔ شیخ نظامی گنجوی قدوة الابرار و اسوة الاخیار اعنی



بحسن اهتمام بابو منوهر لال بهارگو سپرنتندنت مطبع منشی نول کشور

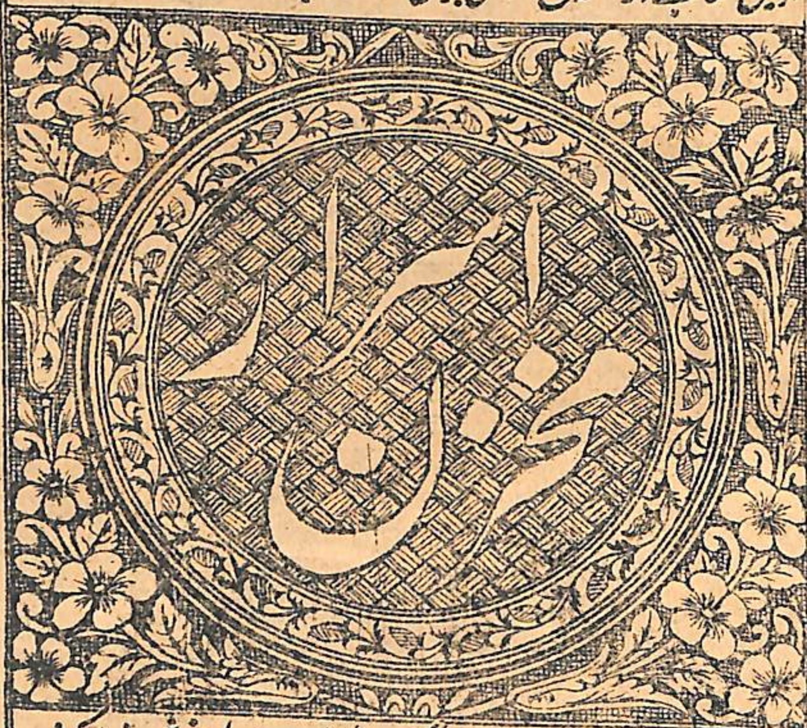
در مطبع نامی منشی نول کشور لکهنؤ بطبع مزین و مقبول جهان شد

اطلاع۔ اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست
مطوّل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات
کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین
اُنمین بعض کتب قصص نظم درسی وغیرہ فارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی
کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی فارسی		سکندر نامہ بری۔ خفی قلم محشّے کاغذ سفید و حنائی۔	۹ر۹
مثنوی خسرو وگل مسمّی بہ خسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ ثمر ہند۔	عہ ۱۲ر	شرح سکندر نامہ بری۔ از علمائے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح۔	عہ
ظہور الاسرار۔ شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن۔	۹ر	ظفرنامہ ملا ہاتفی۔ خاندان تیموریہ کے فتوحات۔	۳ر۱۰
مثنوی لیلیٰ مجنون۔ از خواجہ نظامی۔	۳ر۱۰	شرح سکندر نامہ معروف بشرح گکوی رائج پنجاب دو جلد مجموعہ بتفصیل ذیل۔	
مثنوی خسرو شیرین۔ از خواجہ نظامی۔	۵ر۱۰	جلد اول۔ کاغذ سفید و حنائی۔	۱۲ر
مثنوی ہفت پیکر۔ از خواجہ نظامی۔	۴ر	جلد دوم۔ کاغذ حنائی۔	۸ر۳
سکندر نامہ بری محشی کلان جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی کاغذ سفید گندہ ولایتی۔	عہ پ	شرح سکندر نامہ بری۔ از محمد نصیر الدین شاہ۔	۸ر
ایضاً۔ بمراتب بالا بلا فرہنگ کاغذ گندہ سفید و حنائی۔	عہ پ	شرح سکندر نامہ بری۔ از مولانا غیاث الدین۔	۶ر
سکندر نامہ بری متوسط قلم محشی بمراتبہ ... دو قسم کاغذ۔		شرح سکندر نامہ بحری۔	۴ر۳
...) کاغذ سفید گندہ۔	عہ پ	خواجہ نظامی ...	[illegible]
...غذ سفید رسمی۔	[illegible]		

بعون صانع بیچون و مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

اولین کتاب از خمسه شیخ نظامی گنجوی قدوة الابرار و اسوة الاخیار است



بحسن اهتمام بابو منوهر لال بهارگو سپرنتندنت مطبع منشی نول کشور

در مطبع نامی منشی نولکشور لکهنؤ بطبع آفرین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم | بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن | نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان | بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم | مرسله پیوند گلوی قلم

پرده‌گشای فلک پرده‌دار | پردگی پرده‌شناسان کار

خاک نظامی که بتأیید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی وتقدس در قهر وسیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا	ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
کرمت راه جهان در گرفت	پشت زمین بار گران بر گرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بو
نام تو بر خاتم جانها نگین	ذات جلال تو منزه ز کین
نام تو بر حاشیهٔ دل رقم	حکم تو فرمان دهِ نون والقـ
ذات ترا هست بقای ابد	لطف تو روزی دهِ هر نیک و
خاک بفرمان تو دارد سکون	قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون
عقد پرستش تو گیرد نظام	جز تو اگر هست پرستش حرا
هر که نه گویا بتو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش
ساقی شب دستکش جام تست	مرغ سحر مست خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم در نور
عجز فلک را بفلک وا نمای	عقد جهان را ز جهان برگشا
نسخ کن این آیت ایام را	مسخ کن این صورت اجرا

مرغ سحر مست خوش نام تست

یعنی خوروس بوقت سحر بر مستی نام تو آواز میزند و خوش خوش میشود

Ahmad Baba

Gulam Ahmad

مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هرچه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب (اضافت بیانی ۱۲)	حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز برآرندهٔ روزی خوران
اول و آخر بوجود و صفات	هست کن و نیست کن کائنات (پیدا کننده ۱۲ — معدوم کننده ۱۲)
اول او اول بی ابتداست	آخر او آخر بی انتهاست
بهره کش رشتهٔ یکتای عقل	روشنی دیدهٔ بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک (سرفراز کننده ۱۲ — آدمیان ۱۲)
خام کن پختهٔ تدبیرها	عذر پذیرندهٔ تقصیرها
با خبر وتش که دو عالم کم است	اول ما آخر ما یک دم است
بود و نبود آنچه بلند است و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
شحنهٔ غوغای هراسندگان	چشمهٔ تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل — مشکل این حرف نکردند حل

گر ز ازلش علم چه دریاست این — تا ابدش ملک چه صحراست این

کن مکن ما هر چه درو زندگیست — پیش خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب ترا حور از وست — نرگس بینایی ترا نور از وست

منت او هست هزار آفرین — بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجوشش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد — جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد — هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

گرد قباچهٔ خورشید و ماه | زین دو کله دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد | چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست | پیه در و گردهٔ یاقوت بست

اضافت بیانیه ۱۲ نیز اضافت بیانیه ۱۲

خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد

سرخ رنگ ۱۲

باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد | درّ سخن را به صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فگند | خال عصا بر رخ آدم فگند

لوح زر از صورت خاری بشست | حیض گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را به کواکب سترد | جان صبا را به ریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده غمخوارگی لب نشاند | زهره خنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست | سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت | هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش | ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند | عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخ است پر از طوق اوست | ور دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست | ور گل باغش ارم افسانه ایست

حرف زبان را بقلم باز ده — دام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بمه پر نور کن — جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن — منبر نه پایه بهم در فگن

حقه مه بر گل این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن

اضافت بیانیه ۱۲ — باعتبار سیاهی زحل ۱۲

دانه کن این عقد شب افروز را — پر شکن این مرغ شب و روز را

از رخ این پشته گل بر تراش — قالب یک خشت فلک گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز — جبهه هفت اختر گو مخیز

تا کی ازین راه نورد روزگار — پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون — گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را — زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز — دیدهٔ خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال — باز کن این پردهٔ زشتی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند — بر عدم خویش گواهی د...

گرچه کنی قهر بسی راز ما — روی شکایت نه کسی راز...

بی بدل است آنکه تو آوریش — بی بدیت است آنکه تو خونریزیش

روشنی عقل بجان داده — چاشنی دل بزبان دا...

منزل شب را تو دراز آوری — روز فرو رفته تو باز آور...

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یا...

غمزهٔ نسرین ز بادِ صبا — کش اثر لطف تو شد تو...

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم — گل همه تن جان که بتو زنده...

بنده نظامی که یکی گوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از بند غم آزاد ک...

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عزّ اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما	وی بابد زنده و فرسوده ما
دو جهنیت کش فرمان تست	هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن و خانه فروش توایم	چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده	جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم	هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی بکه روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار	می بپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم	قمری طوق و سگ داغ توایم
آنچه زبان این چه سخندانی است	گفته و ناگفته پشیمانی است
دل ز کجا وین پر و بال از کجا	من که و تعظیم جلال از کجا

جان بحیله دل راه درین بحر کرد — دل بحیله گستاخی ازین چشمه خورد

در صفتت گنگ فرو مانده ایم — من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش — هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم — هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توی بی نظیر — در که گریزیم توی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما — زاری ازین پیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده ایم — چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در حجت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تختهٔ اول که قلم نقش بست	بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دائرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنجی است که در روزگار	پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است	خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مسلح و مسیحش غلام	انت بشیر انت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
چون الف او رست بعهد و وفا	اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرگار کن	نکتهٔ پرکار ترین سخن
کبر جهان گرچه بسر در نگرد	سر ز جهان هم بجهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه	ور کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت ازو یافته پروردگی
ترتبش از دیده جنابت فشان	غرتبش از مکه جنابت فشان
خامشی او سخن دلفروز	دوستی او هنر عیب سوز
فتنهٔ فرو گشتن از و ناگزیر	فتنه شدن نیز برو دلپذیر
برهمه سرخیل و سر خیر بود	قطب گران سایهٔ سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را	نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست	موکبیان سحر ابلق بدست
چون تگ ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شبان کان ملک نیمروز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش در وداع	زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت	گوسبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه	مرغ دلش رفته بآرامگاه

پرده برانداخته یعنی ملک	خرقه ور انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده	قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام ارچه تحرک نمود	میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو دوختند	سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش ازان پایه که بر پیش داشت	مرحله صد مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخورش فگند و بست	غاشیه ابر کتف هرچه هست
ناف زمین کان شد از گوهرش	برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را لشب عنبرین	گاو فلک برد ز گاو زمین
او ستده پیشکش آن سفر	از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه کز و سنبل تر ساخت	سنبله را بر اسد انداخت
تا شب او را چه قدر قدر هست	زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری	بردم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت	زهره ز بزغاله خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون دلو آب
تا به حمل تخت ثریا زده	لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه و باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز انبت بهار شگرف	گل شده سبز انبت بهار شگرف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت	نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا
سر کواکب قدمش می رسید	صف ملائک علمش می کشید
ناف شب آگنده ز مشک لبش	نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق	برق شده پویه پای براق

علیه السلام و شرف

ابتهٔ نبوت و قبول دعا

که از مصداق فاستجبنا له

ز زبان عربی جدی گویند

آن برجی است از بروج

عالم علوی حاصل آید

کبک وشش آن باز کبوتر نمای	فاخته رو گشته ز فرش همای
صدره سدره شده پیراهنش	عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایه فیروزه فرش	دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند
او متحیر ز غریبان راه	حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند	هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود	این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند	او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود	عرش بدان مائده محتاج بود
چون همه حرف قلم درکشید (مراد از کل مخلوقات ۱۲)	زآستر عرش علم برکشید
تا تن هستی دم جان میشمرد	خواجه جان راه به تن میسپرد

چون بته عرش بپایان رسید | کار دل و جان بلب جان رسید

دل بگهر خانهٔ اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی بایدش | سر بخیالات فرو نایدش

راه قدم پیش قدم در گرفت | پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت

گرد چو ره رفت ز غایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی

غیرت از آن پرده میانش گرفت | حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پائی نداشت | جست ولی رخصت جائی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول و سلام

پرده برانداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت | دید بچشمیکه خیالی نداشت

مطلق ازانجا که پسندیده نیست | دید خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی است | دیدنی و دیدنی و دیدنی است

دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود

یای نسبت ۱۲ | یعنی مقید بوقت ۱۲

دیدن او بی عرض و جوهر است | کز عرض و جوهر ازان سوتر است

هر که دران پرده نظرگاه یافت | از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن | جهل بود قوت جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای | هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر | بلکه درین سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته | جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین	رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکر خنده بیاراسته	امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه	روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روز تاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان نمودی شکرش | تا بر آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نه خست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از آنجا که دل سنگ بود | خستگی سود اش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی در شکن لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهر از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را | کامد و جست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | بالبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست

فتح به دندان و تیش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخون ناشست	نام کرم کرد بدو بر درست
از بن دندان شرف دندان گرفت	داد بشکرانه کم آن گرفت — نظم
زآرزوی رشته دندان گذاشت	کز دو جهان هیچ بدندان نهشت
در صف ناوردگه لشکرش	دست علم بود زبان خنجرش — قطعه
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
اینهمه گر با کرمش بنگرند	خار نهند از گل او برخورند
باغ بر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر	با دم طاؤس کم زاغ گیر
طبع نظامی که تازه گلیست	برگل او نغز نوا بلبلیست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت و جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

اسرار

نقطه گه خامهٔ رحمت توئی | خامهٔ بر نقطهٔ رحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه | یاوگیان عجمی را تو شاه

ره تو یابند و تو ره ده نه | مهتر ده خود تو و در ده نه

چون تو کریمان که تماشا و رند | رستی تنها نه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده | از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند | ز آب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو | سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده | صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار | بیکران قوم شده مشکبا

خاک تو از باد سلیمان به است	روضه چگویم که ز رضوان به است
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست	تشنهٔ جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نورِ مهی	بلکه تو خود سایهٔ نورِ الٰهی
چار علم رکنِ مسلمانیت	پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن بتو	چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان	قطعه بر سرِ گردون شده دامن کشان
پر زر و دُر گشته ز تو دامنش	پر زر و سوده شده پیراهنش
در صدفِ صبح بدستِ صفا	قطعه غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته	لشکر عنبر علم افراخته
بوی گران عنبر لرزان دهی	گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت تهیست	عرش در ایوان تو کرسی نهیست
روز ز رخ تو چو شود صبح تاب	ذره بود مهر در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر روی زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج ته خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج تر فقر تو ویرانه بس	شمع تر ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف گرد سپید و سیاه	راه ترا پیک زبیکان راه
عقل شفاجوی و طبیبش توئی	ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار	گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را به لب آمد نفس	ای ز تو فریاد به فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب	زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برارای و جهان تازه کن	هر دو جهان را پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند	خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوی بولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان	غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپرداز شان	در خله دان عدم انداز شان
گر بکن اجری کز یادت خورند	خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش	ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست ‌ ‌ قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین می‌کنند ‌ ‌ وز دگر اطراف کمین می‌کنند

یا علیی در صف میدان فرست ‌ ‌ یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی در آر ‌ ‌ سر چو مه از برد یمانی برآر

با دو سه در بند کمربند باش ‌ ‌ کمزن این کم زده چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب ‌ ‌ روز بلندست بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را ‌ ‌ تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو ‌ ‌ ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانهٔ آفت پذیر ‌ ‌ دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست ‌ ‌ با تو کسی را سر واخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی ‌ ‌ جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست	تا تو بجنبید شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست	زنده دل از غالیه موی تست
از نفسش بوی وفائی بخش	ملک فریدون بگدائی بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هر چه زبیگانه و خیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
انچه بدو خانه تو آئین بود	خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوئی	مرسله یک گره از هر دوئی
آدم ازان وانه که شد هیضه وار	توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل در چمنش بوی تست	گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی باز ل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد به پیش	تا برد آن گوی بچوگان خویش
بازگیش چون زنی خوشه رفت	گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنهٔ آن خم رسید	چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد بر ابرهیم چو رای اوفتاد	نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
چون دل او در نفس تنگ شتافت	در خور این بزم کم آهنگ داشت
یوسف ازان چاه غیابی ندید	جز رسن و دلو نصابی ندید

یعنی دل آدم علیه السلام ۱۲

یعنی مشتاق ۱۲

یعنی فراموش کرد ۱۲

داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلوده نگرد این کلاه

یعنی رب هب لی ملکا ۱۲

خضر عنان زین سفر خشک تافت — دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست — شیشه به که پایهٔ ارنی شکست

عزم مسیحا نه بآیین جا نه بود — کوزه درون تهمتی خانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی — سایه برین کار بر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان رسید — ختم شد این خطبه بدوران رسید

خیز و برین چرخ مداری بکن — گو نکند کار تو کاری بکن

یعنی دوره ۱۲

خط فلک خطهٔ میدان تست — گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا برنخاست — هی تک و هی تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب جاست برد — یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن — دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان

عقل تشریع تو دریای خون — کشتی جان برده بساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکویت درست — عبرهٔ شش روزه بمویت درست

ملک چو مویت همه درهم شود — گر سر مویت ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون جان تری — با سخن از مغز درون جان تری

زان نه زد انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شده انگشت رس — حرف تو بی زحمت انگشت بس

پسته و شکر گشته غبار درت — پسته و خرما صدف گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق — برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجابت تو مرا — خاک توام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست — روضهٔ تو جان جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر سفت غلامی کشم

بر سر آن روضه چو جان پاک — خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سران غالیه تر کنند

خاک مرا غالیه سر کنند

در بار نسبت کتاب و ثنای ملک فخر الدین بهرام شاه

سنکه درین دائرهٔ دیر بند — چون گره نقطه شدم شهر بند

دسترس پای کشائیم نیست — سایه ولی فرهمائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در — با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم — ور سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من — آئینهٔ دل سر زانوی من

سنکه باین آئنه پرداختم — آئنه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد | یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل بر ای درست | گرد جهان دست بر آورد چیست

دیدم ازان پایه که در همت است | مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ | گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

یعنی باعث زینت ۱۲ — یعنی فلک ۱۲

خضر سکندر منش چشمه زای | قطب رسد بند مجسطی کشای

آنکه ز مقصود وجود اول است | آیت مقصود و منزّل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین | مفخر آفاق ملک فخر دین

از روی بلند مرتبگی ۱۲

نسبت داودی خود کرده چیست | بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است | ضدش اگر هست سمعیلی است

یکدله شش جهت و هفت گاه | نقطهٔ نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور | گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتواناتری	نام زد دهر بداناتری
	یعنی مشهور ۱۲
خاص کن ملک جهان بر عموم	هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ و خلافت سریر	روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود	محسن و مکرم تر ابنای جود
	یعنی صاحبان جود ۱۲
دور فلک دولت او اختر هست	ملک صدف خاک رهش گوهر است
چشمه و دریاست بماهی و دُر	چشمهٔ آسوده و دریای پُر
با کفش این چشمهٔ سیماب ریز	کرده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش دُر تاب	بر کمر لعل کش آفتاب
	یعنی لعل روز ۱۲
آفت این پنجرهٔ لاجورد	پنجه در روز که بد و پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند	شیشهٔ مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی	نیک سرانجام تر از مردمی

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی باد اکه همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمان پشت ظفرساز تست	نه شکم ابلق یک ناز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
سه گره شب تیغ ور انداخته را	با سر تیغت سپر انداخته را
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که بطوفان تو خو اتش برد	گر بمثل نوح شد آتش برد
جام تو کیخسرو و جمشید هش	ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که تو پیل افگنی	پیل خطا گفتم نیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه هست	از تو کند بیشتر اندیشه است

آن دل آن زهره که از مصاف — گر دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک از رزق هست — دست مراد تو بر و مطلق هست

دست نشان هست ترا چند کس — دست نشین تو فرشته هست و بس

دور تو حاتم دوران نشست — باد بخاک تو سلیمان نشست

ایزد که داد جوانی و ملک — ملک ترا داد تو دانی ملک

خاک باقبال تو زر می شود — زهر بیاد تو شکر می شود

می که فریدون نکند با تو نوش — رشته ضحاک بر آرد ز دوش

می خوری مطرب و ساقیت هست — غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حفاظی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

و آیین پدر باشد ۱۲

هست سر تیغ تو بالای تاج | از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست | بخت در آن دل که در و جای تست

هر که رسد پیش تو پائی کند | چند بدور تو همائی کند

عدل تو مصروف عنایت شده | وز تو شکایت بشکایت شده

در سم رخشت که زمین است بیخ | خصم تو چون نعل شده چارمیخ

هفت فلک با کمرت حلقه | هست بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش | بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی | جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن | شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردن بغلامی فرست | گوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست | چونکه بخوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این گنج و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بدو بی دریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد (پسندیده ۱۲)

ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در رمز نظم این کتاب مستطاب

منکه سراینده این نو گلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه برانگیخته ام | هیکلی از قالب نو ریخته ام

صبحدمی چند ادب آموخته ام | پرده سحر سحری سوخته ام

پایهٔ درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او نه نشسته مگس — نی مگس و شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افگند — خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان پی این جمال — قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه — هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین گهر از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم — وین زده بر سکه رومی درم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست — سکه زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد بنه و بار من — بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب — گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن — دست نگر دست برو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد
ورنه ز یاد تو فراموش باد

یعنے لذت گوارا ۱۲ — یعنے متروک باد ۱۲ گوارا ۱۲

با فلک آن شب که نشینی بخوان
پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم
دبدبهٔ بندگیت میزنم

از نمکانی که وفا دیده ام
بستن خود بر تو پسندیده ام

ای متعلق کردن خود ۱۲

خدمتم آخر بوفائی کشد
هم سر این رشته بجائی کشد

یعنی یقین دانم ۱۲ — یعنی ای خدمتگذاری ۱۲

گرچه بدین درگه آیندگان
روی نهادند ستایندگان

راه روانی که درین ره روند
گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند
او دگرست این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام
مرحلهٔ پیشترک رانده ام

تیغ ز الماس زبان ساختم
هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه بی همسر است
پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلند است درومی پرم | باشد کز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم | تا نرسانی تو مرا چون رسم

بود پسیجم که درین یکدو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه

ارادهٔ ۱۲

قطعه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن

یعنی برای ترقی مرتبه ۱۲

باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش بسیچم دشنه و شمشیر بود

یعنی موذی بود ۱۲ | یعنی آلهٔ قتل بود ۱۲

لیک درین خطهٔ شمشیر بند | بر تو کنم خطبهٔ بام بلند

آب سخن بر درت افشانده ام | زانکه منم که که بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحری مستجاب

گشته لم الجبر گهر ریز تو | گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روزست شب و روز باد	گوهر شاهیست شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری	بهتر باد آن سریت این سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم بر گرفت	حرف نخستین ز سخن در گرفت
پردهٔ اول چو بر انداختند	جلوهٔ اول ز سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد	جان تن آزاد بگل در نداد (یعنی روح ۱۲ — مجرده ۱۲)
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را ز سخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد	در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نو خیز تر (تازه تر ۱۲)	موی شگافی ز سخن تیز تر (دقیقه رس ۱۲)
بی سخن آوازهٔ عالم نبود	اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

[illegible]

اول اندیشه پسین شمار | این سخن است این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند | وان دگران آن دگرش خوانده اند
گه بنوآئین علمش برکشند | گه بنگارین قلمش پرکشند
اوز علم فتح نماینده تر | وز قلم اقلیم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم | مرده او ایم بدو زنده ایم
سرو ومان تاب ازو یافتند | گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین قوه زده آباد تر | تازه و از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست | رهست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم | حرف ز بادست زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی | جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند	مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	قطعه هر دو بصراف خرد پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست (سکه زده کن ۱۲)	زر چه سگ آهوی فتراک اوست (ای لبسته فتراک سخن است)
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک هم او راست بس
هرچه نه دل بیخبر است از سخن (یعنی هر که او را دل نیست ۱۲)	شرح سخن بیشتر است از سخن (یعنی بیان)

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسخته سخن سرسری (ناسنجیده ۱۲ — بے فکر و تامل ۱۲)	هست بر گوهریان گوهری (صاحبان اصالت و بیگدان ۱۲)

نکته نگهدار ببین چون بود — نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند — گنج دو عالم بسخن در کشند

یعنی شاعران ۱۲

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد — بخت وران را بسخن بخته کرد

بلبل عرش اند سخن پروران — باز چه مانند بدین دیگران

مشابه شوند ۱۲

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست — سایه‌ای از پرده پیغمبریست

یعنی پرتو

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند — مغز همین دان دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان ترشیده بمنقار گل — فکرت خائیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخندانی هست / آب شده این دو سه یکتائی هست

آنکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند / قطعه در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم

درخم این حلقه که جنبش کند / چون شکند بازو درستش کند

گاهی ازین حلقهٔ زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ / مهرهٔ یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جست / هر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلکِ چنبری | باز رهد زآفتِ خدمتگری

هم نفسش مرهم جانها شود | هم سخنش مهر زبانها شود

هرکه نگارندهٔ این پیکرست | بر سخنش زن که سخن پرورست

مشتریِ سحر سخن خوانمش | زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت | پایهٔ خوان از سرِ خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد | کاب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند | کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند | این گرهانی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای | این گره از کار سخن واگشای

سیم کشانی که زر مرده اند | سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد | سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که بالاترند — زیر ترند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زر کشد سلطان کشد — باز پسین لقمهٔ زآهن چشند

وانکه چو سیماب غم زر نخورد — نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن — شهد سخن را مگسستان مکن

تا ننهندت مگسستان گرد دست — تا نپرستند گو گرد عاست

تا نکند شرع ترا نامدار — نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدر نشانی دهد — سلطنت ملک معانی دهد

یعنی مسند نشانی دهد ۱۲

شعر تو از شرع بدانجا رسد — کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر برآرد بامیریت نام — کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست — تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افگنده باش — روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنگ اندیشه بگرمی رسد	تند رو چرخ بنرمی رسد
هر چه از آن نام و نشانت دهند	گر نستانی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست	بهتر از آن جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری	تا سخن از چرخ بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد	گوی ز خورشید و تگ از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد	یک نفس از گرم روی کم نکرد
گر تگ فکرت که روش گرم داشت	برو فلک اولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت	بادزن از بال سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این رشته را	باز نده سرمکش این رشته را
سفره زانجیر شدی صفره دار	گر همه مرغ آمدی انجیر خوار
منکه درین شیوه مصیب آمدم	دیدمش ارزد که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطبه آزاد شد (میخانه ۱۲)
زاهد و راهب سوی من تاختند	خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل و غنچه مشامم هنوز	منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را	صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجودست ز نو تا کهن (یعنی مخلوق است ۱۲)	فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب	سحر من افسون ملائک فریب (یعنی شعر من ۱۲)
بابل من گنجه هاروت سوز (یعنی وطن من ۱۲)	زهره من خاطر انجم فروز (یعنی فکر من ۱۲)
زهره این منطق میزانی است	لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد	نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است (یعنی جسم ۱۲)
جانور از سحر حلال من است (یعنی زنده ۱۲)

گفتار در بازجستن دل

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین اسپر افگن برآب

گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سپرش معصفری رنگ تر

با سپر افگندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش

یعنی بیجهر ز سپر افگندن ۱۲ — مراد از ستارگان ۱۲

گاو و کُره مهره بدو در کشند / چونکه بیفتد همه خنجر کشند

مراد از گاو و کُره ۱۲ — یعنی نصب کننده ۱۲

طفل شب آمیخت چو بردایه دست / زنگلهٔ روز فراپاش بست

مراد از آفتاب ۱۲

از پی سودای شب اندیشناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحائی او / آب زده آتش سودای او

شربت رنجور بهم ساخته / خانهٔ سودا شده پرداخته

ریخته رنجوریکی طشت خون / گشت ز سر تا قدم انفاس گون

مراد از شب ۱۲ — مراد از آفتاب ۱۲ — سیاه رنگ ۱۲

رنگ درونی شده بیرون نشین / گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از طرب آن زمی	بازیِ شب ساخت به بازیگری
گه قصبِ ماه گل آمیز کرد	گاه دفِ زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت	بلبل آن روضه که باغی نداشت
ای تاریک بود ۱۲	
خون جگر با سخن آمیختم	آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت	بیکسم اندیشه درین بند رفت
هاتفِ خلوت بمن آواز داد	وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتشِ پاکت چراست	باد جنیبت کشِ خاکت چراست
خاکِ تن آرنده تابوت بخش	آتش تابنده یاقوت بخش
تیر میفگن که هدف رای تست	نقد عمر کم زن که فرس پای تست
یعنی بی تامل مگو ۱۲	
غافل ازین بیش نباید نشست	بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبودی خوش است	قصه دل گو که سرودی خوش است

دور شو از راه زنان حواس | راه تو دل دان و دل را شناس

حواس خمسه ظاهر ۱۲ | ای راه مقصود رسیدن ۱۲

عرش پرانی که ز تن رسته اند | شهپر جبریل پر و بسته اند

نجات یافته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند | کارگر پرده بیرونی اند

پنبه درآگنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینه هر ناکس ست | آتش او آب جوانی بس ست

طبع که با عقل بدلالگی ست | منتظر نقد چهل سالگی ست

تا بچهل سال که بالغ شود | خرج سفر باش مبالغ شود

یار کنون بادیت افسون مخوان | درس چهل سالگی اکنون مخوان

دست برآور ز میان چاره جوی | این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی کز زبون غم است | یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود باد کس | نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند | صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشتر از صبح بخواری رسد | گر نه پس صبح بیاری رسد

از تو نیاید تو بهیچ کار | یار طلب کن که برآید ز کار

گرچه همه مملکتی خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست ز یاری همه را ناگزیر | خاصه ز یاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند | خشک ترا از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل | آب تو باشد که شوی خاک دل

قطعه

چون ملک العرش جهان آفرید | مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی / صورت و جان باهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آید پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبهٔ سلطانی است / اکدش روحانی و جسمانی است

نور ادیمیت ز سهیل وی است / صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزی بچراغم رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست بر آوردم ازان دستبند / راه زنان عاجز و من زورمند

یک تگ ازان راه دو منزل شدم / تا بیکی تگ بدر دل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب / نیم عمرم شده ز نیم شب

بُرد بمقصورهٔ روحانیم	گوی شده قامتِ چوگانیم
گوی پرست آمد چوگان من	دامن دل گشت گریبان من
پای ز سر ساخت و سر ز پای	گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده	صد ز یکی دین یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر	غربتم از بیکسیم تلخ تر
رونه گران در نتوانم گذشت	پای درون نی و سر بازگشت
چونکه دران نقب زبانم گرفت	عشق نقیبانه عنانم گرفت
بود درا محرم این در منم	سر ز برای تو ز تن بر کنم
حلقه زدم گفت درین وقت کیست	گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش روان پرده بر انداختند	پردهٔ ترکیب در انداختند
از حرم خاصه ترین سرای	بانگ برآمد که نظامی در آی

خاص ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی از آن پیش که افلاک راست / دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز

پنج سواری بادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی ترکی در شکار / زیرتر او سیهی دُرد خوار

قصه کمین کرده کمند افگنی / سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراگنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بیزبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست	این جگر تازه نمک سود نیست
بی نمکان را تو جگر می دهی	گنج زر و دُر و گهر می دهی
سایه ام از سرو توانا ترست	پایم ازان پایه بیالا ترست
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم	با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او	پر ز بان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سرافگندگی	گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

ریض من چون ادب آغاز کرد	از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گرهش بود جای | برنگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجای رسید | کان گره از رشته بشد ناپدید

خواجه مع القصه که در بند ماست | گرچه خداوند خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان من است | ورنه چرا در غم جان من است

گرچه بسی ساز ندارد ز من | شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی‌ادبی اعلام | آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر بهزیمت نبرد | صحبت خاکی به غنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه | یوسفی کرد و برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند | چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد | کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت | دست من و دامن باغی گرفت

داغم از خار غم آسوده گشت	تا بگریبان گل آموده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک	جامه بصد جا چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد	گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خون آمدم	گه چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب	میشدم ایدون که شوم سوی آب
تا علم عشق بجای رسید	کز طرفی بوی وفای رسید
نکتهٔ تازی بزبان فصیح	زنده دلم کرد چو باد مسیح
زد بزمین تخت عماریم را	تنگ بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی که خود دم فزن	ورنه فرود آرمت از خویشتن
سنگه بر آن آب چو کشتی شدم (قطعه)	ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم	تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب
خضر چو خضراش نه زین بخواب

خواب گهی بود سمن زار او
خواب کنان نرگس بیمار او

دائرهٔ خط سپهرش مقام
غالیهٔ بوی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای
خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه در آن مرغزار
نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود
بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست
آهوگان از شکرش خیره مست

جلوه گر از خجلهٔ گلها شمال
گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و سوریش مرکب شده
مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرزده بیننده چو نرگس نماش
سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسنِ یکروزه عیسیٰ زبان	داد به صبح از کفِ موسیٰ نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدستِ امید	قصهٔ گل بر ورقِ مشکبید
گه بسلامِ سمن آمد بهار	گه بسپاس آمده گل نزد خار
ترکِ سمن خیمه بصحرا زده	ماه سر از برج ثریا زده
لاله باتش گه راز آمده	چون مغ هندو بنماز آمده
هندوکِ لاله و ترکِ سمن	سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای (یعنی نمد قاقم ۱۲)	طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزنِ باغ از علمِ سرخ و زرد (یعنی نقوش)	پنجره ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نورِ فلک آمیخته	ور قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو به لبِ آفتاب	زنده شده یک بیک تسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم — از قمرهٔ غنچه لب گل بزخم

نرگس خیری تهی از تیر خار — گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید و بلرزه تنش — مجمر لاله شده دود افگنش

خواست پریدن چمن از چابکی — خواست چکیدن سمن از تازگی

فی بشکر خنده برون آمده — زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود — از بنفشه باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان — آمده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته — سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان — جان زمین غنچه و دل آسمان

اختر سرسبز نگر بامداد — گفت زمین را که سرت سبز باد

تا ملک آنجا گذر آورده بود — سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمهٔ درخشنده تر از چشم حور | تا برد از چشمهٔ خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته (یعنی فارغ گشته ۱۲)

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | نالهٔ داودی ازان برکشید

چنگل دراج بخون تذرو | سلسله آویخته بر پای سرو

محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده پیکرش | سر دلش گشته قضای سرش (یعنی بریدن سر او ۱۲)

باد یمانی به سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم (یعنی زمین ۱۲)

لاله به تعجیل که تب تافته | از تپش دل خفقان یافته

سایهٔ شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام (سفید رنگ ۱۲) | برده ز شب ناخنهٔ گل تمام (مراد از ستاره ۱۲)

صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن

زرد قصب خاک بر سیم جهود	کاب چو موسیٰ ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته	هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه بروی از صبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان برطرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آواز خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید شکر خنده	برگل و شکر نفس افگنده

فتنه از ماه قصب دوخته   خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته   تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد   هر که درو دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار   چون سر طوطی زنخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش   غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان   توبه فریبی چو مل دوستان

عاشق نواز ۱۲   شکننده توبه ۱۲

لب طربی وار طرب خون بدست   ساغر طرب زد بطرب خون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر   خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگرسوز بود   غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه   جمله تن خال شده روی ماه

عشق ۱۲   یعنی سیاه شده ۱۲

زان بنه دل که بغم تنگ شست   راه چو میدان دهن تنگ شست

چرخ ز خورشید جگر سوزتر | لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان دل سختش که جگر خواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خنده بشکر خوری | رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید | بو العجبی کرد و بساطی کشید

کیسهٔ صورت ز میانم کشاد | طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من در گذشت | آب حیاتم ز ذقن در گذشت

عقل عزیمت گر با دیو دید | نقرهٔ آن کار بآهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت | چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخوارهٔ غم هی بود | چارهٔ گرمی زده هم می بود

ای تپش ناصیت از زاغ من | بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزهٔ فلک بود و نظر تاب او	باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه زرش پردگی خاص بود	آیتش سورهٔ اخلاص بود
بسکه بهم بر سر زانو نشست (یعنی آنقدر ۱۲)	تا سر این رشته بیامد بدست (یعنی حتی که ۱۲)
این سفر از راه یقین رفته ام	راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده نه زنهار	کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای جنس	زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس (یعنی در کلام آمد ۱۲)
یافت شبی چون سحر آراسته	خواسته ها را بدعا خواسته (آرزوها ۱۲)
مجلسی افروخته چون نوبهار	عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش	شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب خون عسس ریخته (اضافت بیانیه یعنی شب ۱۲)	بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نغ ادر شگرف — پرده نشینان نغ فادر شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم — لعل فشان بر سر دُرّ یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت

اضافت بیانی ۱۲ — مراد از گل شمع ۱۲ — مراد از حرارت دل ۱۲

در طبق مجمرِ مجلس فروز — عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند — شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه خیز — چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز — زهره و مریخ بهم عشق باز

مراد از لب ۱۲ — یعنی لب ۱۲ — مراد از چشم که قتال بود ۱۲

وعده بدروازهٔ گوش آمده — خنده بدریوزهٔ نوش آمده

یعنی وعدهٔ وصال ۱۲ — یعنی لب بخنده درآمده ۱۲

نیفهٔ روباه پلنگی بزیر — نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان — آستین از رقص جواهر فشان

ای گریبان عشاق ۱۲

شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده و پروانه مست

مراد از روشنی شمع ۱۲ — یعنی لگن شمعدان ۱۲ — بر نور ۱۲

خواب چو پروانه پر انداخته ❊ شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده جست ❊ زخمه شکسته بادای درست

خواب رباینده داغ از دماغ ❊ نورستاننده چراغ از چراغ

ترک فرستنده زبان تا زبان ❊ دل بدل و تن به تن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند ❊ رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر بازبست ❊ هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن ❊ بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه ❊ پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پرده بیگانگان ❊ زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری ❊ تنگ تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پری زادگان ❊ همچو پری بر دل افتادگان

بردۂ دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته

میوهٔ دل نیشکر خند شان | گلبن جان نارون قد شان

یعنی غذای تقوی دل ۱۲

فندقه از شکر و بادام تنگ | سبزه خط از پسته عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال

یعنی در سیاهی خط ۱۲ | یعنی زهرهٔ غمزه ۱۲

هر نفس از غمزه و خال خبان | گشته جهان بابل هندوستان

مراد از بیان سیاهی خط

چون نظری چند پسندیده رفت | دل بزیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار مار | جعد گره گیرتر از کار مار

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نبینه اختر در کار شد

کماندار باعتبار ابرو ۱۲

باد مسیح از نفس گل دمید | آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ دلبر شکر و بادام ریخت | گل بحمایت شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده | هر مژه بتخانهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید | مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که گمر بست از آب | قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش

قطعه

آتش ازان دستهٔ ریحان شده | خنجر ازین نرگس خندان شده
بوسه چو می مایهٔ افکندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو رخ برگل نسرین شده | خرمن مه خوشهٔ پروین شده
باز شده گوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهان خسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس ز زر و سیم شد

گوئی که خط سحر یعنی سفیدی سحر است و آن نقطه نور است

عقل دران دایره سرمست ماند	عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود	طاقت اطاقت آهی نبود
صبر بسر زیر تو آهنگ داشت	فتنهٔ سر زیر و آهنگ داشت
یافته در نغمهٔ داود ساز	قصهٔ محمود بگوش ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده	ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر بران فرش ازل یافته	آنچه شده باز بدل یافته
تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر	سرمه بر از چشم غزالان نظر
دیده دران سجده تحیات خوان	گوش دران نامه تحیت رسان
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه	کرده دلم را چو قصب زخم گاه
مه که بشب دست برافشانده بود	از شب تا روز درو مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی ‌ ‌ ‌ جان بزمین بوسن ابر شدی

شمع ز نورش مژه پر شک داشت ‌ ‌ ‌ چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو جفا برگرفت ‌ ‌ ‌ دل به تبرک بوفا برگرفت

آن مه نو کو کمر از نورد داشت ‌ ‌ ‌ ماه نواز شیفتگان ورداشت

گه شدی او سبزه و من چه بی آب ‌ ‌ ‌ گه شده او گازر و من آفتاب

شیفته شیفته خویش بود ‌ ‌ ‌ رغبتی از من وه ازو بیش بود

از ان رطب آنشب که بری داشتم ‌ ‌ ‌ بیخبرم گر خبرے داشتم

دل بتمنا که چه بودی که روز ‌ ‌ ‌ گر شب ما را نشدی پرده سوز

شب اگر جفت سلامت شدی ‌ ‌ ‌ همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب ‌ ‌ ‌ جوییم بسیار و نه بینیم بخواب

زنچنان شب بهم خوش نبود ‌ ‌ ‌ تا شب خوش گرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم | بو که شبی چاره آن شب کنم

(یعنی آه و ناله ۱۲) (یعنی شاید ۱۲)

روز سپید آن نه شب داج بود | بود شب اما شب معراج بود

هر چه بصد عمر کسی یافته | در نفسی هم نفسی یافته

(مراد از دل ۱۲)

ماه که بر لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش مذهب است | هم بتمنای چنان یک شب است

(یعنی بر دشمنی شب مذهب اوست ۱۲)

من شده فارغ که ز راه سحر | تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من | آب روان کرد بایوان من

(یعنی حرارت ۱۲) (مراد از چشم ۱۲)

ابر آب آمده بازی کنان | جامه خورشید نمازی کنان

حوضه آن چشمه که خورشید بست | چون من و توحید سبو را شکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب | از زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران چیست سبک خیز شد | دشنه بدست از پی خونریز شد

قوله یعنی نشاید که در شبی لطف و کیفیت آن شب حاصل نمایم ۱۲ قوله یعنی روز سفید ای روز منور بود و شب معراج [illegible] ثانی یعنی شب عروج [illegible] علیه ۱۲ قوله یعنی ماه که برای لعل فلک کان برای [illegible] آفتاب همه شب [illegible] کند در فراق آن شب جان کند ۱۲ قوله یعنی روز [illegible] که دشمنی شب [illegible] مذهب [illegible] ۱۲ قوله یعنی [illegible] شب [illegible] ۱۲ قوله یعنی [illegible] آفتاب ۱۲

من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنهٔ او ساختم

از پی جانم سحر از جوی جست | تشنه کشی کرد و برو پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من | کای سحر این نیست مکافات من

پیشتر از این که کسی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود | نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد | نشتر دران کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که ثواب آن بود | سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست | چون شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم | چشمهٔ خورشید فرو زد نمم

با همه زهرم فلک امید داد | مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم | روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین مهد روان راه یافت	بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز طربهای تو
من که ازان شب صفتی کرده‌ام	آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است	شمع در و گوهر بینائی است
عود و گلابی که درو بسته شد	نالهٔ و اشک و دم و دل خسته شد
دل همه خوبی که دران صدر بود	نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد	کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است	خوشتر ازان شمع نیفروخته است
کوش کزان شمع بداغی رسی	تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالهٔ اول در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

اول کاین عشق پرستی نبود	در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پری زادگان	پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست	خم طینت شرف خاک اوست
آن بگهر هم گدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد فتنه افلاکیان	نوخط فرد آئنه خاکیان
یارهٔ او ساعد جان انگار	ساعدش از هفت فلک یاره وا
آن زد و گهواره بر انگیخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان
سرحد خدمت شده بازار او	بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گرم زبان	پیر چهل ساله از و درس خوان

خوب خطِ عشق نبشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری ازان دین که بنا تراست — مرغی ازان شاخ که بالاتراست

زو شده مرغان فلک دانه چین — زان همه آمده سر بر زمین

وان بیکی دانه ز راه کرم — حله بر انداخته و حلیه هم

آمده در دام چنان دانه — کم ز اندازه شکرانه

زان بدعا با وجود آمده — جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر دین — سهو شده سجده شورین

گشت گل افشان و همی از بهشت باغ — بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی — در آرامش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار و کیائی نداشت — بی زمی و سنگ نوائی نداشت

زار زر و ما که شده نو برو — گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته | چون دل گندم بدلش شگافته
او که چو گندم سر پائی نداشت | بی زمی و سنگ نوائی نداشت
تا نفگنند نرست از امید | تا نشکستند نشد روسفید
گندم گون گشته از میش چو کاه | تافت از ان دانه چو کمبخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای | در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم ناهمش | کرد بهم چو دل گندمش
آن همه خواری که نه بدخواه برد | یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسردگیست | خوردن آن مایهٔ دل مردگیست
ای به تو سر رشتهٔ جان گم شده | دام تو از دانهٔ گندم شده
گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین شکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب

نیکدلی پیرو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست

عذرنه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید

چون زپی دانه هوسناک شد | مفلح این مزرعه خاک شد

او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را | زد بسراندیپ سراپرده را

از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت

مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت | وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت

هر چه بدو خازن فردوس داد | جمله درین حجره ششدر نهاد

برخور ازین مایه که سودش تراست | کشتنش او واو درودش تراست

نافه عود از نفس مجمر است | رنج خر از رحمت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند | نام زر لطف تو اساختند

کشتی گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان | کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیری دل شیری نیست | گرچه دلت هست دلیری نیست

شیر توان بست ز نقش سرای | لیک بصیدی چه بجنبند ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت

یعنی سرفرازی ۱۲ | زیبائی ۱۲ یعنی خاکساری

طالع کار تو زبونی درست | دل بکمی غم بفزونی درست

یعنی عجز و انکسار ۱۲

شعر یعنی زمین عدل بجا آورد و وقف مالی را
شعر یعنی کسی که دست تصرف در آن ندارد و [illegible]
و گذارند یعنی انتفاع حاصل کردن ازان مزرعه و تا بر وقف
شود کند تا تمام [illegible]
شعر یعنی [illegible] یعنی خازن فردوس

ای حضرت رضوان علیه السلام
از قسم غله و میوه و [illegible]
درین حجره ششدر
یعنی دنیا که [illegible]
شعر سود [illegible]
شعر یعنی نافه عود [illegible]
[illegible] عود گردد
بیگانه از [illegible]

شعر یعنی از نهار ماند خار که در بهار و خزان در بستان لنگر انداز د بار خاطر اهل مجلس شود ۱۲
شعر راه بدل شو یعنی هر گاه که هنگام پیری رسید از طریق غفلت کرده در وقت جوش جوانی نداشتی باز گرد و چراکه آب بدل

برای خوشبو برآوردن [illegible]
ای یار کشتی [illegible]
رسانی پالان [illegible]
حضرت آدم علیه السلام
برای راحت و آسایش
در زیارت بود ۱۲

کار ترا ... مراد از رزق ... و نام زر لطف ترا ساختند
یعنی منسوب بلطف خاص ... یعنی ما نند ۱۲
موج باد بهار کشتی گل
باش ای با اخلاق پسندیده
راحت رسان دماغ
اهل عالم باش و نادر
مصرع ثانی

ورنه چرا گرد سپهر بلند | شهرگشای چو ترا شهربند
دائره گرد ارسیان بسته باش | ور فلکی با فلک آهسته باش
تیز تگی شیوه آتش بود | بازنمائی رنگ آب خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران | کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در تنگی یافتند | قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف | خود نو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فریبنده رنگی چو خار | رخ چو بنفشه به بو خود مدار
خانه مصقل همه جاروی تست | از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پرستنده هر خود شوی | از همه چون صبح مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست | زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو تنگی نمک غم چشی | دامن از این بی نمکان در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز　　خلق چه باشد بخدا در گریز

(یعنی هیچ نیست ۱۲)

نیکی او بین و برو کار کن　　بر بدی خویشتن اقرار کن

(راجع بخدا ۱۲)

چون تو خجل وار بر آری نفس　　فضل کند رحمتِ فریادرس

داستان پادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

دادگری دید برای صواب　　صورتِ بیدادگری را بخواب

(یعنی بعقل صواب و نیک ۱۲)

گفت خلیفه ابا چو تو ظالم چه کرد　　در شبِ آن روز مظالم چه کرد

(یعنی مصیبت ۱۲)

قطعه

گفت چو بر من بسر آمد حیات　　در نگریدم بهمه کائنات

(یعنی آخر شد ۱۲)　　(یعنی سوی همه کائنات ۱۲)

تا بمن امروز هدایت کراست　　یا بخدا چشمِ عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود　　هیچ کسی را بکرم ظن نبود

لرزه بر افتاد بمن بر چو بید　　روی خجل گشتم و دل ناامید

طرح بغرقاب در انداختم　　تکیه بر آمرزشِ حق ساختم

کای من مسکین بتو در شرمسار — از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام — رد نکنم گر همه رد گشته ام

یا ادب من لب شراری بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم رخت در گرفت — بار من افگند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندهست بود — شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج — کیل زیانست و ترازوی رنج

کیل زیان سال و مهت بوده گیر — این مه و این سال به بیهوده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و زر — کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ تر از و مکن — مهره گل مهره بازو مکن

یکدم است آنکه بدو بنده — یک نفس است آنکه بدو زنده

هرچه درین پردهٔ ستانی بده	خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی	گر و نت آزاد و میانت تهی
دم بتیمان نشود دامنت	بار کشِ پیرزنان گردنت
باز کن این فرش کهن بوده را	طرح کن این آهن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملکِ جانوران ای تو	وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب	ور گهری گنج الٰهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچ کس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
نقد عزیزی و جهان شهر تست	نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کار و کیایی تراست | سینه گشی سینه گشایی تراست

دور تو زین دایره بیرون تر است | از دو جهان قدر تو افزون تر است

آینه دار از پی آن شد سحر | تا تو رخ خویشتن بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گل عیسی جان هم توئی | چون تو کسی گر بود آن هم توئی

سینه خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند از آن دلخوش است

مه که شود کاسه چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که نرگس کم نئی | غصه مخور بنده آدم نئی

با همه چون خاک زمین پست باش | ور همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیختن | گر بود خاک بر انگیختن

دل بخدا بر نه و خرسند بی | نیست جداگانه خداوندیی

گو خبر دین و دیانت کجاست	ما بکجائیم و امانت کجاست
دل بخدا بر نه و منعم بری	از بد و از نیک مسلّم بری
آن دل کز دین اثرش داده اند	زان سوی عالم خبرش داده اند
چارهٔ دین ساز که دنیا هبست	تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید	کن مکن دیو نباید شنید
مهره و از جوهر این کهربا	هر چو سنگی بمن کیمیا
سنگ بنه از وی گهر میستان	خاک زمین می ده و زر میستان
آنکه ترا توشهٔ ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر از آن مایه ستانیت نیست	سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند	دادگران کار چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشی است	رستن این قوم هم از بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه	نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است	دولت باقی به کم آزاری است
عاقبتی هست ترا پیش ازان	کرده خود بین و بیندیش ازان
رحمت مردم طلب آزار چیست	جز خجلی حاصل اینکار چیست
مست شد عقل بخوش خواب و خور	کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر	مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری	عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کهن کج توی پشتی است	پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد	چون زن حایض پی لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه سنخی است	بازی این لعبت زرنیخی است
باد و رود دم چو مسیح از دماغ	باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن — پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پردهٔ عیسی گرای — تا پر عیسیت بود در زپاے

هرکه چو عیسی رگ جان برگرفت — از سر انصاف جهان برگرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن — ملک بانصاف توان داشتن

هرچه نه عدل ست چه دادت بهد (یعنی فائده ۱۲) — وانچه نه انصاف ببادت دهد (یعنی ظلم ۱۲)

عدل بشیریست خرد شاد کن (اسم فاعل ترکیبی ۱۲) — کارگه مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور بس — خسرو و دستور دگر هیچکس (یعنی وزیر ۱۲)

شاه در آن ناحیهٔ صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب (ویران ۱۲)

تنگ دو مرغ آمده بر کنگره | وز دل شان قافیهٔ شان تنگ تر
گفت بدو کین دو چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار | گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگری است | خطبهٔ از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد | شیر بها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما | نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت ازین در گذر | جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار | زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان در گرفت | کاه بر آورد و فغان در گرفت
دست بسر بر زد و بختی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید | گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز ستم خاکیان / چند نشیند بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیا پرست / به که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور / غافل از مردن و ز کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار

سنگ ستم را بزر اندوده اند / میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در رقم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من

سوخته شد تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت من این گستاخ / باز بپرسند ز پرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نه شود تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار منست آنچه مرا بارگیست / چاره من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / قطعه / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من از این ام ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه در آن باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

حالی از این خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر از آن برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت	هر که در عدل داد و کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عملی ساز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حق‌شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	قطعه این سخن است از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک بر شدی

مقاله سوم در اختلاف و انقلاب حدث و اختلال امور دنیا

یک نفسی ای خواجه دامن کشان
آستنی بر همه عالم فشان

گنج مشو رحمت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت
از سر مویش سر موی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم
پیر چرائیم که نو زاده ایم

خاک همان خصم قوی گردن است
چرخ همان ظالم گردن زن است

سام که بر مرغ پسر گیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند	با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست	خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست	هر قدمی فرق ملکزاده ایست
گنبد گردنده که پاینده نیست	جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کند	گاه گل کوزه گرانت کند
هست درین فرش دو رنگ آمده	هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درماند	کای خنک آنانکه بدریا درماند
آنکه بدریا در سختی کش است	نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بیغم نیند	بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن	زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است	شهر برون کرده و در مانده است

راه روی را که از آن سر دهند — در عدم از دو نشان سر دهند

ملک رها کن که غرورت دهد — ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری — بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ — نه از پی بازیچه گرفت این درنگ

بیشتر از مرتبهٔ عاقلی — غافلیی بود خوشا غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید — دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست — غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین نه ورقی میخراش — گر ننویسی قلمی می تراش

سر مکش از خدمت صاحبدلان — دست مدار از کمر مقبلان

خاک که همصحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار — آید روزیش ضرورت بکار

خوان عسل خانهٔ زنبور گشت		صحبت نیکان جهان گشت دور
پرحذرست آدمی از آدمی		دور بگیر از سر نامردمی
ای در کناره کشی ۱۲		
وادمیان را ازمیان برده اند		معرفت از آدمیان برده اند
		یعنی شناسائی و صحبت ۱۲
آدمی آنست که اکنون پریست		چون ملک از عهد سلیمان برست
مصلحت آن بود که بگریختم		با نفس هر که در آمیختم
صحبت کس بوی وفائی نداد		سایهٔ کس فر همائی نداد
حق وفا چیست نگه داشتن		تخم ادب چیست وفا کاشتن
آید از آن روزی برخورند	قطعه	برزگران دانه که می پرورند
آب جگر خوردهٔ دل خستگان		ای جگر آلوده زبان بستگان
بادیهٔ فیض فرات از کجا		ریگ توئی آب حیات از کجا
ای بادیه هستی ۱۲		
ریگ مریزید نه خون کرده ام		ریگ زده ناله که خون خورده ام

بر سر خوانی گلی ریختیم | با جگری چند برانگیختیم
تا چو هم آغوش غیوران شوم | محرم دستینه حوران شوم
حلم چو بر حلم پرستش کنند | مطرب خلخان بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان ع

روزی از آنجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت برین تخت مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت | برزگری پیر دران ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته | در غله‌دان عدم انداخته
دانه فشان گشته به هر گوشه | رسته ز هر دانه او خوشه
یعنی روئیده ۱۲
پرده آن دانه که دهقان گشاد | منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شوای پیر فرد | کین قدرت بود بیابیست خورد

دام نه دانه فشانی مکن ‏— باچو منی مرغ زبانی مکن

[ای وہم نیستی ۱۲]

بیل نداری گل صحرا مخار ‏— آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم ‏— زانچه بکشتیم چه برداشتیم

با تو درین مزرعه دانه سوز ‏— تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب ‏— فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار ‏— دانه زمین پرورش از کردگار

[یعنی کشتن از من است ۱۲]

آب من اینک عرق پشت من ‏— بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا ‏— تا زیم این دانه کفایت مرا

[پروای ۱۲] [یعنی بس است ۱۲]

آنکه بشارت بخودم میدهد ‏— دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار ‏— تا زیکی هفت صد آید ببار

[یعنی شرکت شیطان ۱۲]

دانه شایسته بباید نخست ‏— تا گره خوشه گشاید درست

[یعنی اول نیت درست باید ۱۲]

هر نظری را که برافروختند	جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحانه کشد هر خری	محرمی دولت نبود هر سری
بحر بصد رود شد آرام گیر	جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دائرهٔ لاجورد (یعنی آسمان ۱۲)	مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ	کز قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست	هر شکمی (اندک ۱۲) حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که زخامی بود	نازکشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی	شغل تو بیغولهٔ بیگانگی
غره بملکی که بقائیش نیست	زنده بعمری که وفائیش نیست
چرخ نه محضر نیکی پسند	نیک (یعنی شاد ۱۲) در اندیش ز چرخ بلند

پی سپر جرعهٔ میخوارگان	دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداختند	جام و صراحی عوضش ساختند
آینه و شانه گرفته بدست	چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با ثامن آن هفت مرد	بنگر تا گیسوی خود را چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار	از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی	کم زن کم زن که کم از یک نی
گردن عقل از هنر آزاد نیست	هیچ هنر خوبتر از داد نیست
غازه شد این آب نه در جوی تست	نغز شد این خال و نه بر روی تست
جز گهر نیک نباید نمود	سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر	تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس	نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظر با کند	خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن یک دو مرد	باش محمود به بین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار	با تو به بین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملائک پی اند	در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان	تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداری است	شرط جهان بین که ستمگاری است
هرکه درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی درگرفت	دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام	از تو همه سال ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من | زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برویم کشید | موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد | مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیمشب ای کوژپشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بد مست که خون کند | عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت برند | پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشت است | ستر من و عدل تو برداشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت | ور ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — وز تو ببابین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست — بگذر کاین عادت امجاد نیست

(بزرگان دین ۱۲)

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بنده و دعوی شاهی کنی — شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

(آراستگی ۱۲) (بپاسبانی ۱۲)

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش بر دل و بر جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده — با تو یی آخر چه هنر کرده

(برهم کرده ۱۲)

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن — میرسدت دست حصاری بکن

عدلِ تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار | این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سرِ بیچارگان | تا نخوری یاسجِ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ | غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی | نه ازپی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی | گرد گران ریش تو مرهم کنی

برای آن هستی ۱۲ — یعنی بر بالای ریش ۱۲

رسم ضعیفان بتو نازش بود | رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازهٔ انفاس دار | گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کرد زیان کین سخن آسان گرفت

[illegible] درین دور برانداخته است | در پرِ سیمرغ وطن ساخته است

[illegible] درین طارم ازرق نماند | آب درین خاک مطبق نماند

نیلگون ۱۲ — روئی ۱۲ — تو بر تو ۱۲

خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خونابه شده خون گری

مقاله پنجم در صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن گل که زغم رسته بود	کان نمکش نیست کزین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است	پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت	لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بموی است ز جنبش طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود

پرده گل باد خزانش برد / آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند / پیری صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است / موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب گویی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان

یعنی موجب آرایش باغ است ۱۲

شاخ تر از بهر گل نوبر است — هیزم خشک از پی خاکستر است

یعنی گل تر از زود دید ۱۲

موی سیه غالیهٔ سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود

یعنی رونق و آرایش ۱۲

عهد جوانی بسر آمد مخسپ — شب شده اینک سحر آمد مخسپ

ای غافل مباش ۱۲

آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک تر طبع تو کافور کرد

قطعه

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه — برف سپید آرد و ابر سیاه

تا چو عروسان ز رخت از لباس — گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

رنگ خوش است این کرهٔ لاجورد — عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

گازری از رنگرزی دور نیست — کلبهٔ خورشید و مسیحا یکی است

گازری کاری صفت آفتاب شد — رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی مدار — صورت رومی دل زنگی مدار

یعنی سرخ و سفید ۱۲ — دل سیاه ۱۲

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست — جمله هوا را جوی سنگ نیست

تا بی این روسی و زنگی تر است | داغ ظلومی جهولی تر است

در کمر کوه زخوی دو رنگ | پشت و رو بدست میان پلنگ

داری از این خوی مخالف بسیج | گرمی و صد جبه و سردی و پیچ

آن خوی آن روان چو شیر و پلنگ | کاوری آنرا همه ساله بچنگ

تا بسگی نان و هی آب هست | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان گر آتش نه نشاند ز تو | آب گیا را که ستاند ز تو

به که خوری چون خر عیسی گیا | زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک و خم باد گرد | آب | نان نه تا نبرد آب مرد

قطعه

گر نه درین خمه زند نهان | بی نمش است آتش جانیان

گرگ دمی یوسف جانی چه است | شیر دلی گربه خوانی چه است

از پی مشتی چو گندم نمای | دانه دل چون جو گندم نمای

خوری از آن بهتر است که نان از سگان طلب کنی ۱۲

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب	وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور	خاک نه وز خم ذلیلان بخور
به که بکاری بکنی دست خویش	تا نشوی پیش کسی پست کش
بر دل و دستی همه خاری بزن	تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بو الفضول

در طرف شام یکی پیر بود	چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود زگیا بافتی	خشت زدی روزی خود ساختی
تیغ زنان چون سپر انداختند	در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که چو آن خشت نقابش نبود	گرچه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کاروبار	کار فزا گشت درا فرود کار
آمد از انجا که قضا ساز کرد	خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افگندگیست
کار گل این پیشهٔ خربندگیست
یعنی کار کمینگان است ۱۲

خیز و مزن بر سر این خاک تیغ
کز تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فگن
یعنی بسوز ۱۲
خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار
کار جوانان بجوانان سپار

پیر بدو گفت جوانی مکن
یعنی جهالت مکن ۱۲
در گنه از کار گرانی مکن
یعنی غصه مکن ۱۲

خشت زدن پیشهٔ پیران بود
بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست خوش کس نشیم از بهر گنج
دست کشی میکنم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن
گر نه چنین ست حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش
یعنی خود ۱۲
گریان گریان بگذشت از سرش

خیز و در دین زن اگر میزنی	چند نظامی درونی زنی
یعنی طالب درین شو ۱۲	یعنی تا کی بنا شوی ۱۲

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه بر او خیمهٔ لعبت که بست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پردهٔ زنگار گون / غارتیانند ز غایت برون

گوهر چشمیم ز ادب فروخته / بر کمر خدمت دل دوخته

بر حاف باید خواند ۱۲

هیچ برین نقطه پرگار نیست / گر خط این دائره بر کار نیست

این دو سه مرکب که بزین کرده اند / از پی ما دست گزین کرده اند

قطعه

پیشتر از جنبش این تارگان / نوسفران کهن آوارگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهانرا چو تو همخانهٔ	مرغ زمین راز تو به دانهٔ
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش	بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحائی تست	زیر تو پرواز دو بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا	قطعه یا قفس خویشتن او کن رها
تا چو به سوی ولایت برد	در بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک	لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی	مخزن اسرار الٰهی شوی ای در آنحالت ۱۲
سهل شوی بر قدم انبیا	اهل شوی بر حرم انبیا سزاوار ۱۲ برمقام ۱۲
راه دو عالم که دو منزل شده است	نیم رهٔ یک نفس دل شده است یعنی یکدم دل ۱۲
آنکه اساس تو برین گل نهاد	کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر	گرد گلیم سیه تن مگیر

سر که کشش دیده نرگس صباست
رنگ ز جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گل است
هم دل و هم دل که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل می طلبی نیفه وار
نافه صفت تن بدرشتی سپار

انکه ترا به ز خشن جامه نیست
حکم برابر شیم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است
رقص ازان نامزد دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر
گر دو پرکنده چه پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز
گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب لعل سحرگاه باش
گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار عنا کش بشب قیرگون
هرچه عنا بیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید
پیشتر از اهل عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست	هرچه ترا عافیت آرد بجاست
زخم بلا مرهم خود بینی است	تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش	شمع شو از خوردن خود شاد باش
حارسی اژدرها گنج راست	خازنی رنجها گنج راست
گنج ز فریاد رسی راحت است	در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بند دگری بر سرت	تا نگشاید گره دیگرت
در سفری کان ره آزادی است	شحنهٔ غم پیشرو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین	بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون او گرفت	سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
شهم زده کرگدن از گردنش	گور ز دندان گوزن افگنش

فریاد رسی رسد بعد آن رنج راحت است ۱۲

یعنی آسمان مشکلی پیش تو نیارد تا که آسانی و کشایش قبل آن مشکل سر انجام نشود ۱۲

در سفرش مونس و یار آمده | چند شب و روز بکار آمده

بود دل مهر فروزش بدو | پاس شب و روزی روزش بدو

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد | مرد بران دزد جگر نوحه کرد

گفت درین ره که میانجی قضاست | پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت | هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه باو بود کرد | هر که در صبر زد او سود کرد

طعنه زنان روبهی آمد ز دور | گفت صبوری بکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری تگ نماند | باد بقای تو دران سگ نماند

وی که پیش تو به نخجیر شد | تیز تگی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد | تا دو جهت لیس بود ای شیرمرد

خیز و کبابی بدل خویش ده | مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خوارش بود ترا بیش ازین — روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما — رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو انچه وفاداری است — غم نخوری انچه جگرخواری است

صیدش گفت شب آبستن است — این غم یک روزه برای من است

شاد بدانم که درین دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی — هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک به گشتن درند — رحمت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه دل من غمیست — کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسر اقتضاست — شاد برانم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید — گرگ نیم جامه نخواهم درید

گرسنه ندش ز من ای حیله ساز — با چو تو صیدش بمن آرند باز

او بسخن ور که بر آمد غبار | گفت سگ ای پرده گر و آشکار

بسیار شد ۱۲

آمد و گردش دو سه جولان گرفت | هفته روباه بدندان گرفت

یعنے گرد آن روباه ۱۲

گفت بدین خرده که پر آمدم | روبه داند که دلیر آمدم

یعنے عیب ۱۲

طوق من آویزش وین تو شد | گفته روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد | خاتم کارش بسعادت کشد

یعنی یقین بمرتبه اعتقاد کشد ۱۲

راه یقین جوی به هر حاصلی | نیست مبارک تر ازین منزلی

یعنے برای هر مقصود ۱۲

پای برفتار یقین سر شود | سنگ به پیدا یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار | گر ز دریا نم از آتش بر آر

هر که یقین با توکل سرشت | از کرم الرزق علی الله نوشت

یعنے در جوالبر ۱۲

پشته خوان و مگس کس نشد | هر چه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز زور | کار خدا کن غم روزی مخور

بردار و شو که زینها به است | روزی ازو خواه که روزی ده است
از من و تو هر که برین در گذشت | هیچ کسی بیغرضی وا نگشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طایفهٔ دیگراند | با همه پایم گر ایشان سراند
چون سر سجاده بر آب افگنند | رنگ عسل در می ناب افگنند
صورت ما را که عمل ساختند | قسمت روزی به ازل ساختند
روزی از انجا فرستاده اند | آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین است عهد | روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود | بیش طلب کردن حاجت نبود
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز | جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد	گرمی توفیق بچیزیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین
تا زگشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده
شیر نخوردی که شکر خورده

نیکوئیت باید کافزون شود
نیکوی افزون تر از این چون بود

از سر آن خامه که خاریده اند
نغز نگاریت نگاریده اند

رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند
گوهر دل بر کمرت بسته اند

به که ضعیفی تو در آن مرغزار
گاو فربه نبود وقت کار

جانورانی که غلام تواند
مرغ علف خوارهٔ دام تواند

خود تو همای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه

چند گهر حشو است بافسانه در | بلبل گنج است بویرانه در

هر چه درین پرده نشانیش هست | در خور تن قیمت جانیش هست

گر چه ز نجیره تو بگوهر کم اند | چون تو همه گوهری عالم اند

بیش و کمی را که کشی در شمار | رنج بقدر دهیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند | در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه | پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار | تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوری است | وان تو این پرده زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت (غذا ۱۲) | در دهن این تنه عنکبوت (یعنی نسج عنکبوت ۱۲)

پردگیانی که جهان داشتند | قطعه راز تو در پرده نهان داشتند

چله نوازی ۱۲ یعنی آدمی بدولت زندان نشینی شرف و عزت آرد و یوسف ازین وجه زندان بر آزادی و اطلاق قبول نموده بدرگاه ایزد تعالی عرض نمود که رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه بیمن زندان شرف و سلطنت حاصل نمود ۱۲

ازره این پرده فزون آمدی — لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش مکن — هرچه درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست — بر سرت این پرده ببازی نه بست

دست جز این پرده بجائے مزن — خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش — خلوتی پرده اسرار باش

جسمت را پاک تر از جان کنی — چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست — یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن — جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبائع بریاضت سپار — زر طبیعت بریاضت گزار

تا زریاضت بمقامی رسی — کت بکسی در نکشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامست شود — سکه اخلاص بنامست شود

عقل و طبیعت کترا یار شد — قصهٔ آهنگر و عطار شد

گاین ز پیش آبله رویت کند — وان ز نفس غالیه مویت کند

در بنهٔ طبع نجات اندکیست — در قفس دهر حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود — قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست — کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس برآرد غریو — بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز — باز ره از کشمکش رستخیز

آتش دوزخ که چنان غالبست — بوی نبی شحنهٔ بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان — ورع نیابندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار | آهوئی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری | چشم و سرینی بشفاعت گری

گفتی از انجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد | کش همگی بسته آن قید شد

رخش برو چون جگرش گرم شد | پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان پایه ازو درگذشت | رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پر کین کجاست | گفت برخش آن تگ دنیت کجاست

هر دو درین پایه نه بس پاره اید | خرده آن خرد گیا خواره اید

تیر زبان شد همه کامی مزبان | هست نظرگاه تو این بیزبان

درکف درع تو جولان زند | بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران / بر دف او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صحبت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده‌تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن

گنج‌نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنری می‌کشد / در ره خدمت کمری می‌کشد

شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیر نظامی که نه بر بسته / از پی خدمت چو کمر بسته

مقالهٔ هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود | کاب نخوردند ز دریای خود

در کف این ملک بسیار بود | در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده | لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش هستی نداشت | جان و دل آویزش هستی نداشت

کش مکش جور در اعضا هنوز | کن مکن عدل نه پیدا هنوز

قطعه

فیض کرم کرده هوسای خویش | قطره افگنده ز دریای خویش

حالی از آن قطره که آمد برون | گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد بر انگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود | نقش تو بیصورت و جان بی تو بود

تا تو درین ده بنهادی قدم | شکر کسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت — خاک ره آسیب غباری نداشت

چشم فلک فارغ ازین جستجوی — گوش زمین رسته ازین گفتگوی

فارغ از آبستنیت روز و شب — نا مبه عنین طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود — انکه راس و ذنب رسته بود

ماه سیه رو نه شدی بر زمین — طنطنت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت — شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان — تو بکنار و غم تو درمیان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت — گنبد فیروزه پر آوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب پرست — کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری — تا تو نگردیش تعرف گری

روی جهان کائنه پاک شد — از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو بردی بشام	صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زدی در دهن آسمان	گرنه چرا پیش تو بندد میان
بر فلکست میوهٔ جان گفته‌اند	می‌شنویش این بزبان گفته‌اند
تاج تو افسوس که از سر بهست	جل ز سگ و توبره از خر بهست
لاف بسی شد که درین لافگاه	بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کف خاک بجانی دهی	یک جو گل را جهانی دهی
ای ز تو بالای زمین پر رنج	جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است	سر بر این فندق سنجابی است
تات چو فندق نکند خانه تنگ	بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب اینک قاقم و فندق جداست	این دله پیسه پلنگ اژدهاست
گر به نه دست درازی مکن	یک دله ده دله بازی مکن

شیر تنیده است درین ره لعاب | سر خوگوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد | تا نفریبی که سرابی دهد

تیر قران کاب فلک خوردنی | آب دهن خور که نمک خوردنی

تا نشوی تشنه به تدبیر باش | سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود | مصر الهیش نظرگاه بود

یعنی نفس ناطقهٔ تو ۱۲ — یعنی طالب سلطنت مصر الهی بوده است ۱۲

زردرخ از چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی

یعنی چاه تن ۱۲ — نیل رنگ ۱۲

این همه صفرای تو بار وی زرد | سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود | سرکهٔ صد ساله در ابرو چه سود

خونت بریزند درین شش خوان | آب مریز از پی این یک دو نان

آتش در خرمن خود میزنی | دولت خود را به لگد میزنی

می تگ و می تاز که میدان تراست | کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جانگیر — خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر

هم تو بر سخت جفا کرده اند — زان رسن سست رها کرده اند

کند شده پای میان گشت کوز — سوخته روغن خویشتی هنوز

یعنے بسبب فربهی پای تو کنده شد — یعنے در چربی خود سوختی ۱۲

لاجرم اینجا دعلی مطبخی — روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان — چند منی از دو سه من استخوان

گر نخورش دیر کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست — قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری رحمت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت — حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص تر اعقل بدان داده اند — تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب — بگذر ازین ابله زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پشت کند	رنگ پذیرنده خوشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند	رنگ پذیرنده یک دیگر اند

مراد از زمین ۱۲

حکایت بقال و روباه باطرار

میوه فروشی که همین چاشش بود	روبهکے خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتے	کلب البقال نگه داشتے
یعنی مودب بود ۱۲	
کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ فریبش نمیرفت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت	خفت و نخفتن گه خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب درو آمد و بسر در رسید
کیسه بران خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است	وقت تبرک همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در مؤنات دنیوی

یعنی اسباب ۱۲

ای زشب وصل گرانمایه تر	ور علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم	خیز که برپای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند	نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن	زین به نواتر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست	توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین	خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی مے کشد	از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر گور نیست	کمتر ازین کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد	اندہ گرما بزمستان خورد
جز من و تو که درین طاعت اند	صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست	بینش کس تا نفسی بیش نیست
نیست بهر نوع که بینیم بسی	عاقبت اندیش تر از ما کسی
کاسهٔ دل ارچه جهان خوشتر است	عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب نظران دلیم	گوهر سیم ارچه ز کان گلیم
زآمدنی آمدن ما را اثر	وز شد پنهان شده صاحب هنر
خوانده بجان لیزهٔ اندیشناک	ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کش بدین باغ تو بودی و من	بلبل این باغ تو بودی و من
خاک تو آمیختهٔ رنجهاست	در دل این خاک بسی گنجهاست
خاک تو آن روز که می بیختند	از پی معجون دل آمیختند
نعمت این خاک بوجه شناس	خاک شناسی مکن ای ناشناس
منزل خود بین که بد است راه	وآمدن و رفتن ازین جایگاه

زآمدن این سفرت ای چیست	باز شدن حکمت ازین جای نیست
اول کاین ملک بنامت نبود	وین ده ویرانه مقامت نبود
فر همای حملی داشتی	اوج هوای ازلی داشتی
گرچه پر عشق تو غایت نداشت	راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی	سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای	دامن خورشید کشی زیر پای
یعنی دنیا ۱۲ گرچه مجرد شوی از هر کسی	بر سر آن نیز نمانی بسی
جز به تردد سر و کاریت نیست	بر سر یک رشته قراریت نیست
مفلس بخشنده تویی گاه جود	تازه دیرینه تویی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش	آنچه پدر گفت بدان راه هش
یعنی دنیا ۱۲ در پدر خود نگر ای ساده مرد	یعنی ربنا ظلمنا ۱۲ سنت دیگر و ببین او چه کرد طریقه ۱۲

یعنی در ابتدای خلقت که بمنصب خلیفگی سرفراز نشده بودی و دو دنیا مقر و مقام تو نبود ۱۲

همای حملی مراد از آفتاب یعنی دیده تو مانند آفتاب که در برج حمل که کمال آفتاب در برج حمل بود و ظاهر است ۱۲

یعنی هرچند پرواز عشق ترا انتها نبود راه ابد یعنی راه معرفت او تعالی هم بیرون از قیاس بود ۱۲

یعنی از آنجا که معرفت الهی انتهائی پیدا نبود آخر الامر عاجز و درمانده گشته اراده هبوط زمین نمودی ۱۲

منتظر رحمت توان نشست	کان چنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طمع گذار آمدی	عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر ز کدامی گلی	شاد نشسته ز کدامی دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه منم وان نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم	نه از جهت گفت و شنید آمدیم
تا نشود داد جهانی که هست	راست نیاریم بجائی که هست
نا آمدنت تنگ چرا چون میست	قطعه آمدنی راشدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار	آمدن و رفتن بی اختیار
شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست	شک بوجود است که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی	زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بباید که روا رو زنند	سکه ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افگنده را	باز بهم آرند پراگنده را
آنکه زما مروز نه شرمسار	آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرا پیش ماست	این صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه این است وبس	چاره این کار همین ست وبس
سختی ره بین و مشو سست ازآن	سست کیمیا نی مکن ای سخت جان
آنچه جهد فرا پیش دار	در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر زخود بین و قبول از خدای	جمله به تسلیم قدر در میای

حکایت

مسجدی بسته آفات شد	نامزد کوی خرابات شد
می بدهن برد و چو می میگریست	کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود | خانهٔ اصلیم خرابات بود

طالع بد بوده بد اختر شدم | نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از من است | کوی خرابات خراب از من است

تنگ جهان بر من مهجور باد | گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات که | زاهدی کوی خرابات که

همت از انجا که نظر کرده بود | گفت جوابی که دران پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار | چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی | دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی

چون تو روی عذر عزیزت برند | ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن نه بر خاک بس | نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبرد خواب از و گوشه گیر | اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در | زنده و مرده بیکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب | چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک شب نشست | نیم شب اینجا چه شوی پابست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته برین دور چند | ای زمی آسوده ترا این جور چند
از زمین هر شام گهی چاشتی است | آخر بر داشت فرو داشتی است
در طبقات زمین افکنده بیم | زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود | حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز تن شیفته درهم شکست | شیفته زنجیر نخواهد گسست
با که گردبست زمین گر میان | باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست | چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

خاک درِ چرخ برین می زند | چرخ میان بسته زمین میزند

حادثهٔ چرخ کمین برکشاد | یک بیک اندام زمین برکشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهرهٔ گل رشته بخواهد درید

چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو ایمن شود

سرم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستی تو کفِ خاک را

مار صفت شد فلک حلقه دار | خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست | رنگ خمش ازرق ماتم چراست

گرچه توانید کمین ساختن | قطعه وین گل ازین خم بدر انداختن

وهمن از این چنبرهٔ دودناک | پاک بشوئید بهفت آب خاک

دود رنگ ۱۲ — یعنی طهارت کامله کنید ۱۲

خرقهٔ انجم زفلک برکشید | خط خرابی بجهان درکشید

واز نجوم ظاهر است دلیل است برین ۱۲

تعبیه را که درو کارهاست | جنبش اطراف نمودارهاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست | وین جهش امروز درین خاک هست

جنبیدن ۱۲

دشمن تست این صدف شب رنگ | دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

سیاه رنگ ۱۲ — یعنی دلش سخت است ۱۲

این صدف گوهر دریائی است | این صدف گوهر بینائی است

یعنی آسمان ۱۲

هر که درو دید دماغش فسرد | دیده چو افعی بزمرد سترد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست | چشم هزار است بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده | زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در سری میرسان | ره نتوان رفت بپای کسان

خود را ۱۲

گر بفلک برشود از زر و زور | کور بود دیدهٔ بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی در — بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان — روزن و در بسته چو زندانیان

چند حدیث فلک و باد او — خاک نهی بر سر و بر باد او

ای خاک اندازی ۱۲

از فلک و راه مجره اش مرنج — کاه کشی را بیکی جو مسنج

کهکشان ۱۲

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهی از گردش پرگار تنگ

یعنی بالا بپر ۱۲

وهم که باریکترین رشته است — زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجلی روی بین — مو بمو این ره چو موی بین

بر سر موی سر موی بگیر — ور نه برون آی چو موی از خمیر

پیشهٔ این گل چو وفادار نیست — روی در و مصلحت کار نیست

یعنی کرهٔ زمین ۱۲

چون به ازین پایه بدست آوری — بد بود اینجا که نشست آوری

هر گلهی جای سر افگندگیست — هر گهر آلودهٔ صد بندگیست

گر هنری طعنهٔ سهری درو | گر شکری زحمتِ زهری درو

آتشِ صبحی که درین مطبخ است | نیم شراری ز تفِ دوزخ است

مه که چراغی فلکی شد نشش | هست ز دریوزه خور روغنش

ابر که جان دارو تر مردگیست | هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها دروست | کشتی داند که زیانها دروست

خانه پر عیب شد این خوابگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نمائی مکن آئینه وار | تا نشوی همنفسِ عیب دار

چشم فرو بسته از عیب خویش | عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بدر افگن هنر از جیب خویش | یا بشکن آئینهٔ عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آید بدست

می بتوان دید بشب در چراغ	در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرپیکر است	سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپید است از آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت	بر سر بازارچه‌ای می گذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است	کوری چشم است و بلای دل است
هر کس از آن پرده نوائی سرود	بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب ها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / دل بسپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده چو بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست / خودشکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیب تو تنک رشته اند / زان بتو نه پرده فروهشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه / چیست جهان دزد زده بیوه

جملهٔ دنیا ز کهن تا بتو / چون گذرنده است نیرزد بجو

اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخشش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی درنورد	زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی	خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه	بار درین موج گشادن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوش است	گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
بلکه درین کشتی غم جای تست	خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد	می زند آب و سر آبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان	مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی در دو جهان ناکشش	پای ز لانبازی او بارکش
آنچه برین مائده خرگهی است	کاسه آلوده و خوان تهی است
هر که درو دید دهانش بدوخت	هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس ‌ ‌ ‌ هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد ‌ ‌ ‌ کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب ‌ ‌ ‌ فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را ‌ ‌ ‌ باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن که دود ‌ ‌ ‌ خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه درآوردهٔ ‌ ‌ ‌ ناز شکم خود بدر آوردهٔ

خط بجهان درکش و بی غم بزی ‌ ‌ ‌ دور شو از دور مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز ‌ ‌ ‌ برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیو ساز ‌ ‌ ‌ دوزخ محرور کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست ‌ ‌ ‌ چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان اشراب ‌ ‌ ‌ شور نمک وین ده چون کباب

آب سینه زین نمک آبگون	زهرهٔ دل آب و دل زهره خون
زانکه دل از دیدنش خون شود	قافلهٔ طبع درو چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ	خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت	چون جگر افسرد چو زهره گداخت
تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت	خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی عیار	پایه بپایت سپرد روزگار
عاقبت چونکه بهم در کشند	دست بدستت ز جهان گم کنند
چونکه سوی بود و بود بازگشت	بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی راسپای	گو تو چو سودست بسی زیر پای
کس بجهان هم ز جهان جان نبرد	هیچکس این قصه بپایان نبرد
پای سنه بر سر این خار تیز	خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم	هم گهی شد چه گهی جای هم
منزل فانیست فرازش مبین	باد خزانی است بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان	ره گذری کرد سو بوستان
مرحله فیروزه منقش رباط	مملکتی یافت فروز بساط
غنچه نجون بسته چو گردون کمر	لاله کم عمر ز خوبی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	وز شکر آمیخته لب تنگ تنگ
سبزه شده خسته پیکان خویش	بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش	دیده نرگس ورم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل	یکشبه بد لاله و پیروزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه	هیچ کسی عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت	بعد مه چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید	نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاد بجان بهشت	قیصر آن قصر شده درگذشت
سبزه به تحلیل بخاری شده	دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده
پیر دران تیز روان بنگریست	بر همه خندید و بخود برگریست
گفت که هنگام نمایندگی	هیچ ندارد سر پایندگی
هرچه سر از خاکی و آبی کشد	عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست	جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت	عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد	تا بعدم سوی گهر باز شد
آنکه مسلمانی و گبریت نیست	چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست

کمتر از آن مو بهند و مباش	ترک جهانگیر و جهان جو مباش
خیز و رها کن کمر گل ز دست	کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو رها کن بخرابات عشق
گه کله خواجگی گل دهد	گه کمر بندگی نخل دهد
گوش کزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را	از پس و پیش فلکن این دم را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر	ناله وا شکلی بره آورد بر
تا بنگی نم که برین گل زنی	لاف ولی نغمهٔ دل زنی

آخرت ۱۲ باعث تضییع اوقات موجب خرابی

ترک جهانگیر و جهان جو

گر شتری قرص کن اندر زحیل	ورنه بیفکن به دریای نیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست	جز بعدم رای درون موی نیست
طبع نوازان ظریفان شدند	با که نشینی که حریفان شدند
گرچه نسیبی طبع لطیفی کند	با تن تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک	روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه راه پیش	تفرقه کن حاصل کالای خویش
رخت رها کن که گران رو کسی	گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آ از طلب دل کنی	تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چونکه شدی بسته این دامگاه	رخنه کنش تا بدر آیی براه
کین خط پیوسته بهم در چو میم	ره ندهد تا نه کنندش دو نیم
از خم گه چرخ منقط مباش	از خط این دائره در خط مباش

گر ز خطر روز و شب افزون شوی
از خط آن دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچکار

در همه کاری که در آیی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیدن ره داشتن
خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز
تا بودت فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید
خانه دو سوراخ بوجه گزید

وآگهیش نه که شود راه گیر
دود دهٔ این خانهٔ روباه گیر

آنچه نشاط است گر از خود دلی
غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگنای
تنگدل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهد کی آید برون

ره چنان رو که ز جان دین
برو و جهانی کن جهان دین

پیش مبین تا نشوی پایه پس	پس منگر تا نشوی سایه پس
توشه زمین بر که عمارت کم است	آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بصدف ده گهر پاک را	باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی زار کشت	دست قوی زو تو بسیار کشت
بو العجبی ساز درین دشمنی	تا ش نمائی بزمین افگنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست	از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ	بانگ کشش عشق تو هیچ است هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست	کش بیکی باد توانی شکست
نیم کشان کاتش زرشته اند	دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز	دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

با دو حکیم از سر هم خانگی | شد سخنی چند ز بیگانگی

آنکه خانه ۱۲ یعنی سبب — یعنی در میان آمد ۱۲ دشمنی ۱۲

لاف منی بود دوئی برنتافت | ملک یکی بود دوئی برنتافت

خیال خودی بود ۱۲ مشارکت دیگری ۱۲ — یعنی دو پادشاه در یک ملک نماند ۱۲

حق دو نشاید که یکی بشنوند | سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را | کز دو یکی خاص کند خانه را

یعنی در خیال آن بود ۱۲ هر دو حکیم ۱۲

چون عصبیت کمر کین ببست | حجره ز پرداختن آیین ببست

هر دو شبگیر نوائی زدند | خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند | ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل تر است | شربت زهر که هلاهل تر است

ملک دو حکمت بیکی فن دهند | جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آنرا استد آن شیر مرد	زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت بد و در شست	رگ‌گذر زهر تر پاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت	شمع صفت باز به مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید	خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او	آن گل پر خار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد	ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد	وین بیکی گل که توهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمی است	قطرهٔ از خون دل آدمی است
باغ زمانه که بهارش توئی	خانهٔ غم دان که نگارش توئی
سنگ درین خاک مطبق فشان	خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او	بر پر ازین خاک و خرابات او

آب معلق عبارت از آسمان و خاک را بیختن تیره کردن ۱۲

آب مراد از آسمان و خیالات عبارت از صور و بروج فلک یعنی اعتماد و تکیه بر او و از فلک و تاثیرات و نظرات ستاره مکن ۱۲

برمه و خورشید میاور وقوف	برمه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است (خیمه آسمان ۱۲)	غول ره عشق خلیل الله است (فریبنده ۱۲)
روی ترا صبح جگرسوز کرد	چرخ خط از آن روی زمین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی از آن روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب اسپید	بستری این لوح سیاه و سفید (یعنی صاف سازی ۱۲)
تا چو عمل سنج سلامت شوی	چرب ترازوی قیامت شوی (غالب ۱۲)
دین که قوی دارد بازوت را	رست کند عدل ترازوت را ۱۲
هیچ هنر پیشه آزاد مرد	در غم دین غم دنیا نخورد
چونکه به دنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برنا وش است — دستهٔ گل می نگر آتش است

چشمهٔ سرّ است فسیرش مخور — قبلهٔ صلیب است نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه — گر همه هستند تو باری نه

چون نبری زانچه طمع کرده — آن بری از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت برند — بی وریان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بباز — کانچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ داد و ستد است این جهان — کین بدهد خالی و بستاند آن

گرچه یکی کرم بریشم گر است — بازیکی کرم بریشم خور است

شمع کن این زر و گل جعفری — تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه در پی گو مباش — زر بشکن شش سرفی گو مباش

پای کرم بر سر زر نه دست — تات نخوانند چو زر بت پرست

زرکه بروی سکهٔ مقصود نیست | آن زر و زرنیخ بقیمت یکیست
دوستی زر چو نشان زر است | در پر طاوس هما ان پیکر است
سکهٔ زر چونکه به آهن برند | پادشهان بیشتر آهنگرند
ساخت از همت قارون کلاه | از سر آن زر خسر فروشد بچاه
بار تو شد تاش بسر بست جای | بارگیت شد چو نهی زیر پای
قطعه
دادن اگر همه جان دادن است | ناستدن بهتر از آن دادن است
ور ستدن حرص جهانت دهد | ور شدن آسایش جانت دهد
زانکه ستانی بیفشانیش | بهتر از آنست که نستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گر است | چون بخوری روغن صفرا بر است
زرکه ز مشرق بدر افشانده اند | بیخبران مغربیش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا دشمن اند | مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هرچه دهد مشرقی صبح و شام یعنی آفتاب ۱۲	مغربی شام ستاند تمام اضافت بیانی ۱۲
والی جان همه کانها زر است	نائب دست همه مرغان پرست
آن زر روی که بسنگ دمشق	رهست بیاید به ترازوی عشق
گرچه فروزنده زیبنده ایست	خاک بروکن که فریبنده ایست
کیست که این دزد کلاهش نبرد	وافت این غول ز راهش نبرد

قطعه

حکایت صوفی امانت‌دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد یا می وحدت ۱۲	قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد	کاستین از شغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت درو ست	در کس اگر نیست امانت درو ست
رفت و نهانیش فراخانه برد	بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز | تا چو من آیم من آرمش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت | شیخ زر بادیه را بر گرفت
یا رب زنهار که تا چند بود | تا دل درویش دران بند بود
مقوله شیخ نظامی ۱۲
گفت بزرگا خود ار استم | یافتم آن گنج که میخواستم
یعنی با دل خود گفت ۱۲
زود خورم تا گسلد بستگی | آنچه خدا داد به آهستگی
باز کشاد از گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت | بند شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بتان حلقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ | تنگ دلی مانده و عذر فراخ
بدره چنان خورد که داغش نماند | روغنی از هر چراغش نماند
یعنی داغ سیاه زر ۱۲ | لعاب نفسی ۱۲
حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بران هندوی خود ترکتاز

گفت پیاده من ای تیز هوش | گفت چه گفتار ز گفتش خموش
در کرم آویز رها کن لجاج | گرزده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا | مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک نه دست کس | خانه به بند نه به پیر دست کس
رکنی تو رکن ظلم را شکست | خورده ام از آن خرچه که بر من نشست
مال به صد خنده بتاراج داد | رفت و به صد گریه به پا ایستاد
گفت جهان از خلل آبستن است | گر خللی رفت خطا بر من است
تا گرمش گفت به صد رستخیز | خیز که درویش نبایست خیز
سیم خدا چون به خدا بازگشت | سیم کشی کرد و از آن در گذشت
تا هیچ خود گشت گر این در هیچ | هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش | جز گرو دیدن گروی نیستش

زانچه از ان مال در جیب صوفی است
میم مطوق الف کوفی است

گفت نخواهی که وبالت کنم
وانچه حرام است حلالت کنم

دست بر آر ای فلک زرق ساز
ز آستین کوته و دست دراز

لقب صوفی حیله ساز ۱۲

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست

وین همه نقدیست بشیطان ده
یارهٔ فغفور بسگبان مده

گر دهی آنجا چه غرامت گر است
مایهٔ مفلس تو ان باز خواست

زیانمندی ۱۲ — مراد از شیطان ۱۲

منزل عیب است هنر توشه رو
دامن دین گیر و فرا گوشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگر است
مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند
قافلهٔ محتشمان میزند

دیدم از آنجا که جهان بینی است
کافتد نور ز شیرینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خود
گر بس پرگش نخورد دام و دد

---

۱ یعنی از مال من بیم تو دامن ... صوفی است میم مطوق است یعنی ... حلقه دار که مراد دست ... از معقد و الف کوفی ... که بسر آید ... دارد و دیگر هیچ نیست ۱۲

۲ یعنی صاحب ده گفت اگر نخواهی که ترا رنج دهم وانچه از مال من بطور حرام خورده برای تو حلال کنم باید که اکنون دست خود از آستین کوتاه و دست دراز باز کش

۳ ای آرزمی خیانت و دزدی باز آئی

۴ یعنی دین نقدیست کامل عیار بدست شیطان مسپار و مصرع ثانی تشبیه مصرع اول

۵ یعنی دنیا منزل عیبست باید که از دنیا توشهٔ هنر برداشته برو و دامن دین گرفته گوشه نشین شو ۱۲

۶ یعنی شحنه ای این راه یعنی دنیا خود غارتگر است مفلسی از مالداری بهتر است ۱۲

۷ یعنی چرخ غدار بیکسان را آزار نمیرساند بلکه بالداران را

۸ یعنی از آنجا که جهانبینی است دیدم ... ستم و ... از شیرینی ... نعمت است ...

شمع ز برخاستن خود نشست | مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که برخاک نگر گذشتی است | اهمن این راه بنا دشتی است

مرغ شمر را اگر آگاهی است | کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد | فاتحه پنج نماز تو شد

پاک نگردی ز ره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

یعنی حاجت ۱۲

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی | چون خر و گاوی بعلف خوارگی

مراد از غفلت ۱۲

فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دائره لاجورد

عبارت از زمین ۱۲ — یعنی فلک ۱۲

آزپی صاحب نظرانست کار | بیخبران را چه غم روزگار

سست چه خسپی که کمین کرده اند | کار شناسان نه چنین کرده اند

بر سر کار آی چه آخفتهٔ | کار چنان کن که پذیرفتهٔ

برنگر این پشته غم پیش بین | ور نگرو عاجزی خویش بین

عقلت پیرست فراموش کار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست از و سر مکش | گر نه خری خر بوحل در مکش

یا ز رهِ عقل رهِ نور گیر | یا ز درش اهرمن دل دور گیر

مشت مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست | عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد | آن مخوا ای خواجه که آنرا برد

می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور | کز همه چیزیت کند بی خبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید — کش قلمی بیخبری در کشید

میل کش چشم خیالات شو — گنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افگنده باش — گر نه چو با حرف سر افگنده باش

چون الف آراسته مجلسی — هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه پای ببازی مکش — عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور — سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی چو بپایان شود — سایه هر چیز دو چندان شود

(یعنی آخر شود ۱۲)

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید

(یعنی تاریکی غفلت ۱۲)

سایه نشینی نه فن هر کس است — سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو | زیر و زبر تر ز فلک پای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر | تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی جامه شوی | آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست | شوخ بر جامهٔ پر خون تست

از بس آتش که طبیعت فشاند | در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک طمع نیست پاک | گر همه زر سرخ بود نیست باک

از کثافت ۱۲

گر سخن از پاکی عنصر شود | معده دو نرخ ز کجا پر شود

زاتش تنها نه که از گرم و سرد | راستی مرد بود درع مرد

گر چو ترازو شده راست کار | راستی دل چو ترازو بیار

از گزی افتی به کم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی

یعنی از نا راست روی ۱۲

قطعه

هر جو و هر جبه که بازوی تو | کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه برجای خویش	روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نماید نهانیت را	کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع ترازو دوان	گرنه فزون دیده و کم بیستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت	نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند	یاری حق دست بهم برزند

داستان بادشاه ظالم به امیر حق گوی

بادشهی بود رعیت شکن	وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاریخ شب از روز زاد	بر در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه	راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازیی	وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا دژ گفت	خیره کش و ظالم خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع برافگند و بر و ریگ ریخت | دیو ز دیوانگیش بس بگریخت
شد بر آن پیر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای | خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو کرد و کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن برگرفت
دست بهم سود شه تیره رای | ور سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده | کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمگاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام | زانچه تو گفتی بترت گفته ام
پیر و جوان بر حذر از کار تو | شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آیینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش
گر نه چنین است بدانم مکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر در او کار کرد

چون ملک آن راستیش بیش دید
راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند
غالیه و خلعتش اندر کشند

از سر بیداد گری گشت باز
داد گری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گو سخن راست شود جمله دُر
تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون سخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

گنج نظامی و دلش رستند
کارش ازین راستی آرستند

[illegible]

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طائفه بر طائفه

هر نفس این پردهٔ چابک فریب / بازیی از پرده برآرد غریب

قطع پر از زخمهٔ رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

در رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان بنه چندانکه بری بگسست / دخل وی از خرج تو افزون تر است

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / چون نشناسی که غرامت کجاست

زبان هندی ۱۲

دست تصرف قلم اینجا شکست / اینهمه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد

رشتهٔ دلها که درین گوهر است / مرسله از مرسله زیباتر است

راه روان گرچه تکی بگرانند | طایفه زان طایفه زیرک ترند

عقل شرف جز بمعانی نه داد | قدر به پیری و جوانی نه داد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف است این سخن

هرچه کهن تر بتر اندر گروه | هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهر بیش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود | پیر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه جهت درست | خار کهن شد که جراحت در وست

یعنی همین که کهن شد ۱۲

از نوی انگور شود توتیا | وز کهنی مار شود اژدها

تازگی ۱۲

عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر | یوسفیم بین و مبین گرگ پیر

زخم سگ زخمهٔ پیران خوش است | آب جوانی چکنم کآتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست | هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یا همی چند که بیدی کنند | دعوی هندو سپیدی کنند

سنگ چو گل گنج فشانی کنم | دعوی پیری بجوانی کنم

خودمنشی کار خلق کردن است | خصمی خود یاری حق کردنست

آن همه نورا که تو دیدی هلال | بدر بهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایه بالا رسد | دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحست فرا گوشهٔ | دانه نخوانش چو شود خوشهٔ

حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نه بینی بروی
یعنی هرگز ۱۲

شب چو ببست از همه چشم از سحر | روز درو دید بچشم دگر

نی منگر گرچه گیاه میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر ده نه بدعوی پرست	صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	دُر زیکی قطرهٔ باران بود
بسکه ببایددل و جان تافتن	تا گهر تاج نشان یافتن
هر عملی را که قضا نو کند	حفظ تو باید که رواروزند
برنگسستند هنوز این رباط	ورنه نوشتند هنوز این بساط
صورت کالست نهان دادنشی	تا که بود صورت آرامشی
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دُرّهٔ ابلیس وار
هر که نه در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ بادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو	بود ملک زاده جوانی چو سرو

یعنی ز دو سه ارکان قدیم الخدمت یعنی بملاحظه تازه دولتی او در ستیز و نزاع بودند و او یعنی شاهزاده از آن خطر نیم خیز

مضطرب از دولت او آن دیار — ملک بر و شیفته چون روزگار

تا نگیرش اگنهان در ستیز — پر خطر او زان خطر نیم خیز

یکشب از این فتنه پر اندیشه خفت — دید که پیریش در آن خواب گفت

قطعه

کای سه نو برج کهن را بکن — وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو این ملک مقرر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران برگرفت — آن دو سه تن از میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت — ملک بر آن تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افگنده به — لشکر بدعهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سر بن — تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته این جویبار — پنجه درو کی نگشاید چنار

تا نکنی همگذر چشمه پاک — آب نزاید ز دل تیره خاک

باتو برون از تو درون پرورست	گوش تو انیک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	قطعه چند خلافش کنی ای خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	دین تو از همنفسی پاک نیست
بیش چنین کس همگی پیش کش	ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کاب دم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از هر کسی
یا رب از آن گنج که احسان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازه دهقان زده	سکه نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست — کوس نه و بهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش — چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده — دست بده مرده شو زنده

پیش مغنی پشت صلیبی مکن — دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد — عطسهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند — یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جائی بگیر — خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست — نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس — طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال — در زر و یاقوت بر آتش مثال

قطعه چند غرور ای دغل کاروان — چند منی ای دمه بی تخوان

قطعه

پیشتر از ما دگران بوده اند ‌ ‌ کز طلب جاه نیاسوده اند

تا کل این پایه نبینی چه بود ‌ ‌ سود بد ما زیان شد چه سود

گر ز زمین بر سر خورشید راه ‌ ‌ پای نهی بر فلک قدر و جاه

چه زان اره و پیرا و فتی ‌ ‌ چونکه ز تیغی نه ز پیرا و فتی

تا سر خود را نبری طره وار ‌ ‌ پای برین طره منه زینهار

مرغ نه ای بر هوا نی پرید ‌ ‌ تا بکسی جان نتوانی رسید

با فلک آز راه شگرفی درای ‌ ‌ تات شگرفانه درافتد بپای

باده تو خوردی گنه زهر چیست ‌ ‌ جرم تو کردی خلل دهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد ‌ ‌ دهر بجای من و تو بد نکرد

چند لسبی کرد شگرفی بسی ‌ ‌ تا شود از ما به تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان وی هیم ‌ ‌ بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار | مهر قبولش ننهد شهریار
یعنے قبول شہریار نه گردد ۱۲

سنگ بسی در طرف عالم است | انچه از و لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو بنسبت گیاست | این خسک دیده وآن توتیاست
ای موجب آزار ۱۲ — ای روشنی ده ۱۲

گرچه بیاید مدد از آب جوی | از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گر قسم لطف افزون کند | خار خسک را سمن چون کند
برخلاف باید خواند ۱۲ — باز آید ۱۲

گر نه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعدهٔ روزگار
یعنے الٹ پلٹ جانا ۱۲

کار بدولت نه بتدبیر ماست | تا بجهان دولت فرزی کم است

مرد زبی دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان چه باک
ای ذلیل و خوار گردد ۱۲

زنده بود طالع دولت پرست | بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه بمجازی دهند | دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

بادو سه کم زن مشو آرام گیر	مقبل ایام شو و کام گیر
بخت شود از طالع جوزا برای	بوز شکن آنکه بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو یعنی انکسار اختیار کن ۱۲	از گره کار جهان ساده شو یعنی از عقده های کار دنیا پاک شو ۱۲
ساده دلست آب که دلخوش رسد	از گرهی عود بر آتش رسد
پیرو دل باش مده دل بکس	خود تن تو رحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر	کاه مراد دولت ازین بیشتر
حرص بهل کوره طاعت زند	گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه فیروزه رنگ	بر تو فراخست و براندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بجنگ آورش	یا ز یک اندیشه بتنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامه این نه دبیر	نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن یعنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان		رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر		با بویه همین رفت در آمد بسر
پایش از آن بویه در آمد ز دست		مهرهٔ دل مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او		تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت	قطعه	در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار		تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی		دشمن او بود و از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان		صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چاره این کار کرد
هر که درو جوهر دانائی است	بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند گشاد	آنکه بر او پای تواند نهاد
چون کرم او بیش فلک در گذشت	کار نظامی ز فلک در گذشت

مقاله هفتدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن	در غم جان مانده و در بند تن
این منی تو که درین قالب است	هیچ مگو جنبش او قالب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ	آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان پیش نه بازوی تست	سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمری کان برضا بسته اند	تا ابد از خدمت تن رسته اند
حرص بخواره محرومی است	تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه پر انند درین رهگذر	هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی دردسری می پذیر	ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه بی ریش دلی و تنگ است	ریش کشان هیچ و کس را جنگ
گفت زخم گرچه زیانی قس است	اینم از ریش کشان هم خوش است
مصلحت کار دران دین اند	گر خم تو بار تو بخریده اند
تا تو عیسی بدل رسی	بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشه گبری مکن	در تنگی کوش سطبری مکن
موج هلاک است بکن شتاب	جان ببر و بار در افگن در آب
به که تهی مغز و خراب ایستی	تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بیخوردی و خوابی درست / گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن / زاغ مشو بازی بخون رهزن

گر تن بیخون شده چون نگار / ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نشکنی / ضربت آهن خوری از آهنی

خوب مبر از خورد بیکبارگی / خورده نگهدار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است / خیره خوری قاعده آتش است

روز بیک قرص چو خرسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خون ز یادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که چشمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی

قطعه

خاک شد نامعتمدی گشت فاش | صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت غم آرد بسر | از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت زنگی بدین خنده چیست | بر سیه چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان نا امید | روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهربند | برق شود بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب تنگی شکست | قهقهه بر دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت گشاید گره | گریه از آن خنده بیوقت به

سوختن خنده زدن برق وار | کوتهی عمر دهد چون شرار

بیطرب این خنده چو شمع چیست | بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای | لب بگه خنده بدندان نخای

گریه در مصلحت وی بی غمیست	خندهٔ لبیا پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه	بایدش از نیک و بد اندازه
خیز غمی مخور و خوش منشین	گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست	با شبه شب گر بروز هست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد	گر لبش آن آب تمنائی نخورد
هر بنه را جرسی داده اند	هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانای تو شد روزگار	نیک و بد خویش باو واگذار
گر دهدت سرکه چو سرکه بجوش	خیر تو خواهد تو همی شو خموش
تا بتو این راه مقیمی بود	همسفر خضر گلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید	تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بگه ناخوشی	دام کشی گردنه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار
می شد و با پیر مریدی هزار

پیروان قافله بیم ناک
داد بضاعت با بیابان خاک

هر یک از ان آتشی بر فشاند
تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتادهٔ
کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدی دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس
تا بجهان باد شوم باز پس

منتظر داد بباد ی شود
وامدهٔ باد بباد ی شود

زود رود زود نشین شد غبار
زان بیکی جای ندارد قرار

کوه باهستگی آمد بجای
از سر آنست چنین دیر پای

پردهٔ دری پیشهٔ دوران بود
بارکشی کار صبوران بود

بار کش زهد شو ار تر نه	بار طبیعت مکش ار خرنه
تا خط زهد تو مزور نه شد	دیده با او تر شد و او تر نه شد
زهد که در زر کش سلطان بود	قصه زنبیل سلیمان بود
شمع که هر شب زر افشانی است (یعنی زر افشانی است ۱۲)	زیر قبا زاهد پنهانی است (یعنی سوز پنهان دارد ۱۲)
زهد غریب است بمیخانه در	گنج عزیز است بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوش است (نادر ۱۲)	زیر نشین علم زرکش است

مقاله سیزدهم در وحشت وخساست

قلب زنی چند که برخاستند	قالبی از قلب برآراستند
چون علم از روی یکی پشت شان	حرف نگهدار انگشت شان
پیش تو از نور موافق تراند	ور پس از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع گره تر ز عود	ساده بدید ار و گره در وجود

جور پذیران عنایت گذار | عیب نویسان شکایت نگار

مهر و من در وس آموخته | کینه گره بر گره اندوخته

صحبت شان محک دل مزن | مست نه پای درین گل مزن

غاز زن کوه اند کو راز شان | غمز نخواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود صلح بناداشتی | خشم خدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز توئی و منی است | آخر آن دوستی از دشمنی است

زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان

مار نه گر مهره هم پوستی | بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار سوال ۱۲ جواب ۱۲	پرده دران اینهمه چون روزگار
جمله بران گر تو سبق چون برند	سکه کارت بچه افسون برند
با تو عیان بسته صلوت شده	وقت ضرورت بضرورت شده
دوستی هر که ترا دشمن است	چون دولت انکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست	دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم صد هزار	یک گل پژمرده و صد زخم خار
ملک هزار است و قرین یکی	غالب بسیار بود باغ اندکی
پرده درست آنکه درین عالم است	راز ترا همدل تو محرم است
چون دل تو قفل ندارد بران	بند چه جوئی ز دل دیگران
گر نه تنگ دل شد این خطاست	راز تو چون روز بصحرا جراست
گر دل تو از تنگی راز گفت	شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسے ناگزیر	همنفسے از نفس دور گیر
پای نهادی تو درین داوری	گوش که همدست بهست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش	طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خاص

خاصگے محرم جمشید بود	خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمردی آن در کشید (همان خاصگی ۱۲)	کز همه عالم ملکش برگزید (خلاصه کرد ۱۲)
چون بوقوف از دگران گوی برد (دانائی ۱۲)	شاه خزینه بدرونش سپرد (یعنی خزینهٔ راز ۱۲)
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دورتری جست چو تیر از کمان
راز سلک جان جوانمرد سفت	تا بکسی آن نه زبیار ست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت (یعنی خساره ۱۲ — یعنی زردی خود ۱۲)
گفت که سرا چه خزان کرده	کاب زجوی ملکان خورده

زرد چرائی چو از آن می کشی | تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست | لاله خود روی تو خیری چراست
شاه جهان را چو توئی رازدان | رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان ای تو زین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخن دل چنان بسته ام | وز همه کار زبان بسته ام
تا نکنم با تو در خنده باز | تا ز دهان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز نه بیرون شود | دل بهم آنرا که دلم خون شود

ور بگنم راز نهان آشکار | بخت خود و بر سر من زینهار

پیر زنش گفت مبر نام کس | همدم خود همدم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان | سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون | زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که بسی چند بار | بیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن | روز نئی راز فشانی مکن

مرد فروبسته زبان خوش بود | اشتر دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام

رخت این پند بجا نه درست | کافت سرها بزبانها در است

لب مگشا ارچه درو نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه لغت نشنوند | هم بزبان تو زبان ندروند

شرح

دار ازین طشت نهان آن انگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه

مراد از زمین ۱۲

بشنو وقت گران گوشی است | زشت بگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار

صفت هرچه شنیدی بشنو | آینه سان هرچه بدیدی مگوی

نچه به بینند غیوران به شب | باز نگویند بروز ای عجب

جرم این گنبد انجم فروز | آنچه بشب دید نگوید بروز

یعنی آسمان ۱۲

تو درین پرده ادب دیده | روز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست | در دل و در گنج بسی سینه هاست

رق روانیکه درون پرورند | آنچه به بینند ازو بگذرند

رکه سر از عرش درون می برد | گوی ز میدان درون می برد

چشم و زبانیکه برون دوستند | از سر موینده وز تن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خوش از کاسهٔ دل خوش بود	چون بدهان آوریی آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی است	اینت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که بیان دل است	ترجمتش هم زبان دل است
گر دل خرسند نظامی تر است	ملک قناعت بتمامی تر است

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر بخیه ‌ ‌ ‌ تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار ‌ ‌ ‌ خویشتن از دوستیش برگذار

بین که بزنجیر کیان برکشید ‌ ‌ ‌ هر که درو دید زبان درکشید

بر تو دنیا طلبی این گداز ‌ ‌ ‌ بانگ برآورده رقیبان از

کز دربیداد گران باز گرد ‌ ‌ ‌ گرد سراپرده این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده ‌ ‌ ‌ بر تو نوشتند که پوشیده

سرد نفس بود سگ گرم کین ‌ ‌ ‌ روبه ازان وخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت ‌ ‌ ‌ ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب شده جانی بادب گرد کن ‌ ‌ ‌ در تف این چشمه گوگرد کن

بازده این وام فلک داده را ‌ ‌ ‌ طرح کن این خاک زمین داده را

جمله بینداز بر استاده ‌ ‌ ‌ تا تو فرومانی وآزاد بی

هر که درین ره منی می کند
بر من و تو راهزنی می کند

خصم که در دم تبر از اژدهاست
کین تو پنهان چو آن بر ملاست

دشمن خرد است بلائی بزرگ
غفلت ازو هست خطائی بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین
خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی بقدر پایه زور
میل کشش بچه مار است و مور

خانه پر از دزد و جواهر بپوش
بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم ازان شب که شبیخون کنند
خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله برده بمنزل رسان
کشتی سرگشته بساحل رسان

تا نه ببینند نهان شمع چو خواب
تا نرانند روان شمع چو آب

پای درین صومعه منه باد نیست
چونکه نهی استدن آزاد نیست

گر نروی در جگرت خون نهند	راتبه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خانه نبودی هنر	چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نذرد دیو گریبانت خیز (یعنی رسوا نکند ۱۲)	دامن دین گیر در ایمان گریز (یعنی در پناه ۱۲)
شرع ترا خواند سماعش مکن	طبع ترا نیست وداعش مکن
شرع نسیم است بجانش سپار	طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست (یعنی گل بدست ۱۲)	طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا بر متاز	با دم هر خس چو هوا در متاز
اینهمه چون سایه تو نور باش	گر همه داری زهمه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری	تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کنی حال خویش	قطعه یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او	هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی می زنی | به که در عشق کسی می زنی

کین دو نفس با تو چو افتاده | خوش نبود خرج جهان باده

هیچ قبائی نبرید آسمان | تا دو کله دار نبرد از میان

هرچه کند عالم کافر ستیز | بر تو نویسند بقلم های تیز

وانچه گشائی ز در غمز و ناز | بر تو جهان نیز گشایند باز

چشم تو گر پرده طناز نیست | با تو درین پرده جهان باز نیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند | نیک بدان بد نه پسندیده اند

هر که بهی رفت نشانش بهاد | هر که بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک و گر بد بری | نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خار پوش | عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین دو جگر تاب زن — سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

خیمه کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعهٔ قلعی برآر — پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی — خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن — کار منست این علم افراختن

آدمیم رفع ملک میکنم — دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون ترست — دورم ازین دایره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی کنم — جبه نه و گنج پژوهی کنم

چون قلمم بر سر گنجست پای — لاجرمم سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو بهارون رسید | رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی گشتن به همخوابه کرد | روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد | موی بمویش لغمی می سپرد

کاهی شده آگاه ز استادیم | خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن | دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت | باز پذیرندهٔ آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است | قطعه | وحشتی از هیبت من یافته است

بیخودیش کرد چنان یاوه گوی | ورنه کرا زهرهٔ این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود | بردرم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار | قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چو بی سر و نقی از نور برد | قطعه | قصه بدستوری دستور برد

گر قلم موی تراشی چه زشت | بر سر من آمده این سرنوشت
منصب آبا دی من باید ش | ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر گه که آید چو قضا بر سرم | سنگ زند بر سر و بر گوهرم
در کف او خنجر و در دست تیغ | سر ببرد و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیری همی از رای او | بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن باده مرد | گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نرود گردن کرّ را بزن | ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود | جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید | گونه حجام دگر گونه دید
تا خم سخنش نه ید و دهن و خستر | چشم و زبانش ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد | کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند | گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون بسخن آمد گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افگن است | سینه صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده ایم | بر سر خاکی چه فرو مانده ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر هم رفت و پس پستریم | قافله در قافله واپس تریم

آن دو فرشته شده در بند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما

گرم رو سرد چو گلخن گریم | سرد پی و گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دمید — شد علم صبح روان ناپدید

خندهٔ غفلت بدهان در شکست — آرزوی عمر بجان در شکست

یعنی از دهان بر نمی آید ۱۲ — یعنی نماند ۱۲

از کف این خاک بافسونگری — جایزهٔ آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخواره ایست — زیرکی از بهر چنین چاره ایست

یعنی پرواز بلند کن ۱۲ — یعنی از آنجا که دانا هستی ۱۲

گرگ ز روباه توانا تر است — روبه ازان رست که دانا تر است

یعنی ازان سبب رهائی یافت ۱۲

جهد بدان کن که وفا رشوی — خود نه پرستی و خدا رشوی

خاک ولی شو که وفائی درو است — ور گل انصاف گیائی درو است

یای ایمانی ۱۲ — یعنی اثری درو است ۱۲

هر هنری کان ز دل آموختند — بر زرهٔ منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود — چون نپسندی گهرش گم بود

یعنی رونق و رواج ۱۲

گر بپسندیش دگر سان بود — چشمهٔ آن آب دو چندان بود

یعنی دگرگون ۱۲ — یعنی چمک و رنگ ۱۲ / یعنی هنر ۱۲

مردم پرورده بجان پرورند — گر هنری در طرفی بنگرند

یعنی روزگار دیده اند ۱۲

قطعه

خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست

کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزیان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتق زبان / اسم وفا بندگی رایگان

گر هنری سر زمیان برزند / بی هنری دست بآن درزند

گفته سخنان را قدری ریشخند / خوانده سخن را طرفی نور کند

نقش وفا بر سر یخ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم رحمت بود / بر دل این قوم جراحت بود

گر زنبی شربت شیرین چشند / دست بشیشهٔ گردون کشند

بر جگر چشمهٔ انجیر فام / سرکه فروشند چو انجیر خام

چشم هنربین نه بکسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه دُر بود	یک هنر از طبع کسی پُر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور	پای ملخ بز بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گر	بی هنر و بر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل بر گل اند	تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند
دود شوند از بدماغی رسند	باد شوند از بچراغی رسند
حال جهان بین کی سرانش که اند	نامزد و نامورانش که اند
این دو سه بدنام کن مهد خویش	می شکنندم همه چون عهد خویش
من که بصفت چو مه گردون شوم	نشکنم از شکنم افزون شوم
پنج گرفتم ز حد افزون برند	با فلک این رقعه بسر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح	منکر دیرینه چو اصحاب روح
ای علم خضر غذائی بکن	وی نفس صبح دعائی بکن

یعنی برابرند ۱۲

یعنی حسد کننده ۱۲

یعنی چند ۱۲

دل که ندارد سر پیدا و شان	یاد فرامش کنه از یاد شان
با بدشان کان نه باندازه است	خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز ز یک دُر بود	گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبرهٔ چنگ بر آرد خروش	لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو ئی خاموش سار	گوئی چرا برده آخر بهار
تا تو لب بسته گشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که بیک هم زدن از کان غیب	صد گهر سفته بر آرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست	خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش | خامشیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نگویم یکی

در که توئی شیفتهٔ روزگار | زانکه یکی نکنی و گوئی هزار

منکه همه نیم این صیدگاه | سینهٔ کبک دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خور و خانه نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروست و بس | خنده زن از راه فسوست و بس

صبح که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از جنبشش آزاد نیست

جنبش آوازهٔ نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای دبیر | چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند | با قلمم بوقلمونی کند

زین هنر الماس که بگداختم | گر لکی از بهر سلک ساختم

کاهن شمشیر من سنگ بود | کورهٔ آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همه مهی ساختی | بخت باین نیز نه پرداختی

در رقم آید که گنه کرده ام | کین ورق چند سیه کرده ام

آنچه درین حجله خرگاهی است | جلوه گر چند سحرگاهی است

زین بره منخور چه خوری دودها | آتشی درزن به نمک سودها

تیشه و آهستگی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوری است | دست برومال که دستوری است

وانچه نه از شرع برآرد علم | گر همه آن حرف درو کش قلم

گر نه درو داد سخن دادمی | شهر بشهرش نفرستادمی

چون ظفر کرد چنین پای بست — جملهٔ اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب — چون زمنان چند نشینی بجنب

بکر معانیم که همتاش نیست — صدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست — از پی آن بر سر زانو نشست

باید حله بقد آراستن — تا ادبش باشد برخاستن

از نظر هر کهن و تازه — حاصل من چیست جز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نه — گرمی بازار و دگر هیچ نه

غنچه گره کرده گریبان من — بی گرهی چند عراق آن من

بانگ برآورد جهان کای غلام — گنجه کدام است و نظامی کدام

باد سبارک گهرافشان او — بر ملکی کین گهر است آن او

کرد نظامی ز پی زیورش — غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای بپرواز کرد	بر ورق طاس وی پر باز کرد
پای ز سر کرده ز لب دُر فشاند	مخزن اسرار بپایان رساند
بود حقیقت ز شمار درست	بست وی چهارم ز ربیع نخست
از که هجرت شده تا این زمان	پانصد و هشتاد و دو افزون بران
شکر که این نامه بعنوان رسید	پیشتر از عمر بپایان رسید
شکر که این نظم حقائق نظام	گشت بتوفیق آلهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی گنجوی در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو
باهتمام جناب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع بار سوم بماه اکتوبر سنه ۱۹۰۸ع طبع شد

یعنی مرغ خامه تیز پرواز من که در آغاز صفحه در پرواز بود الحال در پرواز یعنی در صفحه شگاف خود باز آمده است و نوشتن باز مانده

مخزن اسرار

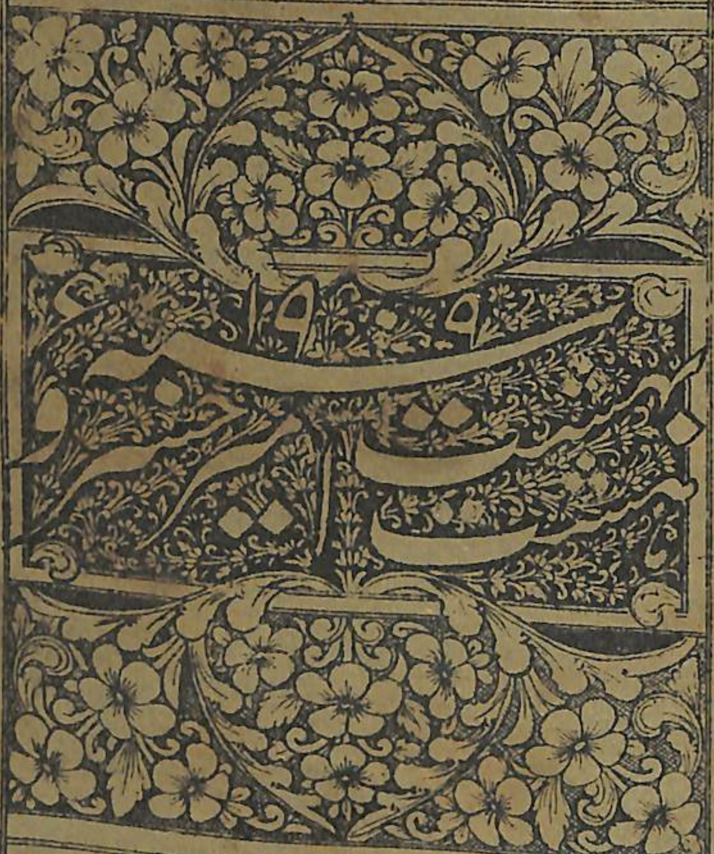
نام کتاب	قیمت
مثنوی یوسف زلیخا۔ از مولانا عبدالرحمن جامی جلی قلم محشی مع فرہنگ۔	۱۲/
مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم بمراتب بالا۔	۷/۶ ۹
ایضاً۔ خفی قلم بمراتب بالا۔	۴/
شرح زلیخائے جامی۔ از مولوی محمد شاہ۔	۱۳/
تحفۃ الاحرار جامی۔ محشی۔	۳/۶ ۹
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی۔ استاد معروف۔	۴/
مثنوی لیلی مجنون۔ از امیر خسرو رح	۲/
مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب آصف جاہ۔	۷/
مثنوی ہشت بہشت۔ از ملا خسرو رح	۶/۳ ۹
مثنوی لیلی مجنون۔ ہاتفی۔	۲/
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعراء خاقانی۔	۷/
مثنوی نلدمن فیضی۔	۴/۶ ۹
مثنوی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔	۳/
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم۔	۲/
مثنوی زلالی مشہور بہ نازک خیالی معروف آفاق۔	۱۵/۳ ۹

نام کتاب	قیمت
مثنوی تحفۂ طہران مصنفہ مولوی ابوالحسن صاحب فرید آبادی کاغذ چکنا۔	[illegible]
سبحۃ الابرار جامی محشی۔	۶/
مثنوی میر عبدالجلیل۔ بلگرامی جلیل القدر شاعر نامی قابل دید۔	۲/۳ ۹
مثنوی نالۂ منظور۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر۔	۲/
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	۱/
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ۔	۱/۳ ۹
ترجیع بند خود رفتہ از منشی بہاری لال۔	۱/۳
فسانۂ وامق و عذرا۔ مصنفہ صرافی شعرائے قدیم۔	۵/
کتب قصص نثر درسی وغیرہ فارسی	
عیار دانش از شیخ ابوالفضل وزیر اکبر بادشاہ	۹/۶ ۹
شبستان عشرت معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ۔	۶/۳ ۹
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ۔	۱۵/
مفرح القلوب یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین	۲/۹

نام کتاب	قیمت
نگار دانش تلخیص انوار سہیلی مولفہ منشی نولکشور صاحب سی-آئی-ای مرحوم۔	۵ر
بہار دانش جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات ہین۔	۱۲ر۹
ایضاً متوسط قلم۔	۹ر
طراز دانش۔ مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات ہین	۵ر
آکشایش نامہ مع فرہنگ۔ از منشی راج کرن بخط شکستہ۔	۳ر۹
کتب قصہ جات نظم اُردو	
بحر دانش۔ مطبوعہ خیمہ۔	۹ پائی
...ہ وحشی۔ ترجمہ ہنس جواہر از منشی محمد احسن نگرامی۔	۸ر
قصہ ماہی گیر۔	۶ پائی
ناٹک ہمت عالی۔ معروف بہ گل بکاؤلی حصہ اول مولفہ مولوی الٰہی بخش صاحب	۲ر
قصہ ماہ رمضان۔ از عبداللہ خان۔	۳ پائی
گلزار ابراہیم۔ قصہ حضرت ابراہیم ادہم	۲ر۳ ۹
...رماوت بھاکھا اُردو۔ از ملک محمد جائسی جدید الطبع۔	۱۲ر
چشمہ شیرین۔ قصہ شیرین و فرہاد۔	۱ر۳ ۹

نام کتاب	قیمت
پدماوت اُردو۔ ترجمہ از فارسی شعر بہ شعر ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علی صاحب رئیس بریلی۔	۸ر
پدماوت اُردو۔ از عبرت و عشرت۔	۳ر
فسانہ عجائب منظوم۔	
تلمذ سن اُردو۔	۱ر۳ ۹
ہدیہ انتظار۔	
قصہ حاتم طائی۔ منظوم	۸ر
قصہ عابد و شیطان۔ موعظت آمیز کاغذ حنائی۔	۶ پائی
شیرین خسرو۔ باتصویر۔	۳ر۹
بنجارہ نامہ۔ از نظیر اکبر آبادی۔	۳ پائی
لیلی مجنون۔ از میر تقی ہوس۔	۲ر
بہار دانش۔ اُردو منظوم از تپش۔	۲ر۹ ۹
شاہنامہ اُردو باتصویر از منشی موہن چند۔	۵ر۹ ۹
سراپائے تصویر غم۔ از منشی اشرف علی مست	۹ پائی
گلدستہ شجاعت۔ منظوم اُردو ترجمہ سکندر نامہ بحری و بری از مولوی غلام حیدر گوپاموی۔	۱۲ر
سراپائے پیری۔ از منشی ماہر علی۔	۶ ۹

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



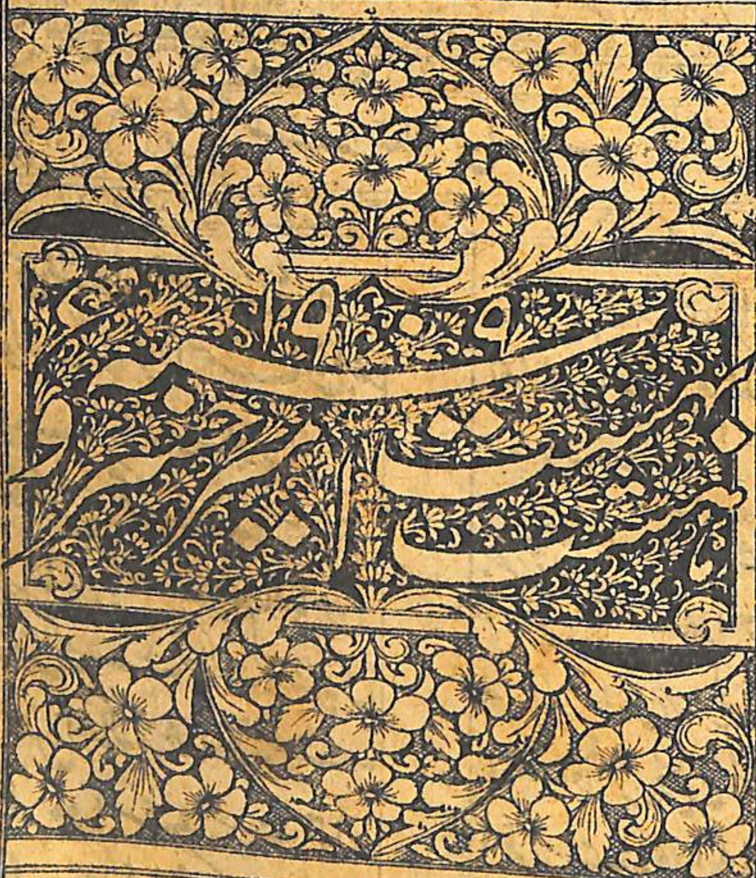
در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہ طبع مزین گردید

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹئیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب قصص نظم درسی وغیرہ فارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی فارسی	
مثنوی خسرو و گل مسمی بہ خسرونامہ از شیخ فریدالدین عطار مطبوعہ ثمر ہند۔	عہ
مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی۔	۶ر۶
ظہور الاسرار۔ شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن۔	۹
مثنوی لیلی مجنون از خواجۂ نظامی۔	۳ر۶
مثنوی خسرو و شیرین۔ از خواجۂ نظامی	۵ر۶
مثنوی ہفت پیکر۔ از خواجۂ نظامی۔	۴ر
سکندرنامہ بری محشی کلان جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی۔ کاغذ سفید گندہ ولائتی۔	عہ/ب
ایضاً۔ بمراتب بالا بلا فرہنگ کاغذ گندہ سفید و حنائی۔	عہ/ب
سکندرنامہ بری۔ متوسط قلم محشے	

نام کتاب	قیمت
بمراتب بالا دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	عہ/ب
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۱۱ر۹
ایضاً خفی قلم محشی کاغذ سفید و حنائی	۹ر۹
شرح سکندرنامہ بری۔ از علماے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح۔	عہر
ظفرنامۂ ملا ہاتفی۔ خاندان تیموریہ کے فتوحات۔	۳ر۶
شرح سکندرنامہ معروف بشرح گلوی رائج پنجاب دو جلد مجموعہ تفصیل ذیل	
جلد اول۔ کاغذ سفید و حنائی۔	۱۲ر۳
جلد دوم۔ کاغذ حنائی۔	۸ر۳
شرح سکندرنامہ بری۔ از محمد نصیرالدین شاہ۔	۸ر
شرح سکندرنامہ بری۔ از مولانا غیاث الدین۔	۶ر

معو بن صنائع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بہ طبع مزین گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانهٔ جود
کوکب آرای آسمان بلند
بودنی را همیشه بود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست
در بینائی به فهم عالمیان
آدمی کیست خاک بستر پای
سخن آنجا که از خدادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند
آنکه در کار خویش کم باشد
مور کافتد میان دریا بار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت

نقش پیوند کارگاه وجود
هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بود نابود را وجود از تو
هر چه چیز است آفریدهٔ تست
در نگنجی بوهم آدمیان
کو بداند خدای را چو خدای
لاف دانش دلیل نادانیست
آفریننده را کجا داند
دم غیب از وی استلم باشد
کی رسد از شناوری بکنار
از خجالت بپای پس بگریخت

ل ای ذات خدای را که بصفات بی انتها موصوف است آدمی بسر و پا نرسیدن نتواند ۱۲ ع استلم بضم اول و سوم لفظ ترکی است ستم را از حد در گذرانیدن ۱۲ ع دریاست بزرگ و دریا ... که بکنار شنو واقع شود ۱۲

هر چه اندر جهان نداند کس
ساختی از قضا جریده راز
ای همی توحید اژدهاست بپای
اندران لای معرفت پیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت
هست نی نیست آشکار و نهفت
تو بدی و نبود این همه چیز
کی کسی چون تو پایدار بود
هر چه نتوان ز پادشاهی کرد
کردنی آنچه در جهان شاید
حرف انگشت چون ز تست بهشت
کارسازی و کارسازت به
تو توانی که بخشی از شاهی
که بجان زندگیست حیوان را
جان که او را بجا نداند کس
تو نگاری ز خاک صورت پاک
خاک را آدمی توانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری
سمن آری ز خاک صحرائی

همه دانند کان تو دانی و بس
بستی از حرف کاف نونش طراز
که خدایان خورد بغیر خدای
لام الف گشته پای اندیشه
یک رقم زان جریدهٔ جبروت
هم توئی جز ترا نشاید گفت
هم تو مانی و کس نماند نیز
بنده کی آفریدگار شود
کردی و میکنی و خواهی کرد
آنچنانش کنی که میباید
کس بحرف تو چون نهد انگشت
هیچکس کاردان رازت نه
هر چه خواهی و هر کرا خواهی
زندگانی تو میدهی جان را
رایگانش دهی بمور و مگس
تو توانیش باز کردن خاک
آدمی نیز خاک دانی کرد
هم برآری و هم فرود بری
هم بیاری و هم بیارائی

گوهر اندر صدف به بند کنی — پس برآری و ارجمند کنی

شب فرستی و شب فروزی هم — روزی آری فراخ روزی هم (گرامی قدر ۱۲)

وهی از لطف هر گدا خواهی (مراد ماهی ۱۲) — چشمه را آب و آب را ماهی (مراد آفتاب)

پشه را بهیمای جود — طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی — شیر نره شیری ز بون مور کنی (خشمناک و صفت مقدم)

از تو خاکی خوش آتشی ناچیز — بولهب خوار و بوتراب عزیز

هر گدا تنگ گوهی خویش کنی — نعمتش را بشکر بیش کنی

وانکه با شکر نبودش خویشی — گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارساز نده — بنده را از کرم نوازنده

بندگان را ز بندگی شب و روز — خواجگی بخش و بندگی آموز

آمدم بر در تو بی خود وار — با خودم دار و بیخودم مگذار

بکرم رخت خواجگیم بسوز — بنده ام خوان و بندگی آموز

دور کن باد خسروی ز سرم — پیر کن از خاک بندگی بصرم

بی نیازم کن از در همه کس — جز بدرگاه بی نیازی و بس

آنچنان ره بخویش کن بازم — گر تو با دیگری نپردازم

همه جا ترس خویش یارم دار — بر در خویش ترسکارم دار

اندران تلخیم که در انجام — زانده نزع تلخ گردد کام

اولم کن بشیرنی سیراب — کاخرم تلخی نیارد خواب

در قیامت که حشر کار بود — عاصی از کرده شرمسار بود

امیر لفاخر میکردند و بوتراب در اصل ابوتراب است فارسیان الف را اکثر حذف میکنند ۱۲ عمرو نام پادشاهی که کافر ۱۲

۱۲ ۴

چون بصحرای نهان همه — شرمسارم مکن میان همه

از گناه انچه در جهان کردم — رحمتم داد دل ازان کردم

چون ز رحمت شدی عمل یارم — هم برحمت حواله کن کارم

چون رسد خواجهٔ نکوکاران — در شفاعتگه گنهکاران

ان شفاعت رواج کارم بخش — بشفیع بزرگوارم بخش

در رو و روان سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت ا[ست]

گل خلود از گلاب عرق او شگفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمد خدای — بود از نعت خواجهٔ دوسرای

احمد مرسل آن خلاصهٔ کون — پرده پوش امم بدامن عون

میم احمد که در احد غرقست — کمر خدمت از پی فرقست

احمد اندر احد کمربندست — یعنی این بنده آن خداوندست

عاصیان را در آفتاب نشور — ظل ممدود دارد از منشور

نور او آفتاب را مایه — سایهٔ خلق را بر و سایه

بهر تعظیم وی ارادت پاک — سایه او را رها نکرده بخاک

پایهٔ قدرش آسمان پیوند — سایهٔ نورش آفتاب بلند

روشنائی ده چراغ یقین — نور بینش و شمع بازپسین

نور او کز سپهر صد چندست — مه شگاف و سپهر پیوندست

انبیا پیش آن خجسته چراغ — طفل گهواره در مقام بلاغ

ق

کار پرداز کار بی‌نامی غیب — خازن گنج خانهٔ لاریب

امّی و حرف سنج تخت کن — قلمش راست کار و راست سخن

کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او — لوح محفوظ زیر خانهٔ او

بهترین نقطهٔ رسل بشمار — آسمان دائره است و او پرکار

در سرشت خود آن دقیقهٔ عون — ذات پاکش خمیرمایهٔ کون

نه سپهر از وجود او شد چیز — بلکه هجده هزار عالم نیز

زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود — دولتی زین بزرگتر چه بود

درة التاج کن فکان نسبتش — قرة العین انس و جان نقشش

هستی از وی علم برآورده — او تفاخر به نیستی کرده

وصف او عیسی از کتاب احد — گفت من بعد اسمه احمد

ذات او خلق را کلید نجات — هم حیات جهان هم آب حیات

عیسی از کیمیای جانش پوست — بیگمان کیمیای عیسی اوست

خاتم چرخ زاده ز انگشتش — پدر او چکیده از پشتش

اوست جانی که قالبش یقین — جان روح الله است و روح امین

ختم پیغمبران یار خدای — گمرهان را بصدق راهنمای

منکر شرع راز اصل و فرع — سر زده هم بتازیانهٔ شرع

بهدایت دلیل بی‌دینان — بشفاعت پناه مسکینان

چون به حجت ز بهر دعوی خاست — حجت او را درست دعوی راست

در جهانگیری از زبر تا زیر — هم زبانش درست هم شمشیر

ای ذات او بر وجود شر برتر شد ۱۲

مراد از ... مسکینان زمین ۱۲

مراد از افلاک ۱۲

عه خازن کلید دار گنج خانه ترکیب مقلوب یعنی خانهٔ گنج لاریب مراد از مضمون آیهٔ کریمه الم ذلک الکتاب لاریب فیه ۱۲

عه امّی کسیکه خواندن و نوشتن نداند و لقب حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم از آن است که آنحضرت از کسی تعلیم نگرفته بود تا فضیلت آنحضرت ثابت نشود ۱۲

عه یعنی خلاصهٔ دین ... ۱۲

عه باعتبار مضمون حدیث شریف اول ما خلق الله نوری ۱۲

عه ای زبان او بهدایت بیان کرده از تعلیم اسلام میفرمود و هم شمشیر او به تیغ جهاد کسانی که در راه خدا سرکشی میکردند سر میزد ۱۲

عه مراد از اسرار الٰهی که پوشیده‌اند ۱۲

سر پر فلک بجت میسر — لای لولاک دور باش سریر

منشور از چه ظلمات — سوی نه بام نردبان نجات

کنگره نشین شرع از همه راه — بر شدن را فگنده حبل الله

سوده بر عرش خواجگی را تاج — عرشیانش به بندگی محتاج

درج بر بلبلان مازاغش — غلغل مرغ سدره در باغش

آنکه او سنگ زد بدندانش — یافت گوهر ز لعل خندانش

عذرخواه امم به پرده راز — عذرا و جرم سوز و محرم ساز

وصفش از حد عقل و جان برتر — بارگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر چنان خاکی — که از و زاده شد چنان پاکی

خود را و را زمین برون داده — آسمان و زمین از و زاده

خاک و آبش نگارخانه راز — گشته نه بام را عمارت ساز

چار یارش بچار سوی زمین — چار رکن و چهار صفه دین

آن بزرگان که همنشین ویند — روشن از پرتو یقین ویند

اول آن اولین خلیفه کار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دوم آن کز شکوه پایه او — دیو بگریخته ز سایه او

سوم آن جامع جریده پاک — چاشنی گیر خوان ارسلناک

چارم آن قصر وحی را دهلیز — در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر کزان جمعند — صبح را نور شام را شمعند

آنکه پاک اند پاک کیشانند — رضی الله عنهم ایشانند

راه شان را که نه فلک زپس ست / توشه خوشنودی خدای بس ست

هر یکی سر بسر مدی دارند / زانکه نور محمدی دارند

همه را داد دولتش همه چیز / کافرین بر وی و بر ایشان نیز

ابدالدهر بار رضای تمام / از خدا باد شان درود و سلام

گرد آن انجم سپهر افروز / پرتو نور مصطفی شب و روز

هر که از مصطفی ندارد نور / سایه اش دور باد از ما دور

نام پاکش که مرده آرد نیم / زنده باد از یاد او جانم

بنده خسرو که در پناهش باد / مرده و زنده خاک راهش باد

گر شود مردم آسمان را تاج / جز محمد کراست این معراج

صفت معراج سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون / زد بقندیل عرش پرتو عون

شب چو بر سر نهاد چتر سیاه / چتر اسری کشیده بر سر ماه

جلوه گر شد به لاجوردی سریر / دولت نقش زین سرای دامنگیر

شب او گشته زیور ماهش / نور او گشته مشعل راهش

در دل شب زپرتو آن نور / حرف باریک غیب خوانده ز دور

جبرئیل آوریدش از درگاه / راهواری که وهم را زده راه

برنشست و عنانش داد فراز / تا شتابان رود براه دراز

اول آن دم که کوس اسری زد / خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت زانجا به نوا بخشید / خستهٔ خویش را دوا بخشید

پس به پیشش عطارد نامه / برد شعر بیانی و شامه

چون ازانجا جنیبه راند به پیش / زهره در رقص شد ز رقبهٔ خویش

در رهش آفتاب روشن و پاک / پیش ازان رو نهاده بود بخاک

چون به پنجم سپهر کرد خرام / طرقوا زد چو چاوشان بهرام

چون به ششم پایه شد فرازگهش / مشتری از عمامه رفت رهش

زحل از سهمناکی تپشش / گشت غلطان چو هندوان پیشش

چون زاختر به ثابتات گذشت / زین تحرک دران ثبات گذشت

هم ثوابت خجسته ذات شدند / هم بدریوزهٔ ثبات شدند

چون علم پیش برد زان پرکار / ماند برجا ز ماندگی رهوار

عرش برداز جنیبه بارش را / پایگی کم شد جنیبه وارش را

رویش افگند ز آفتاب حضور / بر قنادیل عرش پرتو نور

چون برخ عرش را منور کرد / زان مکان سر بلامکان بر کرد

جلوه کرد از برای کونینش / سر بدرگاه قاب قوسینش

برگرفت از میان حجاب خیال / تا درآمد بجلوه گاه جمال (وصال)

شد بجائی که جان نمی گنجد / خود وهم اندر میان نمی گنجد

دیده را نور لایزالی داد / سینه را سر ذوالجلالی داد

چون ز عالم برون نهاد قدم / پیشتر شد به پیشگاه قدم

هستی دیدنش زوال نبود / نیستی را درو مجال نبود

- باعتبار دواع کلفت ۱۲
- نقیبان لشکری ۱۲
- همت و دین ۱۲
- مراد اختران ثوابت ۱۲
- قرار و قیام ۱۲
- جنبش ۱۲
- گدائی ۱۲
- ای رفتند ۱۲
- پای عظمت ۱۲

یافت در خود متاع موزون را / دید بیشک خدای بیچون را
نکته برخواند بی وکالت هوش / قصه بشنید بیمیانجی گوش
گوش نی کی سر غیب رسنجد / بحر اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد / در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی / رهروان را از ان ره آوردی
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز / داد بخشش گناهگاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد / یادگاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از چنان متاع امید / ما گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانهٔ داریم / که چو ایمان خزانهٔ داریم
چه غم از هست نقب زن بقفا / حسبنا الله وحده و کفی

مدح قدوة المحققین نظام الحق فی الدنیا والآخرة رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة و برگهای ترالی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان نعمت خواجهٔ خویش / نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم از ان رقاقی چند / تا کنم توشهٔ ابد پیوند
گندمی بود زلهٔ آدم را / خوانچه نیز بود مریم را

حل یای مجهول در مثنوی این قسم نصرت قافیه درست ۱۲ شعر چون جناب رسول خدا در شب معراج قریب مقام قرب رسید ندیم فرمودند التحیات لله والصلوات والطیبات از حضرت ایزد تحفه بسلام آمد السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته خیر البشر از راه رافت و محبت که باامت خود دارند برکت و رحمت ایزدی را بر جمیع مسلمانان تقسیم فرمودند و محروم نگذاشتند و ارشاد کردند السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین ملائکه برین همت و عنایت که در حق امت بود گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ۱۲ شعر مراد خیطان نقب زن است ۱۲ شعر کفایت میکند الله شر دشمنان

زانکه از رسول والا بود — نه کم از آدم و مسیحا بود

کنم اکنون ازان نعیم جلال — خوانچه مدح شیخ مالامال

غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین

رهبر پیش بین محمد نام — زده پی بر پی محمد گام

صوفیی در شعار ثوب سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم

در قدم راهش از ملائک بیش — پایش از بوسهٔ ملائک ریش

قدمش را که آسمان محلست — پایهٔ حطوتیش قدو صلتست

ز کرامت بر آسمانش جای — در ریاضت هواش در ته پای

سعدی از سر نوشت خود مسعود — خط پیشانیش طرازهٔ مسعود

مردم دیدهٔ ستاره و ماه — گفت چرخش علیک عین الله

پاک روح اللهی بدین قوی — زنده وار شریعت نبوی

شهپر همتش بباز و دین — نسخهٔ از جناح روح امین

شرف آدم از نکو خلقی — نائب مصطفی بوحی خفی

هم معلم برات حاصل او — گنج کنز اخزانهٔ دل او

کاروان ممالک ملکوت — شرف کارخانهٔ جبروت

پادشاهان به بندگی شرفش — خواجگان زمانه در کنفش

بر زمین جبرئیل نورانی — زاده از بیضهٔ مسلمانی

آفتابیست آدمی زاده — آسمانیست از زمی زاده

نی زابرار دیده کس عملش — نی ز ابدال یافته بدلش

نکوکاران ۱۲

سفرش زین نه آشیانه برون
هر شبش ز اوجِ عالمِ اسرار
پاکبازی فگنده از سرِ گنج
آه او تیر چرخ گاه کشاد
زوه دهلیز قدر بر در دین +
خاک دهلیزش آسمان سلبست
در رواقش بپوششِ دیوار
دیو از سیلیش بدستِ صفا
سروران سلوک در کویش
وان شواکش که عمدهٔ دینیست
در دلِ عاشقانِ پردهٔ راز
نور بخشش درونِ علیینِ عطاش
چون ز وجد آمده دلش پر شور
چشم مهرش ز پرتوِ جاوید
کیمیاش سنج کور نه مقصود
دلش از عشق خون و دیده پر آب
درد و درمانش در رهِ فرمان
پیش استاد دل بکوشش چست
وان مریدان رهروان یقین

روزه از ماسوی اللهش برون
صبحِ دولت دمیده از شبِ تار
هفت و چار زمانه در شش و پنج
نفسش تیغ تیز همچون باد
میخش او تا در رشتهٔ حبل متین
بوریای وی ارچه از قصبست
خانه کرده فرشتگان بسیار
هم سیه روی و هم کبود قفا
مسح کرده ز آب پاشویش
درج دُر را کلید چوبینست
بانگِ نعلینِ ارغنونِ نیاز
رهنمای امیدوارِ دعاش
سمعه را کرد گر ریا را کور
سنگ را کرد لعل چون خورشید
کرده حل جمله نقدهای وجود
انیست کبریت احمر آن سیماب
گنج درد و خزانهٔ درمان
گشته شقِ شکستگیش درست
هر یکی واصلی ولایت دین

مراد افلاک ۱۲

ای استغنای کلی یافته ۱۲

نماز

ف هفت و چار زمانه مراد از عناصر که موالید ثلثه از آن بوجود آمده یا پنج سکون شش و پنج ... و عاجز شده ای چندان ... عرفان دارد که همه عالم متحیر و عاجز است ۱۲ ف قصب ... نی و هم جامه ... باشد ... ف سواکش ... سواک بالکسر مسواک عمده بالضم اعتماد کرده شده ... ف سمعه بالضم ... شنوانیدن عمل خیر بمردم تا نیک نهاد ... ف کیمیا سنج ... ساز ... فارسی و در هندی ... ۱۲

همه شیطان کش و فرشته خدم | در رهش بر هوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح | غلغل افگنده در رواق مسیح
هر سو از ثمین شرع ساخته تاج | دل شان عرش و سجده شان معراج
ملک وحدت بنام ایشان ست | بنده خسرو غلام ایشان ست
نام من زان ستوده کیشان باد | حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی علیین

مشتری کوست کاردان سپهر | دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار | گشته بازار کان دریا بار
ز آتش طبع یافته جاوید | روز بازار گرم چون خورشید
آمدم تا ز درج در ثمین | سوی گردون برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود | در خور گوش آفتاب بود
آن گهر با که آسمان تاب ست | کهنه و زرد و خوردنی آب ست
گفتمش کان گهر که کردی یاد | و همت گر بها توانی داد
گفت گر نبودم بها دارے | هست دیدار رایگان بارے
من چو گیرائیش نظر کردم | حقه را مهر بسته بر کردم
و انگهی ریختم برون ز نهان | گوهر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علای دنیی و دین | آسمان خاتم آفتاب نگین

رواق بالکسر و بالفتح [illegible] خانه و پرده و ایوان [illegible] قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] معراج المومنین [illegible] کاردان و دانندهٔ کار ۱۲ ای قاضی فلک ۱۲ [illegible] کوهران مروارید ۱۲ جواهرات [illegible] حضرت سلیمان [illegible] السلام [illegible]

پادشاهِ جهان محمد شاه | سایبان جهان بچتر سیاه
مه سپهر منورش خوانده | دین غلای مصورش خوانده
شاه دیهیم بخش و تاج ستان | از عرب تا عجم خراج ستان
نوک پیکانش در مقام هنر | برده داغ کلف ز روی قمر
علمش سر بر آسمان برده | سایه بر آفتاب گسترده
دور باش وی از صف منصور | شمع خورشید راز بانهٔ نور
او چو گردون مظفر از شمشیر | ابلق روزگارش اندر زیر
آفتابے طلوع کرده ز شرق | غرب را بستده ز تیغ چو برق
ظل چترش پناه اهل جهان | بانگ کوسش ندای امن و امان
تیغش از برگ کُه سلیم شده | کوه چون آسیا دو نیم شده
ز وبیک چاشنی تیغ چو آب | فتنه در خواب رفته مست و خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه | پر چشم او شده محاسن ماه
تیغ و رمحش که خصم را سودند | ماه مسکوب و ظل ممدودند
فتح با تیر ملک گیرش باد | جان دشمن شکار تیرش باد

در فشانی لب ما فی حیز نطع انبساط از زمین بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو | آسمان بارگاه صولت تو
هفت اختر که خاک راه تواند | سایه پرورد بارگاه تواند
خاک پات اثر رواج کونینی | یافته قرب قرة العینی

ف دور باش چوبی بود معروف و شاخ مجوف دو شاخه باشد که سنان آنرا دو شاخه سازند و چوب آنرا بزر و جواهر زینت میدهند و پیشاپیش سواری پادشاهان برند از آن جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که سواری پادشاه می آید و دور شوند و راه را خالی سازند و نیز اگر کسی روز جنگ کند بجانب پادشاه اندازد و بدان دفع کنند ۱۲
ف چرخ بالفتح [illegible]

[illegible]

بر درت خسروان ز غرب و ز شرق / همه طالع شده ز سودن فرق

آستانت کز وست انور چشم / گشت نور سیاهی هر چشم

بسکه نصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ

آفتاب از جبینت شد مشهور / گرچه او گرد کرد چندان نور

ابر با این همه زبردستی / کرد در پیش دست تو پستی

داد دریا کفت تو در بوس / کف دریا چه داد مشتی خس

مهد گردون که ذوالامانت خواند / مهدی آخر الزمانت خواند

آب باری توزان کف چو سحاب / ابر بارد ولی سوارک آب

سایهٔ مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه

عدل سرمایه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا

شحنهٔ عدلت از رعایت خویش / گرگ را داد آشتی با میش

رزم و بزم تو بس عجب کارست / دولتت مست و بخت هشیارست

چون خدایت سریر شاهی داد / ملکت از ماه تا بماهی داد

گوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی

بر ستمکش ز عدل کم نه کنی / بر ستمگار جز ستم نه کنی

خار بن را ابر افگنی ز گذر / خار کن را کنی نهال ز سر

چون به پیلان علف دهی چالے / از غم مور دل مکن خالے

عالم آسوده کن به نعمت و جود / تا تو خوش باشی و خدا خوشنود

چون بخاصان دهی نواله و جام / کام شان خوش کنی به نعمت و کام

یاد کن زان گدای بی توشه
که چو فردا شمار کار کند
بیغمی باید بعالم ملک
تا چو عزمی بود لوالمی ترا
شه جهانگیر ای سوار کند
مردم از بهر آن شود ز سران
خدمت از بهر بخشش و کرم ست
پیل چون مور را ته پا سود
نا توانی بداد و دین گرای
بنده در خون کند چو دامن جست
گرچه بینی بگرد خود صد دوست
گرچه در سد آهنی معصوم
ورچه کس نیست دشمن تن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز
ورچه صد پاسبان بود از پس
بر چنین پایه کاستواری تست
پاسبانی که بهر مزد بود
چون در آئی به صف تیغ زنان
لشکری کز عدو فرار کند

که شب افتد گرسنه در گوشه
اول از مفلسان شمار کند
غم عالم خور و مخور غم ملک
عالمی غم خورد برای ترا
سر بی دست و پا چه کار کند
که کند کارسازی دگران
ورنه یک تن ز دیگران چه کم ست
پرسش از پیلبانش خواهد بود
که بود ملک زین دو پایه بجای
دیت از پادشه بباید جست
زان یکی دشمنت بود در پوست
مشو ایمن ز ناوک مظلوم
غفلت تو بس ست دشمن تو
که تو خوش خسپی و ولایت نیز
پاس تو به ز تو ندارد کس
پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبان نی که بیم دزد بود
از تزلزل کشیده دار عنان
چون بسلطان رسد قرار کند

ذکر که چو فردا آه فاعل کند قضا و قدر یا الله تعالی ۱۲ سوار و سواره مقابل پیاده ای اگر پادشاه جهانگیری تا تنها کند و مثل سر بی دست و پاست چه خواهد کرد ۱۲ پیل مراد از زبردست و ظالم و مور از ناتوان و ضعیف پیلبان مراد از پادشاه آن زبردست و ناتوان ای هم پیداوار کرد ظلم بر ناتوان خواهد کرد پرسش آن روز جزا از پادشاه خواهد بود ۱۲ ای از ناوک آه ظالم رسید ۱۲ اگرچه بخت عدو مال تو دشمنی در جهان نگذاشته کرد تن ترا رنجیده کند لیکن از غفلت که بسبب عیش و تنعم واقع می شود ترس

لیکن ار شه نعوذ بالله تافت — کی فراهم شود صفی که شگافت

شاه کوهی بود بسنگ و وقار — جنبش او قیامت آرد بار

در صف جنگ با جوانان پوی — لیک تدبیر آن ز پیران جوی

گرچه برنا برزم کار گرست — کوشش کار دیدگان دگرست

من که پیرم کنم ز پند نفس — دولت و بخت پندگوی تو بس

هست بیدار کردن بیدار — همچون باران بروی دریا بار

نشتر و چرب کردن بادام — نه حلاوت بشیره دادن کام

لیکن آرد بحضرت شاهی — هر کسی قدر خود هوا خواهی

گر پذیری مزاجت احسانست — در گذاری خود از درا سانست

سز دارین تحفه گرچه پیش سریر — تو کهی گرم کن و بپذیر

باش تا هست چرخ زنگاری — در جهانگیری و جهانداری

زار زو صد نوید در گوشت — وار زوها همه در آغوشت

دولت راز کامرانی نور — گرد ناکامی از جناب تو دور

بخت نیکو همیشه یار تو باد — ایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت اصحاب یمین در روی نسیم مدام نوشین و سقیهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز بیغمی خوشتر — وقتی از نوبهار دلکش‌تر

هفت و نه کرده ماه چارده روز — ماهتابی شده جهان افروز

برگشاده هوای نورانی
آسمان را گره ز پیشانی

رحمت از باغ برده باد خزان
باد نوروز نرم نرم وزان

گل ز شبنم پر از نسیم شده
پرده دار دریتیم شده

جنبش بادهای مشک سرشت
باز کرده دریچهای بهشت

من در احرام کعبهٔ دل خویش
نخل بر دست و چاه زمزم پیش

گشته کلکم کلید سینهٔ من
داد بیرون همه خزینهٔ من

در گریبان فرو درفته سرم
بر گهر گشته دامن هنرم

فکرتم درگرفت پنهانی
گنج پاشی و گوهرافشانی

خاطر من بگوهر افشاندن
وافرینش در آفرین خواندن

اوج برگشته بلبلان ضمیر
کرده مستم ز ارغنون صفیر

هر نوردی که می‌گشادم باز
می‌کشیدم هزار نکتهٔ راز

گشته زان نکتهای مشک‌آگین
روی کاغذ نگارخانهٔ چین

نفس روح‌پرور نغزم
باد نخوت وسید در مغزم

خامه می‌گفت کز سواد هنر
بعطارد فرو نیارم سر

دل متاع گزیده می‌افشاند
مشتری زر ز آسمان میخواند

من بدین‌سان ز طبع گوهرزای
به سخن نکته‌بند و عقده‌گشای

کامد آن همنشین جانی من
ناقد سکهٔ معانی من

هم علی نام و هم به بینائی
چون علی درگشای دانائی

جبههٔ نواخته خرد پرنور
طرفه نوری که چشم بد ز تو دور

سفینه ز اندیشه چون خزینه پر — نکته بر نکتهٔ بر علاقهٔ دُر
آدمی صورت و فرشته خوی — صورت مرد بیش رو باروی
چون مرا یافت باز پیشانی — در گهر سنجی و زر افشانی
گفت ای جادوی طلسم انگیز — موشکاف از زبان خامهٔ تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر — جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند رویت — صد عطار و چکد ز هر سوییت
از هنرهای بیش ز اندازه — در فگندی بعالم آوازه
دری اندیشه را علم جایی — که نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت — بیش زان یافتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه که کردی نشر — دوختی دانش بدامن چشم
هر جریده که ساز کردهٔ تست — دری از لطف باز کردهٔ تست
سکهٔ معنی از چهار سواد — کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف — تا چه گنجینه کرده خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار — روشنائی ز مطلع الانوار
کردی آنگاه با نشاط تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی — شور لیلی و مجنون افگندی
پس دهان پر ز دُر دری کردی — شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم — می نگاری صحیفهٔ پنجم
کوش کین خط چنان نگاری چست — کر فزون آید از چهار نخست

کاولین نکته گرچه چست بود / آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که بیش کنند / زان نکوتر بود که پیش کنند
حرف طفلان زیرک از که و مه / پنجشنبه به آید از شنبه
گر سپیکش درود گر سازد / هرچه پس تر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه بگوش / آید از غبغبم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا / کارم از سینه لولوی لالا
برکشادم خزینه خانه راز / گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دری ناسفت / آنقدر گفته شد که نتوان گفت
پس ازین با دل هنر پیشه / من و بیغوله و اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر / کز نیابیش در زمانه نظیر
کنم اول تحسر قهای غریب / نکتهای کتاب را ترتیب
وز طریق سخن سرای کهن / هرچه دیدم دقیقهای کهن
دل پاک منش نه ستوتی / ساخت دستور زین بدستوری
حقه بگشادم و گهر چیدم / چاشنی را نمونه بر چیدم
جرعه را که عقل چید زوی / همه چیدم درین قرابه می
وان نمودار هفت پیکر او / وین برای این هفت زیور او
وین بهر گنبدی به مجلس و جام / عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه بر سازم / نرد نو بر بساط نو بازم

نمط رنگهای گنبد نور / ساز دیگر بر آرم از طنبور
رنگی آرم که بوی هم باشد / وانچنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی / صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه زرد ست زعفرانی وام / کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و زنگین نیز / خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانکه سرخ و سفید پنداری / انیست کافوری آنست گلناری
گویم افسانهای طبع فزای / از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحیی ز شراب / دور مستی و بلکه دارو خواب
هر یکی را بهشت نام کنم / حور و کوثر درو تمام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هفت / هشتم آن کاندرو بود هر هفت
پس نوشتم بکلک مشک سرشت / نام این هشت خانه هست بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد / بی قیامت بهشت در یابد
خوبران دل که خازن هنرست / هر بهشتی قیامت دگرست
گر بود نافه خزانهٔ راز / داند اندیشه هرا پرواز
ور ز دانش بنا شدش پیوند / هم بافسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفهٔ راز
زیورش گر توان بدان پرداخت / سازمش آنچنان که باید ساخت
وان دگر زیوری کز نتوان داد / آن خدائی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دام عفافها

ای ز عفت فگنده برقع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از هفته برنرفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز
کاش ماه تو هم بچه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون دادهٔ خدای تو ست — با خداوادگان ستیزه خطاست
من پذیرفتم انچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهر چه از در اوست — کان دهد بنده را که درخور اوست
هر چه او داد بس پسندیدست — هم در اول صلاح او دیدست
پدرم هم ز مادر ست آخر — مادرم نیز دختر ست آخر
گرنه بر در صدف نقاب شدی — قطرهٔ آب باز آب شدی
دانه بی کشت کی ببار آید — آسمان بی زمین چه کار آید
بی پدر ممکن ست شد معلوم — چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود — ولدی را نگفته کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند — که هم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه کز قضا داری — گرنه یابد بده جا دارے
سر برآر از مبارک اختر خویش — که مبارک تری ز جوهر خویش
انچه نقش تو با صلاح منست — چو تو خون منی صلاح منست
گرچه خردی کنون و بی تمیز — روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور — خسروه چند گویمت مستور
از عروسی شوی چو بر سر تخت — عصمت خواهم اول انگه بخت

از من این انچه اولین پندست — جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خدای پرستی کن — در نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت وتاب — باش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در پوست — پارسا باش وپارسائی دوست
گر پرست سلک گوهری نبود — به ز تسبیح زیورے نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر — بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا بوی همچو مهر از همه سوی — از پس چار پرده روشن روی
گوش کن گشتن جوانی خویش — مرده باشی بزندگانی خویش
تا تن از زندگانی او براز — از پس مرگ زنده گردم باز
زان چنان به که در دورنی بود — تا زبان راز پرده شوی بود
زن اگر مرد مرد تدبیرست — سوزن ودوک نیزه وتیرست
گرچه زر باشدت فراخ نه تنگ — تا ندارے ز دوک آهن ننگ
دوک وسوزن گذاشتن نه فن ست — کالت پرده پوشی بدن ست
بایدا مان عاقبت سر کن — رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در کم کن از درون سرای — در شل خضر در زند مکشای
تا سرت از شرف بماه شود — مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خو کند بسرا — ستره فی ستاره قسرا
گوشه گیران ستوده نام شوند — کوچه گردان فراخ گام شوند
زن که در کوچها بتگ باشد — زن بنا شد که ماده سگ باشد

ترک هوا و حرص کنی بموجب حدیث موتوا قبل ان تموتوا ۱۲ [illegible] ای نام من بسبب اوصاف حمیده تو دوباره زنده گردد ۱۲

کم دو و باده شیر خون آشام
گربه باشد جهنده بام ببام

کبک پنهان خرام را بوطن
حجره مانند چو بیضه بی روزن

زن که در روزنش شتاب بود
بفتد گرچه آفتاب بود

ور تماشای روزنت هوس ست
روزنت چشم سوزن تو بس ست

روزن از جو دو چشم سوزن تست
وان که راه برون بود تن تست

پر گهر باید خزانه خویش
باش با سنگ خود بخانه خویش

گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست
سنگ مردم نکوتر از گهر ست

نقش مردم چو باده گرد بود
سنگ زن به ز سنگ مرد بود

مرد کردار خوب را سبب ست
خوب کرداری از زنان عجب ست

تلخ گو گرچه نوشش لبان
تا نگیرد ترنم جلبان

باش در پیچ و دفی که لعب زنست
بر روی این چنبرست وان ز سفت

وقت شان بیهراس دشمن دوست
فتنه را بانگ میزند در پوست

آنکه اول سرود ساده بود
در نهایت صلای باده بود

ذات بی جفت باید نهفت
با همه طاق باش جز با جفت

بوفا با حلال یار سر کن
نعمتش را حلال خواری کن

از عروسان خزینه داری به
راست گوئی و راستکاری به

خائنی گو بد زدی آرد روی
دزد گو نیست خزینه دار مگوی

مرد اگر یک قراضه کار کند
زن بکد بانوی هزار کند

چون ز شوهر خزن فزون باشد
حال سامان خانه چون باشد

خانه

هنری کز سخاوتش فردست | نا جوانمردیش جوانمردست
دخل نگهبان زرخت باید داشت | گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست | دست از آبرو بباید شست
در زرن آرد و فتنه رسوائی | سیم پاشئ و پیکرآرائی
بس عروسان که فتنه خوی شدند | از سفیده سیاه روی شدند
سرخی بدزرو بباید شست | سرخی از روت سرخ روئی تست
چون شدی بهر شفقت و رنه و بزیخ | نقد عصمت فتاد در شش و پنج
خال شبرنگ کز فساد کشی ست | همچو خال سفید برحبشی ست
خال چون نقطهٔ گناه بود | هم بیک نقطه روسیاه بود
خال بد بر رخست داغ هلاک | خال بر جبهه به ز سجدهٔ پاک
اگر آئینه بایدت در پیش | پیش منه آینه ز زانوی خویش
گر ترا شانه باید اندر مشت | شانه بر پشت کن ز شانهٔ پشت
ایمن همه فتنها که هست وبال | با رضای حلال هست حلال
بحلال تو هستی پرهیز | در حرم خانه زخنده انگیز
هم بسر کار و بار با همه جای | مشرف حال خود شناس خدای
هم خدایت کند ز عصمت شاد | بدعای کنیه ز خسرو یاد
بنخیه من دیدمست صلاح وران | کردمست پرده پوشی پدران
بنخیه توقف جهد کردن تست | تو کن آنرا که آن بگردن تست
شاره سوره‌ها ئی باد | بارها نیستن آشنائی باد

صفت دلارام که سررشته گیسوی مشکین و التعلق چنین داشت دوست با بهرام با آن کمند صید گرد شکار و نخچیر کردن گور و گرماگرم داغ بران اشیان نهادن

گنج پیمای این خزانهٔ پُر / از خزانه چنین کشاید دُر
کافتاب جمال بهرامی / چون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست / او بجای پدر به تخت نشست
خسروی را نشانِ کار گرفت / کار عالم برو قرار گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد / سرشان را ز خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست دوستگانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی / کز خلاف رضاش زد نفسی
آنکه رو در خلافِ رایش کرد / سر خود را نشانِ پایش کرد
بر رعیت فگنده سایهٔ جود / کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمودار عدل در همه چیز / شهری آسوده و روستائی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک / کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت زانگونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند ز گرگ
شیر موی کجی ز دهر نخاست / جز سری کوز شانه گردد راست
چون بدینگونه گشت ضبط جهان / رفت در خاک باد پیچ کلهان
شه طلب کرد استواران را / نیک رایان و راستکاران را

۱ قوله [illegible] ای خالقان [illegible] ۲ قوله مخلصان را [illegible] دوستگانی بکاف [illegible] پیاله نوبت خویش که از روی محبت و اخلاص بکسی دهند [illegible] کشف و در سراج اللغات نوشته پیاله پر از شراب که دوستان بهم دهند [illegible] ۳ قوله شرق [illegible] ۴ قوله [illegible] ۵ قوله [illegible]

هر کرا دید در خرد بیشی
کاردارش نشد بروی زمین
خنده ملک چون بدانسان گشت
عیش می کرده کام دل میراند
جوش با باده صلای عام زدی
مجلس آراستی ز ناموران
که بقول ندیم دادی هوش
جستی از مطربان چابکدست
چون دل اندر ترانهٔ دادی
روز تا شب درین خجسته شمار
در خلوت نشاط فرمودی
حاضر خدمتش غلامی چند
در خور مجلس و مصاف همه
کس نیارست در گه و بیگاه
خاصه تر زان همه کنیزی بود
فتنهٔ چین و رخ چو صورت چین
بسکه کردی بهر دلی آرام
دید نسبت کز صلاح دوری داد
رنگ و بویش بگاه طنازی

داد با شغل دولتش خوشی
جز خردمند و راستکار و امین
خود بفارغ دلی بباده نشست
باده میخورد و گنج می افشاند
خلق بر زر ریخته قدم زدی
صف زدندی ز هر کرانه سران
گر به پند حکیم کردی هوش
آنچه بی می توان شد از دی مست
بسرودی خزانه دادی
جز زر افشانیش نبودی کار
فرخ آن کس که محرمش بودی
گشته همتاش در کمان و کمند
ناوک انداز و موشگاف همه
دور بودن دمی ز خدمت شاه
آفتابی بزیر چرخ کبود
گیسوش چون سواد چین مشکین
بدل آرایش برآمده نام
سینه را داغ ناصبوری داد
این بدل وز دل آن بغمازی

قامتی در خوشی چو عمر دراز — هوس انگیز تر ز عشق مجاز
بر چو نارنج نو بشاخ درخت — سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داد گل را رنگ — دهنش تنگ با شکر هم تنگ
سر در آورده ابروانش بکار — چون مقام سه تار [illegible]
هر طرف کابرو بخشم کرده — آرزو بیش و هوش کم کرده
چون بدنبال چشم کرده نگاه — برده صد رهرونده را از راه
طره را سر زده بخونخواری — چشمهای دژم ز بیماری
نرگسش تیر باش و غمزه خدنگ — لعل در آشتی و عشوه بجنگ
نیم در دیده خنده زیر لبش — کرده تعلیم دزدی غبغبش
سخن تلخ در لبش چو نبات — مرگ را داد چاشنی ز حیات
لعل او کرده بر شکر میری — شهد را داد چاشنی گیری
خال او کو هزار پرده درید — عالمی را بگنجدی نخرید
گیسوی پیچ پیچ از سر ناز — داد بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درون فریب — پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن — همچو رشته درون در عدن
خونش در پوست در تنک سلبی — همچو می در زجاجهٔ حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام — همچو جمشید در نظارهٔ جام
رو بسو صیدگاه پیگاهش — آهوی شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخچیر — گور صد شیر کرده بود به تیر

بود در کار تیر پر هنری ・ که نبود از هنر چو او دگری
آهن تیر چون محک کردی ・ خط گوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او ・ موی بشکافتی ز شانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز ・ رخنه در ناف کوه کردی باز
زانکش باران تیر محکم بود ・ که کمانش کمان رستم بود
بیشتر ور شکار خوردی می ・ خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
عیشش جز بصید گور نبود ・ باد گر وحشیانش زور نبود
باده جز با کباب شور نخورد ・ هیچ خوردی چو ران گور نخورد
گور چندان فگندی از سر شور ・ که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
گرچه بودش چو برق کوه گذار ・ صد طویله بهر طویله هزار
نیک بود اشقری گزیدهٔ شاه ・ چهره ترز ابلق سفید و سیاه
بادپائی که چون بگام شدی ・ تک زن اندر صبا خرام شدی
ور به آهنگ ترک برون جستی ・ وهم ز او دست و پای بربستی
مرغ بود ارچه پر نبود برو ・ ماندگی را گذر نبود بر او
شاه خوش کرده در ته رانش ・ داده سیاحی بیابانش
چون بصحراش گرم کردی پشت ・ گوش گوران گرفتی اندر مشت
بسکه شد اعتماد بر خویشش ・ کر نشد هیچ وحشی از پیشش
گور چندان که بود نیرومند ・ یا بدستش گرفت یا به کمند
چون ز گشتن ستوه شد کیشش ・ دل چنان گشته کار فرمایش

که ازان پس به بیشه و هامون	زان دهن بستگان نریزد خون
گله گور کایدش به نظر	ندهد تا وکشش خراش جگر
زنده گیرد بزور بازو خویش	کندش وزن از ترازو خویش
بخشد آنگاه زیور نامی	زان او راز داغ بهرامی
چون بتوقیع خویش کردش خاص	دهدش زان کمند فتنه خلاص
دل ز آزار بی زبانان شست	وین نیت کرد در درونه درست
بعد ازان چون برون شدی بشکار	کم رسیدی رمنده را آزار
بیشتر گور خورد سال و جوان	که روان تر بدی زباد روان
در کمندش بحکم بربستی	باز گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی	خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و براه شدی	بنده داغدار شاه شدی
چرخ زان گورگیری بهرام	گورخان زمانه کردش نام
ور بسی گورگان نشانی یافت	عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانه پست	گورخان هم ز داغ گور برست

گفتن اندر بهرام شیرگیر با دل آرام در نخچیر و هنر نمودن بهرام آهوگیر و جهان گرفتن بهرام فتنه غزاله خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

بامدادان که این غزاله نور	مشک شب را نهفته در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش	توسنان شکار جست به پیش

1 شقرِ خاص زیر ران آورد — لرزه در باد مهرگان آورد

تا زمین را بهم کشید خویش — کرده همره زنا شکیبی خویش

شاه بهرام و ترک بهرامی — گرد صیدش بصید دل آرامی

هر دو پویه زنان براه شدند — صید جویان بصیدگاه شدند

تک زنان میشدند دشت بدشت — آهوان میزدند گشت بگشت

شاه بر زه نهاد تیر بوزن — می کشایند شیر را ز گوزن

زین میان ناگه از کرانه دشت — آهوی چند پیش شاه گذشت

گفت باشه غزال شیر انداز — کاهوا تند بسوی تیر فراز

هر یکی راز تو چنان جویم — کانچنان اسپ فگنی که می گویم

گرچه تیرت بحکم پر هنرست — آنکه حکمیست حکم آن دگرست

آن دلیری که کرده ماه تمام — گفت باوی بطیرگی بهرام

لب شیر چون بخند و دیر — کی کند آهو آزمایش شیر

لیک چون پیشه من آمد تیر — مرو را کی بود ز پیشه گزیر

باز گو تا زنم بدانایی — هر یکی را چنانکه فرمایی

سیم بر هم برخصت شاهی — گفت این خواهش ار ز من خواهی

تا وکی زن بر آهوی ماده — کر بود ماده نر ز نرش ماده

شاه دریافت خورده دانی او — تاخت مرکب بهمعنانی او

بجد شنگی دو شاخ آهو نر — برده زان گونه کو نداشت خبر

چو نبر فرق او بدانسان راند — کز آن نر بماده فرق نماند

کار نر چون بمادگی انداخت / سوی ماده که نر کند در تاخت

دو یک انداز را بهم پیوست / پس بر آهو روانه کرد دو شست

هر دو در سر چنان نشاندش غرق / که دو شاخش پدید کرد بفرق

زان دو شرط هنر که در خور کرد / کرد نر ماده ماده را نر کرد

گرد چون خواهش صنم همه راست / از روی انصاف آن هنر در خواست

پاسخش داد ماه نوش لبان / کای کمان تو عقد بند زبان

این هنر قدرت خداوندی / جادوئی بود نی هنرمندی

کلکت تیر بر استی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد

لیکت زانجا که راست اندیشی ست / دستها را ز دستها بیشی ست

بنشین که تا فن گنی ز پیش بیش / بینش خویش را ز بینش خویش

کانچه زین گردهات نغز نمود / نیز زان نغزتر نخواهد بود

شاه را تیره کرد گفتارش / زعفران گشت رنگ گلنارش

جوش صفراش گرد و تیره درون / ریخت تلخی بزهرخند برون

سرکه ابروش زد بس تندی / واو دندان لطف را کندی

گفت کای در خور جفا و بدی / این چه گستاخیست و خیره‌وی

شیرگیری مکن که در نخچیر / گشتی از شیر شرزه آهو گیر

من که کارم همه نمونه بود / دیگری بزمن چگونه بود

ور بتردت برازمنت لبی / نزد او ور که چون منست کسی

این سخن گفت و روی کین فشرد / او فگندش ز زین و مرکب راند

شد شد و نازنین برنج بماند — اژدها برگذشت و گنج بماند
با شهان هر چه با خلاف قضاست — نتوان گفت گرچه باشد راست
هر که شد راست گو بد او ز خویش — زد به تیغ زبان خود سر خویش
ماند بیخویشتن صنم تا دیر — تشنه و غرق آب و از جان سیر
پس بصد خستگی ز جا برخاست — راه صحرا گرفت و مشد راست
بسکه منزل بدست غولان داشت — سایهٔ خویش دیو می پنداشت
بسکه ره بر سنان تیزش بود — موزه غربال خاک بیزش بود
از کف پای خارها چون تیر — می گذشتی چو سوزنی ز حریر
پا که از برگ گل فگار بود — چون شود چون بروی خار بود
کس نه همره نه رهنماش مگر — سایه در زیر و آفتاب زبر
می نمود اندران پریشانی — گفته و کرده را پشیمانی
تا نهی بساط دد وان آهو جای — کرده بیم دوانش آهو پای
بیم بودش که پا شود بطواف — چون سم آهو ز میانه شگاف
قدری چون برین نمط بشتافت — گذر اندر سواد دیهی یافت
خانه چند و کشت زاری دید — تازه شد کانچنان بهاری دید
آن دهی بود در کرانهٔ دشت — کادمی هیچ زان طرف نگذشت
بیخبر از فسانهای سپهر — بی گمان از بهانهٔ مه و مهر
مردمانی چو وحش صحرائی — خو گرفته درو به تنهائی
آمدش نه دران خرابه شتاب — همچو مهتاب کو فتد بخراب

در شد اندر پی گنج دهقانی — در سفالی شکسته ریحانی

کریج

بود دهقان جوان آزاده — هم هنرمند و هم ملک‌زاده

کرده علم سه‌گانه را تعلیم — تا یگانه شده به هفت اقلیم

سبق حکمت بروم کرده درست — که سپهر و زمین چه زاد و چه رست

فیلسوفی با آگهی به تمیز — در طبیعی و در ریاضی نیز

طرفه‌تر لطف زخمه‌ای گزیده سرود — دست چون برق و ابر بر سر رود

باز دانسته پرده‌ها را راز — مضحک و مبکی و منوم ساز

گوشه‌گیر از جهان قلندرسرشت — مرغ قانع شده بدانه کشت

واقعات زمانه دیده بسی — گرم و سرد فلک چشیده بسی

بسیاحت بسی زمین دیده — دامن از کار و بار برچیده

یک بیک زیر دست خود کرده — چار ساز و دوازده پرده

بر بطش چون نوا بر آوردی — جان ز تن بردی و در آوردی

چون نگه کرد سرو سیمین را — روی گلرنگ و زلف مشکین را

ماند حیران که این چه جانوریست — واندرین دشت از کجا گذریست

این پری از کجا پدید اینجا — ور پری نیست چون رسید اینجا

خاست از جای خود چو باد وزان — رفت در پیش سرو زاد جوان

گفت ای چشم بد ز روی تو دور — کیستی تو بدین لطافت و نور

ملکی یا پری و یا مردم — خبری ده که با خبر گردم

صنمش تنگدل ز تنگدلی — داد بیرون دمی بصد خجلی

گفت کای یکزبان بی‌آرام — قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام

چون خردمند یافت آگاهی — کان درست از خزانهٔ شاهی

گفت زانجا که کارنامهٔ تست — شرف من ز بارنامهٔ تست

چون تو شایستهٔ خداوندی — من پذیرفتمت بفرزندی

گر قناعت کنی بخشک و تری — حاضر خدمتم بماحضری

دولت راست جانبی پرواز — دل دل تست من ندارم باز

ضمنش گفت چند گه پاسے — خواهم افگند بر درت پاسے

چون بفرزندیت شدم پیوند — پرورش واجبست بر فرزند

گرچه مهمان توگران جانست — نتوان راندنش که مهمانست

من هم از حق‌شناسی کرمست — عذر حقهای تو نواهم خواست

چون بسی در ز درج نوش کشاد — شبچراغ دگر ز گوش کشاد

داد بر دست مرد گوهرسنج — گوهری قیمتش فراوان گنج

خواجه زان اختر فلک پایه — بر زمین بر فتاد چون سایه

گرچه بود از شکوه محترمی — گشت شرمندهٔ چنان کرمی

غرفهٔ داشت ساخت منزل وی — کرد ترتیب نقل و میوه و مے

چون مزاجش بزیرکی دریافت — در سرش ریخت انچه در سر داشت

هر هنر با که بود حاصل او — از دل خویش ریخت در دل او

کردش از اوستاد کار همه کار — خاصه در پرده و بریشم تار

چنگ گر جادوی شد اندر ساز — کر بکشتی و زنده کردے باز

چون نمود آزمون کردهٔ خویش — خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش
حجت از سوی شاه سست کند — دعوی خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه گشای — برنشستی بر خشن آهو پای
بر گل تر نقاب بربستی — سایه بر آفتاب بربستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ — سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری — راست کردی ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش — بربط عاشقانه همرهش
گشتی آهوی دشت را به ستیز — گه به پیکان و گه بزخمهٔ تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود — چوب او جز پلارک افزون بود
زان دهن بستگان بقربانش — دل ربودی زبان پیکانش
در از انجای برگرفتی گام — بنواز شگریش کردی رام
برکشیدی نخست نالهٔ زار — تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان — آمدندی بپای خویش دوان
سو بسو صف زدندی از کم و بیش — غائب از خویش و حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی — زخمه در بربط تر آوردی
پس بمنوم چنان زدی بصلوب — کز شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خوش بیهش — بازشان جسته زدی در گوش
کز ازان جسته بار جستندی — رسته بر رسته بار بستندی
این خبر شهره گشت در آفاق — کز جهان جادوئی برآمد طاق

کاهو از دشت سوی خود خواند / کشتی و باز زنده گرداند

دختری سر مهر دهقانیست / خاتمش در خور سلیمانیست

گفت گوی بهر کران افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد

زین عجب کان بگوش گیهان ماند / هر که در گوش کرد حیران ماند

از شه و هندگان درگاهی / یافت دارای دولت آگاهی

زان هوسها که بود در بهرام / زین خبر در دلش نماند آرام

بامدادان عنان به صحرا داد / شور را باد و باد را پا داد

چون تمنای آن تماشا داشت / رفت جایی که آن تمنا داشت

پیش از آن رفته بود جادو دست / چشم آهو بجادویی بست

گفت بهرام کارزو دارم / که هنرهات پیش چشم آرم

هر متاعی که هست در بارت / عرض کن چون منم خریدارت

نازنین را که آن همه دد و دام / بود بهر شکنجهٔ بهرام

زان تمنای شه که در خور یافت / جای جولان خویشتن دریافت

گشت همراه شیرگیری شاه / تا زند راه آهوان زان راه

چون زد آهو لیسی و گور انداخت / لحن آهو نواز را بنواخت

آهوان رمیده با دل ریش / پای کوبان درآمدند به پیش

چون نسو خویش خواندشان سرود / پرده خواب ساز کرد به رود

در زمان گان نفس مسرود برند / همه خفتند گوییا مردند

چون دمی دیدها فرو بستند / ساخت آن زخمه که بر جستند

زان نمونه که شرح نتوان داد
دید چون شاه سحر مندلی و
لیکن آورد هیچو طراران
کاینچنین بوالعجبی ست اندر دهر
کاردانی بکشوری نبود
در شکر خند شد بت شیرین
زیرکان در هنر بوند تمام
شاه گز ماده نر تواند کرد
وانکه از مرده زنده گرداند
عدل و انصاف گزره دین ست
جوهری کو گهر فراوان سفت
شاه آواز آشنا بشناخت
دست زو برقع از رخش بکشود
وا و منزل بجان مشتاقش
زد ز عذر گناه خود نفسی
پس بصد شادی و دل آرامی
دل کزان پیش مهربان بودش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت
زان عجائب که داستانی بود

زنده را گشت و کشته را جان او
بست حیثیی ز چشم بندی او
بر هنر طعنه خریداران
هر کسی دارد از طلسمی بهر
کز او کاروان ترسی بود
گفت آری از آن یکی منم این
لیک بهتر زمانه از بهرام
به از آن هیچکس نداند کرد
آنچنان هر که هست بتواند
هم چو انصاف ده که عدل این ست
راست گفت آن که راستان گفت
ناوکش بر نشانه از جان ساخت
رفت گرد از مه غبار آلود
در بر آورد چون بغلطاقش
عذرهای گذشته خواست بسی
باز بر دوشش تخت بهرامی
بیش از آن شد که پیش از آن بودش
هر که در گوش کرد شیدا گشت
داستانی بهر زبانی بود

شاه فرمود کان هم و صورت حال — آید اندر نمونهٔ تمثال
نقش بندان نجانهٔ تصویر — در خورنق نگاشتند و سریر

گفتار در آراستن خورنق و صورت فردوس چون بهشتی و نقش گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرگار — نقشها را چنین کند بنگار
که چو بهرام گور در پی گور — پی به پی داد گور را از دور
آن هوس شاه را بسر می بود — روز تا روز بیشتر می بود
تا بدان گونه شد که خسرو عصر — هفته بر هفته نامدی سوی قصر
مهتران را که در گه و بیگاه — خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه — مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچ کس را نبود زهرهٔ شیر — که دمی بر کشید ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز — آنکه شان بود عمدهٔ همه چیز
از برای حضور منعم خویش — مانده بودند سرفگنده به پیش
هر یکی را تأملی به ضمیر — کز طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز — اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفتگوی می کردند — چاره را جستجوی می کردند
پور منذر که بود نعمان نام — در سبق هم جریدهٔ بهرام
پیش منذر رموز غیب نمای — خوانده بودند هر دو در یکجای
رای نعمان ز کوشش شب و روز — گشته بود اختر سپهر فروز

دیده از بینش اولی الابصار — در همه کارها نهایت کار

حل کن مشکلات دانایان — کسب همچون عطاش بی پایان

صنعت و حرفت هنرمندان — زانچه نتوان شمرد ده چندان

شه زبس دانش و معانی او — وز بزرگی و کاردانی او

در همه ملک اشارتش داده — دستگاه وزارتش داده

زان اشارت بچار ارکانش — هفت کشور مطیع فرمانش

پادشاهان شرق و غرب جهان — بندهٔ حکمش آشکار و نهان

هر که زابروش یک اشارت دید — پیش چوگان او چو گوی دوید

در کسی در کشید از و سر خویش — سر او پیش او رسید به پیش

چون ز صحرا نوردی بهرام — مصلحت را گسسته دید زمام

با خود اندیشه نمود شگرف — خواند لوح صواب حرف بحرف

وانگهی گفت با سران سریر — که شما بگذرید زین تدبیر

چند گاهی درین کفایت فن — مصلحت را رها کنید بمن

تا بهر دانشی که من دانم — عزم شه را عنان بگردانم

همه گفتند گفتهٔ تو درست — قیمتی گوهری که سفتهٔ تست

چون پذیرفت مرد کار اندیش — سر اندیشه را نهاد به پیش

تا چه سازد که آورد در راه — ماه گردنده را سوی خرگاه

گرد اندیشه یک شبی بتمام — هفته بهفته عشرت بهرام

بامدادان که شد جهان پر نور — کامران گشت همت دستور

جست دانای کار مردی چند / تجربه یافته ز چرخ بلند

بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخن گوی و هم پیام گزار

داده شان یادگارهای گران / در خور پیشگاه تاجوران

چون متاعی که بود شد تسلیم / گرد شان نامزد به هفت اقلیم

کاورند از برای جلوهٔ تخت / هفت دختر ز هفت صاحب تخت

شان برون آمدند با همه ساز / هر یکی بر شهی شدند فراز

پیش بردند تحفه نامی / باز جستند کام بهرامی

پادشاهان بجان رضا دادند / دختران را بپادشا دادند

سروران بعد هفت ماه خرام / آوریدند هفت ماه تمام

بانوان را به پردها بردند / بوکیلان پرده بسپردند

چون قوی شد بنای پردهٔ راز / کرد نعمان بنای دیگر ساز

بر لب جوی مرغزاری جست / کز بهشتش نمونه بود درست

خاکی از خرمی نشاط افزای / دلکش و جان نواز دیده گشای

جایگاهی کز اعتدال هوا / یافتی رنجور چند ساله دوا

پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد

چون چنان گونه روضهٔ دریافت / تازه کرد آن نیت که در سر یافت

هرچه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرده زود از زود

پیش طلب کرد هرچه از در کار / فرخ از دور اختران بشمار

خواند معمار کاردان را پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش

کار چنان بایدم کز استادی | کار سنجی بسخت بنیادی
زین اساسی نهی فراخ نه تنگ | زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد دهر | هفت گنبد برآوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز | چرخ زو خویش را نداند باز
بود بنای کاردان مردی | کز زمین آسمان بنا کردی
شیدا نامی که هر چه پیدا کرد | خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا قمر بستی | فرش سنگین بر آب بر بستی
شد بفرمان و فر نعمانی | مرد داننده در عمل رانی
بر دو بنیاد هر نمونه به آب | تا نگردد دگر ز آب خراب
وانگه از هفت گونه سنگ لطیف | کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از پس سالی | بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفت | کرد چون هفت آسمان هر هفت
صنعت خشت و گل چو کرد تمام | نوبت آمد بزیب جامه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ | زیوری هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نو شد به شنبه آئینش | چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یک شنبه اش رساند نوید | زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر دوشنبه راه | کرد ریحانیش بگونهٔ ماه
وانکه آتش از سه شنبه تمام | کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه نسبت بچارشنبه داشت | رنگ تیرش برنگ تیز نگاشت

وانکه از بهر پنجشنبه بود | گرد چون مشتری لبش صندل سود
وانکه زادینه داشت معموری | رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت | جادر و هفت ماهروی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش | جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام | باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نغزان کاردان آراست | زادمی زادگان نیاید راست
آفریده درو چه کار کنند | گر کنند آفریدگار کنند
از صدا هفت گنبد تازه | هفت گنبد کند پر آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت | نسخه روشن از سواد بهشت
گشته هر هفت قبله جمشید | مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگارخانه راز | گه غزل گو و گه سرود نواز
دم که در عاشق خراب دمند | بفسانه فسون خواب دمند
بسخن در دو دیده خواب آرند | خواب نیز از دو دیده بردارند
ساقیانی بصد دل آرامی | در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر زاهوان شیر شکار | شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه | بشکار دگر نجوید راه
شاه چون مژدهٔ شکار شنود | سیل طبعش عنان ز دست ربود
ترک پوئیدن شکار گرفت | بسکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان | در صنمخانه رفت گشت کنان

چون بیامد دران خجسته سواد ... گشت برلاله کرد و بر شمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت ... مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد بهوستان فراخ ... میوه بر میوه دید شاخ بشاخ

چون درآمد بکارخانهٔ نو ... دید هر سو نگارخانهٔ نو

جنتی پر ز حور زیبا دید ... جان ز نظاره ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز ... خاک روبان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال ... صد جگر داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب ... چون مه و آفتاب گاه غروب

جبهه را چون ز خاک بر کردند ... جبههٔ شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین چندان ... کز زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد ز با و پای سریر ... شد بمهمانی گوزنان شیر

هر یکی را بپرسش تازه ... پرسشی کرد بیش ز اندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند ... همنشینش همان عروسی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام ... با حریفان نو نشست بجام

آنچنان شد بروی خوبان شاد ... کش ز عیش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاردان را پیش ... بخششی کرد از نهایت بیش

آفرین کرد بر چنان رائی ... که برآراست آنچنان جائی

وانگه از اختیار طالع و روز
شد بهر گنبدی نشاط افروز

معشوقان برای تعلیم و استقبال بهرام بیرون آمدند بصورت

سعید منجمان در هر گنبد نشاط افروز شد ۱۲

نافه کشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم در گنبد مشکین با غزالهٔ هندی و طلب فسانه کردن

روز شنبه که باد مشک آمیز — شد بدامان صبح غالیه ریز
شه به گنبد سرای مشکین شد — خانه زو همچو نافهٔ چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی — داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر — خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را میان بربست — کمر بندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنائی — نقل ریزی و مجلس آرائی
نازنین گشت همطویلهٔ شاه — تازه کرده قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا گه شام — عشرت و عیش بود باده و جام
شب چو بر رسم خود در عالم نور — گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب — هم ز نرگس مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود — مستی العطش ز می افزون بود
زن پری پیکری بهشتی وش — خواست کافسانهٔ سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق — گفت کای بادشاه روم و عراق
آسمان مفرش سرای تو باد — هر چه جز تست خاک پای تو باد
تا جهان هست شهریاری کن — تخت گیری و تاجداری کن
من کیم هندوی شکسته زبان — کین دلیری کنم چو بی ادبان

نفی ادبیت پس اگر قصه گفتن کنم دلیری ... من هندوی شکسته زبان لیاقت آن ... ۱۲

لیک فرمان شه چو بر جانست | گویم از جان هر انچه فرمانست
این سخن گفت و لب گشاد ز بند | نمکین سخنی ز قطرهٔ قند

افسانه گفتن آهوی مشکین شکم مشک پیوست بزرگوار از زبان پیران

گفت وقتی بروزگار نخست | بود شاهی بشهریاری چست
در سراندیب پایهٔ تختش | تا بدم آدم افسر بختش
عنبره تا غزنیش مهیا بود | عنبره و بکر کشتش ز دریا بود
هوسی بودش از دل افروزی | در چه در کار دانش آموزی
داشت پیوسته چون نکورایان | میل با زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش | خاص کردش همنشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند و جوان | هم توانگر بعلم و هم بتوان
به قلم گشت با عطارد جفت | کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندرو گمان نرسد | ور رسد در کمال شان نرسد
کرده بود اوستادشان تعلیم | هر یکی گشت فیلسوف و حکیم
عقدهٔ زیشان چنان گشاد براز | که ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار | هر یکی را جدا بپرسش کار
کازمونش کند بکار سریر | کین تصور کرا بود به ضمیر
گفت اول بر اولین فرزند | که مرا شد بنفشه سرو بلند
بعد ازین چیست کار مشتی خاک | جز نیایش گری بحضرت پاک

قرعهٔ برتست پادشاهی را
آن بنا تو کنی بداد و بجود
ناتوان را برفق پیش آیی
بشبانی رمه نگهداری
پور دانا بخاک سود کلاه
کی روا باشد از هوای خواهی
تا توئی مالک برکسی نسزاست
تخت ماوای چون منی نبود
سور با آن که بر سریر بود
شه دران آزمایش کارش
در دلش صد هزار تحسین خواند
خواند فرزند دومی را پیش
ای فسونگر زبان بافسون داد
پیر زیرک از خردمندی
گفت ما را بجان و بینائی
لیک بهشت حدیث تاج و سریر
در جهان تو که تا توئی بر جای
وان زمان کین زمانه گذران
گر بود در سرت که افسر خویش

رونق ماه تا بماهی را
که جهان خوش خدا بود خوشنود
بر توانا کنی توانائی
گوسپندان بگرگ نسپاری
گفت جاوید باد دولت شاه
که زنم پیش شه دم شاهی
بی تو خود زیستن زبهر چه است
جای تو جای چون منی نبود
کی سلیمان تخت گیر بود
چون پسندیده دید گفتارش
وانسکار انجشم بیرون راند
خاص کردش بآزمایش خویش
ماجرای گذشته بیرون داد
گرد پرسنده را زبان بندی
کردنی شد هر انچه فرمائی
غیب باشد ز بنده غیب مگیر
دیگری کی نهد بمسند پای
با تو نیز آن کند که باد گردان
خود مزین کنی به گوهر خویش

مهتری هست آخر از من خُرد — بار سر جز بدوش نتوان بُرد

بر بزرگان رواست این معراج — لولوی خرد نیست در خور تاج

شاه زو هم گره برابر کرد — وز حضور خودش بیکسو کرد

روی در خرد کاردان آورد — خرده را باز در میان آورد

داد پاسخ جوان کارشناس — که ز خردان نکو نباید پاس

شاه چون دیدگان سه گوهر پاک — می شناسند گوهر از خاشاک

بهر ملک دو روزه بی سر و بن — ایمن انداز فریب چرخ کهن

شادمان شد ز بخت فرخ خویش — سود بر خاک بندگی رخ خویش

لیکن از پیش بینی و پی غور — با جگر گوشگان شد اندر شور

داد فرمان که هر سه بدر منیر — پیش گیرند ره ز پیش سریر

تا حد ملک شهریار بود — هر که ماند گناهکار بود

زین سخن هر سه تن ز جای شدند — توشه بستند ره گرای شدند

گه در آباد بوم گه بخراب — شهر بر شهر میشدند بشتاب

ره نوشتند بی شکیب شکون — تا شدند از دیار خویش برون

در رسیدند تا باقلیمی — که از آن بود ملک شان تهی

در بیابان و راه و منزل و جای — بنهادند بی تجارب پای

روزی از گردش ستاره و ماه — می نوشتند سوی شهری راه

ناگه از پیش زنگیی چون قیر — تک زنان سوی شان گذشت چو تیر

گفت ای رهروان زیباروی — شتری دید کس وان زین سوی

گوزر

قوله لیکن از پیش بینی [illegible]

زان سه برنا یکی زبان بگشاد ❊ نقش نادیده را نشانش داد

گفت کان گم شده که رفت اشترست ❊ یکطرف کور هست گفتا هست

دومی باز کرد لب خندان ❊ گفت کو را کم است یک دندان

سومی هوشمند با تمییز ❊ گفت یک پای لنگ دارد نیز

زین نشانها که بود روشن و راست ❊ شبهه از پیش ساربان برخاست

گفت چون راست شد نشانی داد ❊ بایدم ره بهمعنانی داد

باز گفتند هر یکیش جواب ❊ که همین ره بگیر و رو بشتاب

مرد پوینده راه پیش گرفت ❊ رفت دنبال کار خویش گرفت

آن جوانان براه گام بگام ❊ می نمودند نرم نرم خرام

تا زمانی که گرم گشت سپهر ❊ موج آتش فشاند چشمه مهر

زیر عالی درختی انبه شاخ ❊ کش دو پرتاب بود سایه فراخ

در رسیدند رنج دیده راه ❊ میل کردند سوی آب و گیاه

چشمه دیدند و دست و پا شستند ❊ بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون زباد خوش و درونه نواز ❊ نرگس مستشان شد اندر ناز

ساربان باز در رسید چو باد ❊ بازبان چو غنچه فولاد

گفت زین سوی تا بیک فرسنگ ❊ پایم از تاختن نداشت درنگ

در نوشتم بسی گریوه و کوه ❊ از تگ و پویه آمدم بستوه

دیده گردی ازان رمیده ندید ❊ گرد چه بلک اشتر رمیده ندید

گفت زیشان یکی کرشنو گفت ❊ هر چه دیدیم چون توان نهفت

هست بارش سبو دو رو باروی / روغن انیسوی و نگهبین آن سوی

دومی کرد روی کار درد / هست گفتار زنی سعد ابرجرد

گفت سوم که زن گرانبارست / زان گرانیش کار دشوارست

ساربان زان همه نشان درست / گرد شک را ز روی خاطر شست

آگهی چون نداشت از فن شان / چنگ در زد سبک بدامن شان

نعره برداشت کین سه طرارند / که بتاراج خلق پرکارند

هر زمان سو بسو زمین بزمین / بهر کالا همی کنند کمین

تا کجا باشد اشتری و خری / یا متاعی ز نقره یا ز زری

بفریب و فسون و چاره گری / ببرند از بهیم و رهگذری

زان نفیر و فغان کزو برخاست / گرد گشتند خلق از چپ و راست

گرد شان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت پیش دگر سخنی

تا نهایت بران قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردن / راه انصاف را نظر کردن

کارکان بسته گشت بگشاید / کارشان را تمام فرماید

همبران اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم

ساربان ماجرای حال که بود / وان همه پاسخ سوال که بود

گفت با شه یکان یکان بدرست / شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست

آنکه زیشان کیاست افزون داشت / در هر افسانه صد فسون داشت

گفت اول دعای دولت شاه / که بمان تا بود سفید و سیاه

چشمِ ما را ز خاکِ پای تو نور | دیده بر در آستان تو دور
سه برنا مسافریم و غریب | در تگ و پویه زاب خورد نصیب
سالها شد که گردِ عالم خاک | می نوردیم دشت و کوه و مغاک
ست زین تاختن بهر جائی | بهره ما بجز تماشائی
د یاری که راه بنوشتیم | چون بدیدیم جمله برگشتیم
ین دویدن بزیرِ چرخ کبود | روزی این سوی تیر راه نمود
ی بریدیم ره ز گردش دهر | تا رسیدیم بر در این شهر
دل این زنگیِ سیاه وجود | که دوان سوی ما رسید چو دود
شتری جست ما بلابه و لاغ | تازه کردیم نقش او را داغ
گنهگار انیفتد ار هستیم | که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گویمش بنجاست | اتفاقاً مقابل افتد راست
شد ملک گرم زین حکایت و گفت | کانچه پیداست چون توانش نهفت
چو که از دل برون فگندی از | تیر کز شست رفت ناید باز
ز اتفاق از دروغ نا فرجام | راست افتد یکی بود به تمام
برده را باز ده بهانه مکن | خویشتن را به تیر نشانه مکن
این سخن گفت و چون ستمگاران | بندشان کرد چون گنهگاران
چون بشام آفتاب نورانی | گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان لغز با فرهنگ | سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفت شان بمحزونی | در صفت دزد و رهزن و خونی

شب چو بر ناقه بست محمل خویش — مه بخورشید داد منزل خویش

شتر یاوه گشته با همه ساز — بر در ساربان رسید فراز

مردی آمد که در فلان کهسار — بر درختیش مانده بود مهار

من بدانسو شدم بخار کشی — دیدم و کردمش مهار کشی

زن که بالاش بود داد نشان — تا من آوردمش مهار کشان

ساربان داد انچه واجب بود — پس بسوی ملک روان شد زود

گفت باشه که من بدولت شاه — یافتم هرچه یاوه گشت براه

شتر و هرچه بود بار برو — وان عروسی که بد سوار برو

شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را ز بند بکشاید

شه ز آزار بی گناهی چند — از جگر بر کشید آهی چند

خواندشان با هزار خجلت و شرم — نرم دل کردشان بپوزش گرم

وانگهی دادشان ز بند خلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص

پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش — باز باید نمودن از کم و بیش

کانچه مردم ندید پیکر او — چون نشانی دهد ز جوهر او

ماجرا گر درست باشد و راست — خواسته بیکران و هم هیچواست

ور کم و بیش در میان آید — سر ز شمشیر در زیان آید

رمز دانان بشرط خدمت خاص — تازه کردند سجدهٔ اخلاص

پس یکی زان سه تن زبان بکشاد — گفت بادی همیشه خرم و شاد

منکه کوریش را نشان گفتم — بینشم ره نمود زان گفتم

قوله ساربان
آه ساربان مراد از مهمان
زنجی ای لشکر
شتر و زن و بار انچه
مناسب بود دیخار کش
داد قوله ماجرا راه
ای اگر ماجرای گذشته
درست بگوئید و گفته شما
که بچشم دیده گفتند
بیاید مال بسیار بی طلب
بشما بدهم قوله
رمز دانان آگاه ای بهمان
شاهزادگان که بسیار

همه یکسوے دیدم اندر راه / خوردنش از درخت خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کورست / کش بیک سوی در چرا زورست
دومی گفت گز ره فرهنگ / من بیکپای زانش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان / که بیکپای رفته بود کشان
گفت سوم که چون خردمندان / سنگ گم گفتمش یکے دندان
برگ و شاخی که خورده کردهٔ او / دیدم افتاده نیم خوردهٔ او
هرچه ناخورده مے نمود درو / برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانے / کز دهانش کم ست دندانے
شاه گفتا که این سه چیز نخست / هرچه گفتند راست بود و درست
آن سه دیگر بدانش و تمیز / روشن و راست گفته باید نیز
بازیک تن زبان راز کشاد / وانچه در بند بود باز کشاد
گفت کاول دمی که از من رفت / ماجرا ز انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلائشی چکیده بخاک
مگس افگنده بود یک سو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بروی دوید مور بجهد / حکم کردم که روغنست نه شهد
وانکه سویش مگس نمود هجوم / بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان کشاد که من / آنکه بروی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین / اثر زانو نشستن بزمین
گشت پیدا ز پهلوی زانو / نقش نعلین پاے کدبانو

ترکی نیز دیدم از یکسوی | برگرفتم ز خاک و کردم بوی
نفس زان بوی ورگداز آمد | جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه را ز خاطر فرد | کز سوار شتر نزیست نه مرد
گفت سوم که رای من بنهفت | زان سبب حال وگرانش گفت
کاندران حال کان جنازه نشین | بر جنازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش پای نشست | گشت پیدا نجاک نقش دو دست
گفتم این حال وگرانبار است | کز زمین خاستنش دشوار است
آنکه در خاک دست سای شد است | از پی خاستن چارپای شد است
شاه کز هر سه تن شنید جواب | بنده شد زان فراست بصواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت | ساخت نزلی چنان که باید ساخت
زان نمود ار در و بینی شان | کرد رغبت بهمنشینی شان
منزلی داد شان درون سرای | تا بود نزد شان بخلوت جای
دل چو فارغ شدیش از همه کار | تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نوبه تنهائی | باده خوردی به مجلس آرائی
گوش کردی دمی نهانی شان | بهره جستی ز کاردانی شان
مغز معنی که دیدی اندر پوست | نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزد شان یکروز | بره و باده درونه فروز
همه با هم نشاط پیوستند | شاد و خرم بباده بنشستند
چون دمی چند کرد هر یک نوش | آمد از می درون نهاد در جوش

بازمی گفت هر یک از کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش

آنکه مه بود چابک اندیشه / باز گفت از دل خرد پیشه

کین سبی کاو همی گم ست درو / گوئیا خون هر دم ست درو

دومی کاردان کارشناس / گفت ز اندیشهٔ درست قیاس

کین بره گوئیا نه پاک رگست / پرورش یافته ز شیر سگست

سومی نقشبند عقده کشای / باز گفت آنچه روی داد ز رای

کین ملک نی ز شاه آزادست / دانم از پشت مطبخی زادست

ملک اندر کمین دیوارے / گوش میداشت سوی گفتارے

تا هران خرده کاید از سه حکیم / گشتش در جریدهٔ تعلیم

وان سه نکته که گوش گیر شدش / دل نازک گمان پذیر شدش

بسکه جوشش درونش ابتر کرد / سر بخلوت سرای شان در کرد

بر سر تن تیز وار بستند / با ملک چون نشست بنشستند

شاه فرمود کین زبان نهفت / هر چه گفتند باز باید گفت

گشت تحقیق در بطانهٔ شان / که شنیدست سه فسانهٔ شان

هر چه زان گفته دلپذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود

شاه یکیک شنید و گشت خموش / باده می خورد با دل پر جوش

گر شده بود آز سوی کزیشان کس / نزند هرگز از گزاف نفس

صبح چون باز چرخ روشن کرد / صحن گردون چو سبز گلشن کرد

شاه در ماجرای بادهٔ دوش / باز جست آگهی ز باده فروش

طره

مرد خمار گفت کین انگور / برده ام از بر فلان دستور

اول آن باغ بود گورستان / گور افگنده ساختش بستان

چون یکی باز خواند روشن و راست / از دو دیگر تفاوتش برخاست

از شبان باز جست راز بره / آن شبان قلیه چون بنود سره

گفت کین بره بود پهلو میش / شیر پرورده مهر مادر خویش

بانگ برزد بر او به تندی شاه / کین زمانت سر افگنم چو گیاه

زین سیاست نباید آسان رست / جز باقرار راست نتوان رست

کرد روشن شبان بره فروش / کاو فتاد از گناه او سرپوش

دل ز تیمار جان و تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت

گفت کین بره بود در رمه خرد / کز رمه گرگ مادرش را برد

ماده سگ داشتم دونده چو تیر / بچه چند بودش اندر شیر

رام کردم چنان بدستانش / که بره سخت شد به پستانش

چون چنان شد ز شیر مستی نغز / استخوانش بپوست شد همه مغز

آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین گنه خواه تیغ خواه خلاص

شه چو مزد و خورده دید درست / گشت پاسش ز خیال سوم شست

چاره ناچار سوی مادر راند / راز دل را نهفته بروی خواند

در گریبانش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پرخست

ور نه برگو براستی خبرم / تا که بودست در جهان پدرم

از که آورده چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری

خورده باریک

نادر از خشم در خروش آمد
گفت کاندیشه نیستت ز وبال
که توانند جز آفتاب بلند
غیر دارا اگر بود یارا
باز بر فرق شاه بر شد دود
گفت گر صد بهانه پیش آری
هر زه را که گرزه بشمار
نادرش کز درونش دود نداشت
آگهی داشت کان غبار آمیز
از سر راستی بلرزه و بیم
گفت رازی که داشتم بنهفت
روزی از روزهای فصل بهار
من جوان بودم و ز خوبان طاق
خواب چون رخت بر کران آورد
من از آنجا که هست میل زنان
در وی آویختم چو مردم دست
هر چه در دست داشت بود مرا
تو چو در شاخ نو بهار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش

خونش اندر جگر بجوش آمد
که نهی تهمتم به پیران سال
کانگبین دد بسر بر ماه پرند
که درآید بپرده دارا را
رو بمادر نهاد خشم آلود
که نهی چیز راست گفتاری
تا نگیرم دم بگستنت بزه کار
عذرها گفت هیچ سود نداشت
هست گاه قصاص بی پرهیز
کرد خود را بدست خون تسلیم
بشنو اکنون اگر چه نتوان گفت
شه برون رفته بود سوی شکار
خفته تنها تهی درون رواق
مطبخی در رسید و خوان آورد
آرزویم ز دست برد عنان
جوشش دل فهم عصمتم بشکست
نفس بی عاقبت نمود مرا
میوه چون توام ببار آمد
سر فگند از خجالت اندر پیش

رفت در خود فرو و حیران گشت — وز چنان پرسشش پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده — وز تحیّر نه زنده نی مرده

شد بخلوتسرای مهمانان — بی‌زبان گشت زان زباندانان

چون گذشت از شراب دوری چند — راز را بر گرفت مستی بند

گفت کانچه از شما شنیدم راز — همچنان یافتم چو جستم راز

روشن و راست بر چه هر دو سه چیز — روشن و راست گفته باید نیز

کین همه کارها که پنهان بود — بچه دانسته شد که زینسان بود

گفت یک تن که من چو خوردم می — دیدم افزایش غم اندر وی

از می افزایش طرب باشد — چون غم افزون کند عجب باشد

باز جستم ز دیگران احوال — بود هم زین نمط جواب و سوال

روشنم گشت کان شراب چو نوش — دارد از خون خاکیان سرجوش

گفت دوم که من به بره مست — چون برآهنگ خور و بردم دست

دل بیک لقمه شد بسوزش و تاب — وز دهانم روانه گشت لعاب

بوی خون چشیشت در رگ و پشت — پهلوی هیچ پهلوی سگ و شت

گفتم این بره نی سگیست چو گرگ — یا خود از شیر سگ شدست بزرگ

سومی گفت من حقیقت کار — گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راند شه بسی سوگند — که نباشد بجانش هیچ گزند

پس جوان باز گفت قصه که من — تا رسیدم به پیش شاه زمن

هر چه دیدم ز تو بدانائی — می‌زدم بر محک به بینائی

طلب راز شاه میکردم — به تجارب نگاه میکردم

از نشانهای تاج تاجوران — که شهان را توان شناخت دران

باز جستم یکی از انت نبود — جز غم شوربای و نانت نبود

نامدت هیچ ره سخن بزبان — که نبوده دران حکایت نان

این نشانها که عکس شاهی بود — برنمود ار شه گواهی بود

کرد روشن فراستم به ضمیر — کز خمیرست سست نسبت نسیر

شه فرو شد ز حیرت اندر خویش — سخن از وی برون نیامد بیش

گفت این داوریست شاهان را — ریختن خون بیگناهان را

غضبم تا عنان نبرد ز دست — رخت مهمان به ناقه باید بست

آنگهی گفت جمله را خندان — کافرین بر شما خردمندان

از شما دوستان با تمیز — یافتم بهره مندی از همه چیز

با شما عیش موجب هنرست — هرچه بیشیست سود بیشترست

لیک گردنده جهان پیمای — نتوان بند کرد در یک جای

زین نمط خواست عذرها بسیار — پس بهر یک سپرد صد دینار

هر سه از بخت شادمانهٔ خویش — ره گرفتند سوی خانهٔ خویش

سوی ملک پدر فراز شدند — چون پدر باز سرفراز شدند

پدر از پسر شادمانی یافت — بار دیگر ز سر جوانی یافت

بسکه از خوشدلی به تمکین گشت — موی کافورگونش مشکین گشت

کرده روشن بهترین پسران — بالش مشک وام تاجوران

چتر مشکینش داد با همه چیز / دیگران را لوای مشکین نیز
رنگ مشکین شعار عباسیست / زیور آرای چرخ شماسیست
ظلمت شب که مشک فام بود / بهر آسایش تمام بود
خون تر در میان نافه خشک / تا نگردد سیه نباشد مشک
خط و خالی که دلستان دارد / مشک رنگست زیب از آن دارد
شاه کز ناز زین مشکین بوی / این فسانه شنید روی بروی
خفت در خوابگاه حور العین / گل در آغوش مشک بر بالین

کوثر کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوم و به گنبد زعفرانی شکر خنده طرب نمودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون زرافشان شد آفتاب بشت / دامن کوهسار پر زر گشت
روز یکشنبه آن ستاره روز / شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد / خانه را خلد جاودانی کرد
بهجت را نیز کرد خنده خند / زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیمروزی را / رخ کشودن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بهشت / ناوکی بود در روان درست
شه به نظاره چنان منظور / ماند حیران چو هندوان ز روز
باده بر روی سرخ گل نخورد / تا فرو رفت ز آسمان گل زرد
شب چو نو کرد پرده داری خویش / گوهر آمود در عماری خویش

سر بالین خوابگاه نهاد — بازو اندر سر ان ماه نهاد

داد فرمان که ماه شکرخای — گوید افسانهٔ نشاط فزای

نازنین بر زمین نهاد جبین — گفت کای شهریار روی زمین

بخت هموارہ همعنان تو باد — سر بدخواه بر سنان تو باد

سر مرادی که شهری زانگشت — یک بیک جمله بادت اندر مشت

شرم دارم که پیش دُرّ دری — گهر بار اکشم بجلوه گری

لیک چون شه اشارتم فرمود — هرچه دارم برون فشانم زود

بخت چون زین نمط گهر ... لی چند — گفت زین پیشتر بسالی چند

افسانه گفتن زعفرانی پوش نیمروزے

زرگری بود در خراسان طاق — شهره در شهرهای روم و عراق

حسنش نام و بر هنرمندان — گشته چون نام خویشتن خندان

هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت — ساختی آنچنان که نتوان ساخت

وزی از دستکاری دلجوی — ساخت پیلی گران ز صندل روی

کاروانی بود بهر جایش — چار گردش نهاد بر پالیش

چون نپرداختیش به نقش و نگار — در نکویی چو صورت دیوار

پیش فرمان روای شهرش برد — بو گیلان در گهش بسپرد

چون نبردند شاه کرد نظر — مانده حیران دران کمال هنر

پس اشارت نمود هم بشتاب — تا دهندش هزار من زر ناب

گفت خواهم ز چو تو استادی	کرد هی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده پرداخت	سازی از زر چنانکه نتوان ساخت
زر برون برد مرد چابکدست	رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عیار آورد	دم و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد	در هنر کار خود چو زر میکرد
تا برآراست از پس ماهی	ژنده پیلی فراخ چو شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام	در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس	برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونه کارش	متحیر شد از نمودارش
کرمشش کرد و چار من زر داد	مزد دستش چهار دیگر داد
پس پشتش بر آمد از پی گشت	طرفی گشت و جانبی بگذشت
ز آن تماشا که بود طرفهٔ دهر	گفت گوئی درو فتاد بشهر
هر یکی با زیرکی و دانائی	نقشبندی و پیکر آرائی
چون بدیدند آن هنرمندی	خیره گشتند زان خردمندی
حاسدان را حسد بکار آمد	دل هر یک بخار خار آمد
کاردانی دگر ز غیرت کار	گرد آن پیل شد بوزن و عیار
کرد روشن کز آن خیال شگرف	آنچه شه داد و کمتر است بحرف
مایهٔ کارگر هزار منست	نه بجائیست در یکی سخنست
شد بر آن تا چه باز دارد از سر دست	که در آید به پیل بند شکست

گفت گریش شه کشایم راز — پیل رست شه بفکنید مگداز

ور شوم سنگ را بوزن دلیل — در ترازو چگونه گنجد پیل

ور زبان از سخن کشم کوتاه — قلب کاری برد خزینهٔ شاه

چاره آن شد که هم ز خانهٔ او — آگهی جویم از فسانهٔ او

بس باندیشه گشت چاره سگال — که برون آورد ز پرده خیال

جست رائی ز روی شفقت خویش — کاشنا کرد بازنش زن خویش

بدم از تحفه های رنگ آمیز — کرد بازار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت — که بتقریر باز نتوان گفت

شرط اخلاص را بهانه نماند — راز را پرده در میانه نماند

مرد شیرین زبان خون آشام — زهر در جیب و انگبین در کام

دید چون پخته کار سازی خویش — ریخت بیرون ز پرده بازی خویش

گفت بازن که چون به پنهانی — سوی کدبانوی حسن رانی

جستی بینی از مزاجی نغز — گرم در پوست در روش چو مغز

آیدی از هر دری بگفتارش — گوئی آنگاه بعرض وارش

کانچه جفت تو نقش پیل کشید — ناقدان را بدید پیل کشید

شکل آن زیر چرخ مینائی — در نیاید بهیچ دانائی

این شگفت ارچه سر بسر نهرست — لیک وزنش ازان شگفت ترست

گر کسی خواهدش که بر سنجد — در ترازو درست چون گنجد

وز هر سر ار بداند این هنجار — نیست همتای او بهیچ دیار

این وزنیسالش آشکار و نهفت
بازگوئی چنانکه باید گفت

زن زیرک مزاج دور اندیش
زیرکانه نهاد پا در پیش

تحفه برگرفت و ره بر داشت
رفت جائی که کار در سر داشت

تحفه را برد پیش که بانو
چون دگر بار گشت همزانو

گر بافسانهٔ و گهی بفسون
از دلش خرده می کشید برون

تا وی از کاردان خود بدلیل
پرسد آئین پرستیدن پیل

هر نمط وصف کرد کارا را
پیل و آن گنج پیل بالا را

زیر و بالا نمود چندانش
کز سخن موم گشت سندانش

گردش این سکه در مزاج درست
کز چنین وزن پیل باید جست

شب چو شد پیل بند جوزا رست
چرخ زانجم بساط سبز آراست

حس از کار گر یگانه رسید
مرغ زیرک باشیانه رسید

چون دل از کار خوردنی پرداخت
از پی خواب سوی بستر تاخت

هم خانه شد به بستر شوی
در کنارش خزید رو با روی

خواجه را اول در اهتزاز آمد
نازنین در نشاط باز آمد

هر دو در نسبت زناشوئی
تازه گشتند در سر دلجوئی

خواجه می گفت و در نهان با جفت
کاین چه بازی به پرده باید نهفت

سیمبر نیز پیش محرم خویش
باز می گفت شادی و غم خویش

چون ز هر گفت گوی وا پرداخت
سخن از پیل و وزن پیل نواخت

گفت کای در هنر بعالم طاق
فیلسوفی بزیر سبز رواق

ای زیر آسمان مرتبه فیلسوفی داری ۱۲

از هنرهای بیکرانهٔ تو — رفت گرد جهان فسانهٔ تو
… ز تو قصه هر چه پیش کنم — تا ز بهر آن خویش کنم
… زرین که ساز کردهٔ تست — دری از سحر باز کردهٔ تست
… چه از پای دیدمش تا سر — هست جایش ز جای زیباتر
… یک شکل آیدم بخیال — پرسم از سخیم وهی بسوال
… گفت که هر چه میدانم — از همه پوششم از تو نتوانم
… پرس آنچه گردد وقت لضمیر — تا نمایم یکان یکان تقریر
… بدو گفت کین خیال شگرف — که در وزر هزار سن شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزون است — صنعت وزن گردنش چون است
… ترا باشد این تصور چیست — که توان بر کشیدنش بدرست
… گے ده که با خبر گردم — شادیم هست شاد تر گردم
… گفت اگر هست در رشتم — صد هنر بلکه در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز — کز سر انصاف خود نیایم باز
… ام هنر هشیاران — هنرم جان ز دست همکاران
… گفت آن حکیم دور اندیش — کو هنر هر چه بیش دشمن بیش
… بدو گفت کای ز دل خویش — باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که اندر پوست — نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود نخواه سوی — با که گوی اگر ز سن پوشی
خواجه گفتا که رست دوست — کز محرمی دگر نه چو تست

لیک آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی

زن که در عقل همچو شال بود / راز پوشیدنش محال بود

زن بدو گفت کای خرد دانشور / زن بود شوی خویش را دستور

هرچه باشد ز مردمان نهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت

منکه بودم همیشه محرم تو / با که گفتم ز شادی و غم تو

تا چنین مهر بر دهان داری / وز من اسرار خود نهان داری

مرد گفت این سزای گفتن نیست / قصه جز تو در نهفتن نیست

گر برون ریزم از درون فن خویش / خون خود خود کنم بگردن خویش

زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت

کوشش و جهد در میان آورد / عصمت شوی را زیان آورد

خواجه کو راز کن فرمان بود / راز پوشیدنش نه سامان بود

گفت گر بایدت گری کم و کاست / هرچه پرسی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان باید / کین خزینه ز بند بگشاید

زن وثیقت نمود و پیمان بست / که نیارد بقفل راز شکست

آنگهی خواجه بر کشاد زبان / گفت کای آفتاب نوش لبان

آنچه پرسیده شد ز من بدلیل / مشکل سنجار بر کشیدن پیل

آنچنان باشدش طریق صواب / که در آرند کشتی اندر آب

در میانش نهند پیل شگرف / در مقامی که رود باشد ژرف

پس ببینند در میانه رود / چه قدر در رود سفینه فرود

قوله لیک آخر الخ آه لیکن آخر تو زن هستی که هیچ زن ایمان قبحان ندارد که محرم راز خود توان داشت چرا که همه زنان سبک عقل هستند قوله زن که در عقل آه ای زنان که ناقص العقل واقع شده اند ازین سبب ایشان را راز پوشیدن دشوار مشکل می باشد قوله زن برو گفت آه از حسن زن او بطعنه گفت که ای بیعقل زن شوی خود را ... و هیچ ... راز پوشیدنی داری قوله گفت آه چه حسن مجبور شده با زن تو و گفت که اگر منظور است ... بیان کنم تو قسم بخور و عهد کن که این راز بر کسی ظاهر نخواهم کرد قوله ... قدر ... ای ما خطاب کنند که در آب کشتی از بار فیل چه قدر فرو میرود

چون حد آب را کنند نشان
پیل بیرون کشند پیل کشان

از گل و سنگ هم بدان مقدار
سخته سخته کنند سنگ بار

تا حد آب بر قرار رسد
وان تری بر نشان کار رسد

آن قدر سن که در نشان باشد
وزن و مقدار او همان باشد

آنچه در وزنش کمست نامفهوم
بیش و کم هم دران شود معلوم

زن از انگونه حکمتی که شنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

آفرین گفت بر هنرمندیش
شد بجان بنده خداوندیش

هر دو با هم بعیش جان افروز
خواب کردند شاد و خوش تا روز

روز دیگر که صبح چون ز کوره خاک
موج آتش دمیده بر افلاک

خواجه گوهر بسوی دکان تاخت
بانوی خانه برگ مهمان ساخت

آمد آن خواهر زبانی باز
با زبان فریبناک و دراز

چاپلوسی ز حد فزون می کرد
در بهانه فسانه صد فسون میکرد

تا چنان کردش از فریب و غرور
کز دلش گشت بدگمانی دور

خانه را اعتماد بر وی داشت
وز عزیزان صحبتش پنداشت

همه پنهان خود گشاد بر او
مهر خویشان خود نهاد بر او

پیش او ریخت هر چه در جان داشت
جز همان نکته که پنهان داشت

هر دو با هم در آمدند بکار
میزبان ساده میهمان طراز

هر دم آن میهمان رنگ آمیز
شکل دیگر شدی طلسم انگیز

تا پس از مدتی بزرق فسون
آن سخن نیز در کشید برون

چون کلید خزینه کرده بچنگ — قفل برداشت از در نیرنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال — آگهی دادش از مجاری حال
مرد پرحیلت و مخالف رای — یافت انگیزشی بلا را جای
پیش شه رفت و حال روشن کرد — دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت — زانچه دادی کم است در پرداخت
من چنان سنجمش درست که شاه — از کم و بیش او شود آگاه
شاه گفتا که آن نکو پیوند — نه به تنها اساس کار فگند
هیچ دانی که گاه وزن عیار — مشترقان چند بوده اند بکار
تا تو زرغیستان بغیرتی که فتاد — کسی او را بقلبکاری یاد
مرد گفتا که گاه سنجیدن — هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر کم آید ز روز دستان مال — ورنه بادات خون بنده حلال
گفت شه کاینچنین نگارش نغز — چون دهم از شکستنش پا نغز
در شکستنش بدین نمط مانم — وزن آن ناشکسته چون دانم
مرد حیلت پژوه گفت که من — سنجمش ناشکسته هم بزمین
پس ز هنجار وزن گشتی وجوی — گر ز آن کاردان رسید بشوی
همه یک یک بشرح باز نمود — باورش داشت هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش — سهل شمرد سکهٔ کارش
داد فرمان که باز جست کنند — صدق آن ماجرا درست کنند
کاردانان روان شدند شتاب — پیل بردند بر کرانهٔ آب

پیل سازنده را طلب کردند
بطریقی که گفت چاره سگال
تخته گشتی از چنان باری
تا بجائی که شد نشان تری
وانگهی پیل زر برون کردند
سنگ سنجیده در ترازو کار
چون به نهصد منش شمار رسید
آن هزاری که سکه داشت این
مرد صناع راز قلابی
همچنان بسته پیش بردندش
شاه زو باز جست قصه حال
گفت آن گمشده از زره ور دنی
صد منی بردم از هزار منت
ورنه اینک نهاده ام برجای
تا ببینیم کان نگارش چیست
هر که داند بوزن او هنجار
دانکه نتواندش که بر سنجد
داشتم چشم انتظار بسی
تا من از دخل صد منی کم و بیش

روز در چشم او چو شب کردند
یافت منزل به کشتی آن تمثال
رفت در زیر آب مقداری
نقش بستند بر دل هنری
سنگ برجای او درون کردند
می فگندند من بمن بشمار
تری آب بر قرار رسید
صد منی بود کم بوزن قیاس
دست بستند بهر بی ادبی
به ایستان شه سپردندش
او نیامد کم از جواب و سوال
لیکن از ننگ و تاب کم مزدی
گر به بخشی زکات جان و تنت
بهر این روز اندرون سرای
کس تواند که بر کشد بدرست
من بشاگردیش کنم اقرار
ساز آن در دلش کجا گنجد
وزن آن سکه در نیافت کسی
مزد آن دانش آرمش در پیش

این نفس هم زمن برون افتاد | تا مخالف آزمون افتاد
من چو این پرده خود کشادم باز | پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود گنهگارم | هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا زخانهٔ او | در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد | باز کردند خانه را بنیاد
آن زر و گنج دیگر از کم و بیش | همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزینهٔ خاص | پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ | از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک برکشیده بلند | سر سوی آسمان ز نردبان و کمند
شه بران کس که خشمناک شدی | بردی آنجا که تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خورد آشام | چند روزی شدیش کار تمام
بر حسن چون بخشم شد رایش | همدران میل کرد ماوایش
داد فرمان که هم بدان زبرش | برکشیدند و زد قفل درش
بسته شد روزنی که هر جا بود | جز همان روزنی که بالا بود
او بروزن نشسته با دل ریش | چشم حیرت کشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد | باخود اندوه و حسرتی می خورد
دید شخصی که میرسید ز دور | همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل | گام برگام تا به پایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود | زن نادان خامکارش بود

آمد و ناله بر کشید بلند — گریه میکرد و روی و مو میکند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر — سوز کی دارت فغان و نفیر
نشاند نادانیت بدین روزم — تا کشند بروز بد بدین سوزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص — کوشم اکنون بجان برای خلاص
آنکه هست این شکنجه محکم ازو — هست امید رهائیم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند — سیری ابریشم آر و سیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام — بکمند جست جوی نافرجام
رفت آن هر دو را هم اندر پی — بستد و باز رفت تا جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا — گر زنش در رسید با کالا
دادش آواز و گفت بر سر تار — پارهٔ قند کن بزودی بار
ده بموری که میرود بر میل — تا ببالاش میدود تعجیل
رشته را زود زود مسکین باقد — گر نشیب آورد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود — داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای هیس تار کشان — رسن فتنه بر حصار کشان
چون بنزدیک رخنه رفت فرور — ریسمان را ربود خواجه زمور
گفت هان زود کن بیار شتاب — قدر صد گز طناب محکم تاب
زن که کار اوفتاده بار شنفت — زان خرابه بسوی خانه رفت
رشته را زان نمط که دانا بود — خود بخانه درش مهیا بود
بستد از کنج خانه پنهانی — راه برداشت سوی ویرانی

چون شتابان بمیل باز رسید ساز چاره بچاره ساز رسید

خواجه تار بریشم از بالا هشت چون سلک لولوی لالا

گفت پیوست کن سرش به طناب خم و پیچش گشاده دار ز تاب

زن سر رشته زد گره بر تار او کشیدش بحیله و هنجار

چون سر رشته برد بر سر میل گشت مستوره را بچاره دلیل

گفت بربند خویش را برسن تا برآئی سبک ببام حسن

گفت زن چون توانی اندر زیر گشتی از جان و زندگانی سیر

من که این تخم از برای تو رست برزبر بردنم زبهر چرست

خواجه گفت که تا شود معلوم که چه سانم درین خرابهٔ شوم

زن بران گفت استواری کرد گریه با فغان و زاری کرد

در کمرگاه چست کرد رسن تا کشد خویش را بسلک حسن

او ز بالا طلسم دیگر داشت با عروس انتقام در سر داشت

حلقهٔ بود آهنین در سنگ محکم و سخت نی فراخ نه تنگ

سر رشته درو کشید نخست واندران رشته کرد خود را چست

لنگری کرد نیز با خود بار وانگهی شد معلق از دیوار

بار چون سوی او گرانی یافت رسن از سوی زن روانی یافت

سیمتن شد چنین بمیل بلند رفت در زیر میزبان بکمند

زان طلسمی که کرد مرد دلیر همه ز رشته عطارد آمد زیر

زن برآورد ز آسمان فریاد گفت کو چیست بر من این بیداد

قوله زن آه زن سر طناب را در تار گره زد ۱۲ قوله چون سر رشته آه چون حسن سر طناب را بر سر میل برد مستوره ای زن بعلاج رهنما شد ۱۲ قوله گفت زن آه زن حسن گفت که تو چطور از بالا پائین می آئی مگر از جان و زندگانی آسوده شده ۱۲ قوله خواجه آه حسن گفت مرا این ترا بالا می طلبم که صفت این مکان چیست بر تو معلوم شود ۱۲ قوله استواری آه یعنی اقتیاد بآن کرد حکم حسن بجا آورد ۱۲ قوله بسلک حسن آه ای تا خود را در مقام درون شریک حسن سازد ۱۲ قوله لنگری آه ای حسن اندکی بار سنگ همراه خود با رشته بست ۱۲

در زندان فتنه بشکستی — خود ز زندان شدی و وارستی

گر بدانم که من گنهگارم — گر کنی زین بتر سزاوارم

این چه بیمهری و ستمگاریست — جور یاران نه از ره یاریست

گر خلاف از مزاج من دیدی — کین ستم بر سرم پسندیدی

باز گو آمد از من کارے — تا شکایت کنم ز خود بارے

خواجه گفتا که هر چه پیش آید — آدمی را ز فعل خویش آید

گر ندانی تو رنج پنهانم — من که خون خوردم از تو میدانم

کرد تو بیگانه را بو زن از پیل — هر شبی نگرده بد سبیل

داغ چه من را لبی زدم نفسے — آشکارانه کرده کسے

من چرا در چنین خرابه شوم — کردمی نالهای زار چو بوم

زن چو کرد آن فسانه را در گوش — گنه از خویش دید گشت خموش

دل به تسلیم کردگار سپرد — ماند بیخود فتاده گوئی مرد

وان رسن باز بوالعجب پیشه — باز رست از طناب اندیشه

رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر — تا چه پیدا شود ز گردش دهر

وان پری شب در آن چنین چو دیو — همچو دیوانه همی نمود غریو

روز دیگر ز بهر هیزم و کاه — مردمان را فتاد افسو راه

کرد ناگاه زاری و فریاد — هر کسی سوی او دوید چو باد

زهره دیدند اوج گیر شده — اختری در وبال اسیر شده

مانده یوسف رخی بزندانی — تا رسیدی به محنتستانی

باز جستند زو حکایت حال — او شد از راز خود فسانه سگال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شو — وانچه آمد ز روزگار برو
وان بدشمن گشاده کردن راز — در فگندن وثیق را بگداز
وان رسن بازئی که کرد وثیق — جنبش اوی و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند — در طریق خلاص او در ماند
کس نیارست کز رواق بلند — بندی شاه را کشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه — زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنرور به بهترین رائی — کرد زان گونه زیر و بالائی
شاه زان چارهٔ خردمندان — ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پرسش کار — کاورید نده ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس — اندرون برکشید ناله چو کوس
وانچه در زیر پرده داشت نهان — گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود — تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان بجست وجوی شدند — در ده و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی — کز جهان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکست گرفت — کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری بیش — شرمسار از گناهکاری خویش
شاه گفتا که با چنین خردی — که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست — بخیانت دراز کردی دست

مرد دانا نهاد سر بر خاک — گفت کای دشمن تو باد هلاک

جهانست اورنگ گاه تو باد — چشم فرخ درستاره کلاه تو باد

کاندیشه مرا بشمار — یک هنر نی عددست بلکه هزار

فنی کان مراست در همه چیز — دارم از کسبی و عطائی نیز

یکی از بیست هم زرق بی هنران — ساختم خویش را چو بیخبران

نمودم از زر کسب سود و دم — کیمیائی همین برانده دم

آفریننده زر کرم داند — کیمیا کاریم نهان ماند

وان خیانت که کردم اندر مال — نه مرادم ذخیره بود و منال

بود مقصود من بعقل و دلیل — آزمون کسان بسختن پیل

چند گاهی نگاه میکردم — چشم فکرت براه میکردم

که کسی دارد آن قدر فرهنگ — که شود سرگشای این نیرنگ

چاره آن زکس نگشت پدید — تا هم از من برون فتاد کلید

شاه زانجا که رسم داد نمود — بهلاکم اسیر و برحق بود

هر کجا قلب کار و زرد بود — گر سیاست کنند مزد بود

وانکه من از طلیعه رندان — زنده خود را کشیدم از زندان

وان زرن بر که قفل را بشکست — خویشتن را کشادم و در را بست

غرض آن بود کین طلسم شگرف — چون رسد پیش شاه حرف بحرف

باز رسد زمن نهانی من — گردد آگه زکار دانی من

گر شه هم بر گنه قصاص کند — مملکت را بعدل خاص کند

ور گناهم به بخشد و جان نیز
داشت شه نیز مهربانی او
گفت باری ببخشم این بارش
زانچه گر کردار او در وا پسند
ور بود در هنر ستوده اثر
شه زاندیشه چنین خرسند
در صفت چیست خصایلش داد
چند گاه از کفایت تدبیر
از خرد کارش آن روائی یافت
تا بدانی که هر کرا خسروست
وانکه زر بخت تی از پی دگران
چون بزر داشت نسبت عام
روز و شب با خود آن نشانی داشت
زعفرانی عجب ترین رنگست
زرد که اسیر کامرانی یافت
بنگر آن زرد که زعفرانی نیست
افتابی که آسمان دارد
در مزعفر فزایش طربست
شاه را چون نگار شکرخای

کرم و عفو بهتر از همه چیز
از چه زافسون و کاردانی او
تا به بینم نهایت کارش
خود زکردار خود هنر ابیند
برخورد هم زماه و هم زهنر
بعد از آنش خلاص داد ز بند
شغلی از شغلهای خاص داد او
پایه والاش گشت بیش به سر
کز ملک شغل کدخدائی یافت
آرزوهاش در کنار خود است
از زر خود نهاد گنج گران
رنگ زر تازه کرد بر جامه
جامه را رنگ زعفرانی داشت
گونه عاشقان بی سنگست
زینت از رنگ زعفرانی یافت
در عیار آنچنان که دانی نیست
زینت از رنگ زعفران دارد
خنده زعفران از ان سبب است
زعفران وار شد نشاط افزای

در بر آورد شاه زرد قبا ویش | زعفران سای گشت بر جلویش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم که گنبد ریحانی است با ماه سبز رنگ سقلابی و لباس خضر پوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش | داد گل را نشاط مرزنگوش

کرد خسرو به سبز پوشی رای | گشت رخشان چو ماه سبز قبای

اندر با همنشین روحانی | سوی گنبد سرای ریحانی

با نوا برگ نشاط ساخته شد | بربط خوش نوا نواخته شد

غمزه زن گشت ماه سقلابی | فتنه را داد شغل بیخوابی

مجلس عیش و کامرانی بود | تا به شب دور دوستگانی بود

چون شب تیره گشت گوهر سنج | در زمین در شد آفتاب چو گنج

شاه مست و حریف هم سرمست | رفته بیرون عنان هر دو ز دست

گفت فرمان ده سر بلند | که شکر لب ز پسته ریزد قند

گوید افسانه گر توان گفتن | در شب تیره خوش توان خفتن

صحبت سیم با هزار نشاط | سود رخ را به پایگاه بساط

گفت شاها جهان به کام تو باد | در جهان هرچه هست رام تو باد

هر که بد بیندت چو بدبستان | دوزخی باد همچو بید بیان

تحفه دشمن که خاک راه بود | کی سزاوار بزم شاه بود

لیک زینسان که خسروان هند | بندگان را به برگ گردانند

خوشدلی

در

من هم افسون دگر نمی دانم | چون ملک مگر مست می خوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن | گفت و رفتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبز پوش سقلابی

بود فرماندهی بهندستان | شهر و کشور بعدل و دستان
هرچه در خسروی بکار بود | که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری | خاصه آیین میهمانداری
ساخته میهمانسرائے خوب | یکبیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه | برفزودیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی ز عجائب دهر | وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضاش مهمانے | بس جهاندیده و هنردانے
جادوئے کزدم فسون پرداز | مرده را جان ز تن کشیدی باز
شاه مهمان‌نواز خواندش پیش | دلنوازی نمود از حد بیش
چون بپرداخت زارجمندی او | جست بهری ز بهره‌مندی او
مرد دانا ز غمگساری جود | داد بیرون هر آنچه در وی بود
زانچه پیکر و شاه را آگاه | بیش ازان گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکته‌هاے جانی رفت | سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هرست | کادمی زاده را بران گذرست
از هنرپروران بخشش و برگ | کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم | بسته آن در بچارها کردم

ق
بجا رہا

زین سخن زهره و بیابانی — زیر لب خنده کرد پنهانی

شاه گفت ای خرد بجان تو جفت — سبب خنده باز باید گفت

شد مسافر بحیله عذر اندیش — که شود پرده پوش خندهٔ خویش

غنچه چون باز شد دگر پیوست — آنچه بشگفته بود باز ببست

چون دمی عذر دلپذیر نبود — گفت چیزی که زان گزیر نبود

که مرا چون بجست وجوی هنر — شرق تا غرب گشته شد یکسر

هر کجا در زمانه نیرنگیست — که پژوهنده را در و نیرنگیست

اندک اندک بهر ده و شهری — بر گرفتم ز هر یکی بهری

تا رسیدم باوستادی چست — که دم از نقل روح زد درست

بفسون جان ز تن برون کردی — در دگر کالبد درون کردی

عمری از خلق رو به پیچیدم — خدمتش را بجان بسنجیدم

تا چنان شد ز شرمساری من — کین فسون داد یادگاری من

هر چه زو فن گرفتم از تعلیم — گر تو گوئی تر آنکشم تسلیم

شاه گفتش که باری اول کار — آزمونی نبایدم ناچار

کمکسی را بگشت خواجه بتفت — از خود آمد برون و دروی رفت

قالب مرده بر زمین افتاد — در زمان او پرید و این افتاد

قدر بیی گرد سو بسو پرواز — باز در رفت قالب خود آمد باز

خفته بر خاست بر زمین خندان — ماند بیننده دست بر دندان

گفت گر آنچه کنی زین حرف — یادگاریم باشد از تو شگرفت

دانچه من دارم از جواهر و گنج — نیمه پیشت آورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام و چه سست — هنر من مرا خزانه بس است
آنکه او کیمیای جان دارد — زر چه باشد که دل بران دارد
عهد کردم که بی توقع خواست — در تو آموزم این هنر که مراست
کار فرما چو عهد محکم کرد — کاردانش بکار تفهیم کرد
در وی آموخت چون فسون سازی — تا بش بازی نمود جانبازی
پس بعمد تنش باز سون آمد — جیفه ای جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست — این ز پا او فتاد و او بنشست
شیخ گفت و جانبی برگشت — از فسونش بصدق باور گشت
پس در خود بدرج باز نهاد — دیده بر پای شیخ ساز نهاد
راه بر رفت شاه دولتمند — داشت پوشیده راز خود بکمند
پیش با ندیشه گفت با دل خویش — که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ز من بهره بکس نرسد — نفسی سوی هم نفس نرسد
شمع باشد هنر که چون افروخت — زان یکی صد چراغ بتوان سوخت
حیف باشد که این چنین هنرم — کس نیاموزد و بخاک برم
چند گاهی خیال می سنجید — این هنر در دلش نمیگنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور — راز بیرون نگفت با دستور
در وی آموخت رمز جانی خویش — خاص کردش برمز دانی خویش
روزی از صید گاه دو نخچیر — دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی که گرگروه بود پاک ... خواست بند دگوشه فتراک
گفت دستور خارج اندیشه ... کای هنر پرور خرد پیشه
صید مردست و صیدگه خالی ... سیمیائی بمن نما حالی
شه ندانسته بود کان بد عهد ... در نهان برخلاف دارد جهد
او شد از قوالب گرامی دور ... گرم در شد بقالبش دستور
برفرس جست وراه پیش گرفت ... دامن اختیار خویش گرفت
شاد و خندان بخانه باز آمد ... لشکر از هر طرف فراز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد ... با تن چند هرچه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود ... خدمتش را چو زیر دستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه ... کاگهی داشت از حکایت شاه
ساز کردی چو شه عزیمت خویش ... آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور ... تا خورد آب کوثر از لب حور
بانشاط تمام با بانو ... بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سویش دست ... صنم از جای خویشتن برجست
همه هنجار کار او دریافت ... کان خزانه متاع دیگر یافت
خواجه چندانکه بیش زاری کرد ... دل بانو کم استواری کرد
گفت گر خون فشانی از تن من ... نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی که صبور باید بود ... تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی ... با تو باشم چنانکه میخواهی

ور همه افسون او باو بستی — دست خود باز کش ز همدستی
گر بنظاره می شوی خرسند — بس بود سایهٔ ز سرو بلند
ور سر آهو زنی طپانچهٔ شیر — جفت من آتش است یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان مهر وی — هست صادق بحق گزاری شوی
آفرین صد هزار بر وی خواند — هم بپشتی ز دور قانع ماند
وان طرف آهو بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد
جست میزد بهر چرا خواری — در جگر شور و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی — هیچ خوردش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرائی — جست میزد چو بی سرو پائی
دید افتاده طوطیی بگذر — سبز تر درمیان سبزهٔ تر
گرم زآهو کشید بیرون پای — ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد — خضری را دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای — گرد گشتند بر وی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش — بر سر خویش برگزیدندش
صید سازی بروضهٔ چو بهشت — دامی افگنده بود بر سر کشت
فوج طوطی ز سبزه گه شد بهوا — سبزه در سبز برکشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد — رشتهٔ دام در شکنجه نهاد
بود صیاد تشنه در تب و تاب — آب جویان بجوی رفت چو آب

داد مرغ مهین بیاران پند ‌ ‌ ‌ که نمیدانم ایمنی ز گزند
زین گزندی که راه در جان یافت ‌ ‌ ‌ جز بمردن خلاص نتوان یافت
صیدگر تا بجون صید نتاخت ‌ ‌ ‌ خویش را زود مرده باید ساخت
پیش ازان باید این چنین مردن ‌ ‌ ‌ بو که زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند کانچه فرمائی ‌ ‌ ‌ گردنی شد بجان و بینائی
گفت تو حرز جان خویش کنم ‌ ‌ ‌ گر نمیریم و چشم پیش کنم
همه خفتند و مرغ کارگزار ‌ ‌ ‌ ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز ‌ ‌ ‌ تا سر دام را کشاید باز
دید کز صد خضر که پنهان داشت ‌ ‌ ‌ یک خضر بود کآب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود ‌ ‌ ‌ مگر این جان هراس شان بربود
دام را باز کرد و ریخت برون ‌ ‌ ‌ طوطیان را بخاک طوطی گون
بپریدند مردگان به هوا ‌ ‌ ‌ زنده ها از دام بر کشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار ‌ ‌ ‌ سینه را ز اندیشه ناشوش دار
هرچه حاصل شدی ز ایشانت ‌ ‌ ‌ من به تنها و هم دو چندانت
طوطی دان مرا بگویائی ‌ ‌ ‌ که کنند در سخن شکرخائی
طوطیان گر شکر خورند و نبات ‌ ‌ ‌ خضرم من که نوشتم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش ‌ ‌ ‌ خیره ماند از شگرفی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر ‌ ‌ ‌ تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری ‌ ‌ ‌ تا کند تحفه را خریداری

دید کامد میانهٔ بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده / هست رو آسا بگل بر آموده

غمزه‌اش از کرشمه شور انگیز / کشته عشاق را بغمزهٔ تیز

ناگهان در رسید تیر آهنگ / پس بصراف زاده زد چنگ

گفت دیدم من امشب اندر خواب / با تو خوش بوده‌ام بنقل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام رانده تا روز

با چنین نیکوئی که من دارم / مزد شب صد هزار دینارم

گر به لطفم دهی کرم دانم / ورنه از تو بزور بستانم

زن کزینسان بسی فسون آورد / پور صراف را زبون آورد

در زده شوخ دست در دامن / خلق گرد آمده به پیرامن

باز میگفت هر یک از کم و بیش / سخنی بر قیاس دانش خویش

هیچکس چنان نداشت درست / که کند دعوی مخالف سست

ماند زان گونه در عجب صیاد / کش ز صید خودش نیامد یاد

تیز شد طوطی هنر پرواز / داد صیاد خویش را آواز

گفت کان هر دو را بسوی من آر / تا بآسانی آید این دشوار

مرد صیاد کان حدیث شنود / هر دو را خواند پیش طوطی زود

در دویدند هر دو مشعله ساز / باز گفتند پیش طوطی راز

گفت گر از دو سوی باشد عهد / کز انصاف نگذرند بجهد

ماجرا را چنان کنم دستور / کین غبار از میانه گردد دور

شرط و پیمان درست شد ز دو سوی — گر کس از گفت او نتابد روی

طوطی آورد روی در صراف — گفت هان بدرهٔ درم بشگاف

بر شمار آن قدر که سیم گوید — تا چنانش دهم که هیچو بید

چار و نا چار مرد سیم گزار — بدره را باز کرد بهر شمار

وان درم ریخت از پی تسلیم — سیمبر خواست تا رباید سیم

گفت طوطی که این سخن نه سزاست — باید آئینه که گوید راست

کانچه من دارم اندرین سینه — نیست استاد من جز آئینه

داشت آن رشک قبلهٔ جمشید — با خود آئینه به از خورشید

در زمان بهر آن معاینه را — پیش طوطی نهاد آئینه را

مرغ گفت آنچه سیمبر درخواست — بشمارند پیش آینه راست

چون درم جمله در شمار آمد — عکس در آئینه بکار آمد

کرد اشارت بماه شکر نوش — که زر ار نیک در آئینه ست بکش

کان عمل کز خیال گشت درست — مزد نیز از خیال باید جست

زین تحکم که کرد طوطی ساز — ماند حیران نگار شعبده باز

در تماشاش خلق پشت به پشت — لب گزیدند گاه و گاه انگشت

گشت نظارگی چنان بسیار — کز خریدار تنگ شد بازار

نرخ صیاد هرچه افزون بود — نرخ مرغ از قیاس بیرون بود

تا خبر شد بشهر کوی بکوی — زان شگرفی که کرد روی بروی

حاکم شه که بود با دل ریش — در وفاداری مربی خویش

میکند گشتش به کنج تنهائی / روزگاری بنا شکیبائی
نه همی خورد و غمگسار نداشت / مونسی جز خیالِ یار نداشت
چون خبر یافت کز نوا درِ دهر / این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمانِ حضور / زود نزدیکش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی سنگی / مونسی باشدش به دلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد / تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش / زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی / طوطیی را بشکرستانی
بانوش پرستشی نمود و بگفت / او و را افشاند بلکه گوهر سفت
باشکر لب بصد دل انگیزی / کرد شیرینی و شکر ریزی
قفسش ساخت با نوا زر ناب / پس در آویختش بحجرهٔ خواب
چون شبی زانده فراق ملول / خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدیش بپوست / رفتی از وی غبار دوری دوست
باد او بی بکار سازی بخت / بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش / سایه هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو یافت جا خالی / کرد پیدا نهانِ خود حالی
آفتی کز سپهر گردش دور / قصهٔ خویش و قیمتش دستور
وان گرفتن بجرم آهو جای / سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وان پریدن بدشت پیمائی / در صفِ طوطیان صحرائی

وان گزیدن بدام صید گران
وان ورا آینه وانمودن کار
تا بدانجا که بختش آنجا برد
نازنین چون شنید گفتارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد
گفت کای همنشین دیرینه
هیچ دانی که چند بردم رنج
این زمانت که با منست نشست
جفت هر یک ز جنس وی باشد
مرغ گفت این درم که دشمن بست
چاره آن شد که از دم تدبیر
گوئی او را که هر چه داری کام
آنکه جان عزیز همبر تست
زان فسون دم دهی به بنیانش
قالب مرده پیش اندازی
او چو بیرون شود ز خانهٔ خویش
نازنین کین نوید جانی یافت
چون در آمد بوقت خود دستور
خاست سرو روان ز گوشهٔ تخت

بند خویش و رهائی دگران
سیم را کردنی بعکس تمام
که دلش در شدن تمنا برد
خون چکید از مژه بر رخسارش
بوسه بر دست و پای طوطی داد
مرهم درد و راحت سینه
تا ز رویت شدم سعادت سنج
نیز گوئی که نیستی در دست
آدمی جفت مرغ کی باشد
غم مخور کان کلید نیز هست
خویشتن را دهی بهای وزیر
یکی شرط زان قسمت تمام
چون همی رفته ای از تنی به تنی
که برآری ز کالبد جانش
تا شود همدمش بدمسازی
من در آیم با شیانهٔ خویش
مرده گوئی که زندگانی یافت
تا کند ماه را نظاره ز دور
جائی دادش بنزد خویش چو بخت

گفت دستور چیز هست که دوست ... با من امروز مغز گشت بپوست

بچه خدمت چنین بلند شدم ... که بدرگاهت ارجمند شدم

گر ز دیبا نگار حیلت جوی ... به تکلف چو شرمساران روی

گفت بنود کنون قرار مرا ... کار تو کرد شرمسار مرا

باز دیدم بدانش آگاهی ... روشنم شد که تو همان شاهی

لیک یک آزمون دگر دارم ... تا ز دل زنگ شبهه بردارم

آزمون کن که آن مسافر چیست ... داشت افسون نقل روح درست

بفسونی ز خود برون رفتی ... در دگر کالبد درون رفتی

آنچه بایستی اندرو بودی ... باز ره سوی خانه بنمودی

گر ز تو بینم آنچنان هنری ... تو شهی خاک بر سر دگری

من همان بنده ام بجان عزیز ... خواهیم جفت ساز خواه کنیز

خواجه کش در دل این تمنا بود ... کار زو مند یک تماشا بود

چون کلید خزانه یافت بچنگ ... از پی سیم گنج شد بی سنگ

پاسخش داد کانچه فرمان ست ... از ضمیرم گرچه حکم بر جان ست

چه متاعست جان خاک وشم ... گر دل و دیده پیش تو نکشم

با تو کو را هوای دمسازیست ... بازی جانفشان کمترین بازیست

گو بیارند زود جانوری ... تا نماییم نظارهٔ هنری

باز بین چیست خود و دید چو باد ... مرغی آورد و پیش خواجه نهاد

خواجه کشتش ولی به هنجاری ... که نیاید بطالب آزاری

وانکه آهسته در فسون آمد   لفسونی زخود برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست زجای   تن بی جان در او فتاد زپای
چون تهی دید شاه قالب خویش   سبک آمد فروز مرکب خویش
رفت و زنهفت منظر جانی   پنج نوبت زنان سلطانی
در زمان مرغ را بنجبه کشت   کشته را بین که بار دیگر گشت
جفت خود را دران وفاداری   کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر افزود   زان گرامی ترش که اول بود
قدر او آنچه داشت افزون کرد   دیگران زخانه بیرون کرد
بعد ازان زان رضا که در دست بپوست   طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت به طوطیان تعلیم   سکه طوطی ملک نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت   خویشتن را زجنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی   پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست در تنگی نغز   داده بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت   دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین ست   باغ را زیور از ریاحین ست
گلعذاری که خار خار دلست   خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست گرد نهانی   شاه را زان شراب ریحانی

وفا

فرش و خفت و یار زیبا هم
همچو ریحان و یاسمین با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم وگل افشاندن گنبد گلناری باگلعذاران تاتاری وگلاب گل کرده ازلبلبه نوش کردن

در سه شنبه صبح لال و سپید | ز رنگ گلگونه بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنارگون بگاه وجام
عزم گنبد سرای گلگون کرد | وازدل اندوه دهر بیرون کرد
لعبتی تنگ چشم تاتاری | آمد از غمزه در جگرخواری
بر میان چیست کرد گیسو تر | موی را هم ز موی کرد کمر
خدمت شه بزر و پیکر کرد | شاه بدید و آرزو نیز کرد
همه روزان طرب مهیا بود | کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر | ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر | کاید آن ماه روی در تقریر
به فسون و فسانهٔ چو نبات | سمع شه تر کند به آب حیات
سجدهٔ بندگی نمود عروس | کرد طوطی لب چو چشم خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت | زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
سر که گرد ز دوستی تو پاک | باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار | که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری | وان نتابیم دمی بمعذوری
کرد چون عذر خواهی از حد بیش | گفت قصه‌ای ز دفتری زین پیش

غنچه گشادن بهار گلروی از بادهای خوش و بلبل وار افسانهٔ عاشقانه گفتن

پنج یار هنرشناس و جوان / از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشهزاده / وز بزرگی بخردی افتاده
پور بازارگان بدان دیگری / مایه بیش و قماش مشتری
سیومی بود نقب‌گیر چست / گاه تیشش پنج کوه کمری شست
شخص چارم درودگر استاد / موشگافی به تیشهٔ فولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف / که به گل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نواخت / گاه بیگاه برگ ایشان ساخت
همه باهم موافق و دمساز / وز حد کامرد شدند فراز
کاروان زان زمین مشک سرشت / سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار / خیمه برکرد کاروان سالار
وان جوانان بعزم گام به گام / می‌نمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز / سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند / چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان مانوی فرهنگ / نقشهایی تراش کرده بسنگ
بهر نگاری چنان بزیبائی / که درو خیره گشت بینائی
نقشبندان کزان طرف راندند / در تماشای آن فرو ماندند

زان همه نقشهای جان آویز — گشت در پیکری نظرها تیز
کش سخن از قیاس بیرون بود — وز دگرها به صنعت افزون بود
از نگارش نمونه پیکر او — کامرانی نوشته بر سر او
بتگران ماهرو نشانی درشت — ماهرو نام کامرانی داشت
در نهانی هندوان بسنجن — کام عشق آمدست و رانی زن
در تماشای او ز زیبائی — خیره می گشت نور بینائی
چشم بینندگان در آن پرکار — ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغ شان ره یافت — عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود — لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا سحاب نور نگشت — چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود — صد هزاران بت از هوا بنمود
خواستند آن مسافران ملول — که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود — جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت ما را شد اختیار ز دست — وای دوستی که رفت کار ز دست
نقش این سنگدل ز رحم برد — شد بدین سنگ شیشه من خرد
تا نیفتاد جان من بزوال — جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش گم شود نفسم — یا بسر کار اصل یار رسم
همدمان زان حدیث بیسروپای — بیسروپا همی شدند بجای
عاشقی چون ز دل برآرد جوش — در نگنجد نصیحت اندر گوش

پند دادند و جای پند نبود
همه زان داوری ز داد ماندند
وان گرفتار سنگ باد دل تنگ
شه چو پرده بر جهان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر
تا بجویند کاردانی چست
کوی بر کوی می شدند بشتاب
آن چنان شهر چون بهارستان
از کسان باز جست میکردند
تا دران جستجو کهن پیری
گفت کان صورتی چو گلشن تر
نسخهٔ نازنین این شهر ست
غرفه کرده اند بر یک چوب
و دران مهد آسمان پیوند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی
چون ملک فارغ آید از همه کار
قلعه گیرد بت حصاری را
باده نوشد بنشاط فرماید
گلفروشیست زیر منظر شاه

هر چه گفتند سود مند نبود
واندران لقعه شب درون ماندند
چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
جامه بر خود چو عاشقان بدرید
همنشینان روان شدند بشهر
کین گره را کلید وا دانست
سینه پر آتش و دو دیده پر آب
پیش شان گلشن و خارستان
راز صورت درست میکردند
دادشان را کلید تدبیری
که چو لاله ز سنگ بر زده سر
کز رخش چشم خلق بی بهر ست
هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
چون ستاره بر آسمان بلند
جز کنیزی دو نارسیده بشوی
عیش را نردبان نهد بجبال
گلشن سرو نو بهاری را
سنبد و کنیزک فرود آید
گرد پیش آن چمن گه و گاه

گل بر پیش سرو نشیند
راز این پرده آشکار و نهفت
گر بود ذره با شناسی او
آن جوانان ز همنوی پیر
پرس پرسان بر و فراز شدند
در نهان بادی آشنا گشتند
پور بازارگان چنانکه توان
گلفروش از عطای رو در رو
چون یقین گشت شان به پنهانی
باغبان زاده هنر پیوند
او هنر روز گل بگل بستی
گلفروش آن بنازنین پری
آن هنر گرچه بود از حد بیش
تا یکی روز فرصتی دریافت
هنر مطرزان نمونهٔ زیبا
داد کین تحفهٔ جهان افروز
گلفروش آن بسبز و بستان برو
چونکه آن نوبهار باغ جنان
در تماشای آن زبر تا زیر

گل دیگر ز باغ بر چیند
واندرا ما برون نباید گفت
او بر ذره بروشنائی او
باز دیدند در هنر تدبیر
چاره جویان بچاره ساز شدند
پس بدنبال ماجرا گشتند
سیم میریخت همچو آب روان
برگ گل چون نهاد تو بر تو
بنده شد زال زان زر افشانی
بنه و در باغ گلفروش فگند
وین ز هنر نظاره بنشستی
گلشنی پیش یاسمین بری
راز بیرون نداری از حد خویش
از بسی گل نمونه بر بافت
نقش بر نقش بست چون دیبا
بر آنجا که می بری هر روز
گلشنی ساز گلستان برو
صنعت گل ندیده بود چنان
ماند انگشت در دهن تا دیر

پس بدو گفت کین نگارش چیست
زانکه زینگونه دستکار عزیز
کیست کین گل نگار کرده اوست
پیرزن گفت کار کار منست
از گلی گلشنی کنم درخورد
نازنین گفت گر ز تست این ساز
کارها چون بآزمون آید
گفت گر راستی چو نیست گزید
میهمان منست برنائی
هنرش از شمار بیشترست
بمروت نگار شکر خند
گفت چون ره بری بیاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد
سینهٔ باغبان چو گل بشگفت
وان هنربیزان با فرهنگ
خلوتی ساختند و شب گرفتند
اول از زر دهانش بربستند
بیش و کم هرچه بود در دل ریش
بت سنگین و عاشق بی سنگ

نیست زانها که کرده بخت است
از تو ناید ز هیچ مردم سست
چیست رازی که آن پس پردهٔ اوست
وین گلستان هم از بهار منست
بجز از من دگر که داند کرد
تو بکن پیشم آنچه کردی باز
کار پرداز زان زبون آید
راستی را برون دهم ز ضمیر
به غریبی رسیده از جایی
وین که بینی فروترین هنرست
ریخت وز دانشش درستی چند
این دهی مزد دستکاری او
دست مزد هنر جوان را داد
رفت و این ماجرا بیاران گفت
چون سر رشته یافتند بچنگ
مادر پیر را طلب کردند
بعد ازان مهر از لبش بشکستند
بازگفتند یک بیک از کم و بیش
قصهٔ دردمندی و دل تنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش — آمد از بیم خویشتن اندر جوش

گفت لب زین سخن بباید دوخت — دل ز سودای خام نتوان سوخت

گنبدی کاندران صنم سنگست — غلغلش تا بهر افسر سنگست

کس بران سنگ یک دمی ننشست — که نیاید بزیر سنگش دست

وان بت سیمکش ندید کسی — سنگدل تر ازو ندید کسی

ریخت صد خون بیدلان بهوس — که فسوسی نیامدش بر کس

هر که گیرد درون شهرش نام — در زبانش زبان کشند ز کام

سخنی کز خطاست پیوندش — نیک نبود گشادن از بندش

آن جوانان دگر بصد زاری — تازه کردند رسم دلداری

ریختندش خزینه بکنار — بیشتر زانچه بود اول بار

گلفروش از چنان نوازش گرم — سر فرو ماند چون بنفشه ز شرم

گفت من از برای هیچ دانگ — گرد هر کوی میزنم گلبانگ

لطف تان داده مایه چندانم — که عدد کردنش نمی دانم

چون نوازش ز حد فزون آید — شکر آن هم ز حد برون آید

بهر آن کار کین عطا ستدم — جان فشانم که چون بها ستدم

گر برآید وگر نیاید کار — من یکی از شما شدم ناچار

یا درآرم سرش بچنبر خویش — یا ز چنبر برون کنم سر خویش

باغبان گفت گر پذیری زیست — از توام نیست بیش ازین درخواست

کانچه گل می بری بسرو بلند — صنعت دست من بدو پیوند

تحفهٔ من بدو فراز رسان / هر چه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرمائیم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شگفت / غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد و مرد گل پیرای / شد ز گلدسته بند نافه کشای
کرد از گل نمونهٔ پرکار / نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بر بافت / نقش عنوان بنامه و ز خود یافت
فسونی بر و فروشید چنان / که ستمش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس / حیرتش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت نسیم / گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
شورشی در دلش درون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهر آمیز / کای همه صنعت تو مهر انگیز
چه گلست این که دل ز دستم برد / تیر اندیشه راز دستم برد
آن که بست این نمونه بر گل نو / کرد جانم بدست فتنه گرو
یک ره اینجا رسانش بهنجارش / تا تماشا کنم بدیدارش
پیرزن گرم دید چون بازار / مرهم تازه یافت بر آزار
با پری وش زبان بافسون کرد / وان سخن از سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب نیکوخواهان / آرزومند تو همه شاهان
کی سزد چون تو دلربائی را / که برد نام هر گدائی را

نازنین را که دل قرار نداشت ... این سخن را جوی بکار نداشت
پیرزن هر چه می‌نمود گریز ... رو بسے میزدی برابش تیز
تابدان شعلهای دم پرور تیز ... پخته گردش چنانکه باید کرد
پیش به پیمان و عهد محکم و چست ... گفت راز نهفته را بدرست
چال بی سنگی دو سه بدست ... ماجرای غریب سنگ پرست
کاتشی تخت تو بسوزان سنگ ... که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعله او در آن جوان افتاد ... که شرارش در این و آن افتاد
تو توانی به پاسخ چو نبات ... کاتشی را کشے به آب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام ... کای چو من آهوی فتاده بدام
بس هنر بران که شیر نخچیرانند ... بر در من چو سگ نخچیرانند
پیش زان گر دماغ سودائے ... پرده بالا کنم بر سوائے
پرده ساز کن بدین مستے ... نو گروتے زنم بهدستے
پیرزن زان نوای سینه نواز ... پای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوشدلی بیاران داد ... پیر بسرگشت چشمک باران داد
هر یکی شادمانی نو یافت ... پیرزن خود جوانی نو یافت
بلبلانه هم بچاره پروازے ... ساز کرد اندر تنم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر ... وانگه از گفتنش بنود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب ... از هنر هر چه باید از همه باب
همه داریم تابدان مقدار ... کز وی آسان شود همه دشوار

لیک ار دوست را رضا باشد — واندرین کار یار ما باشد

بکند قصد ما بحیله گری — پرده پوشی کند نه پرده دری

پیرزن باز شد بسان زود — گفتنش هر چه بود گفت و شنود

چون بنا های عهد محکم کرد — وز دل آشوب و فتنه را گم کرد

بازگشت و دل از سخن پرداخت — گفت سازید هر چه باید ساخت

میهمانان ز مهربانی دوست — بر شگفتند همچو گل در پوست

شب فراهم شدند روی بروی — مشورت ساختند موی بموی

بازگفتند هر کسی کم و بیش — هنر خود بقدر دانش خویش

باغبان گفت کز دل دمساز — هرچه من داشتم نمودم باز

آنچه دیگر دهند رخنه مانم — کنم آنهم چنانکه بتوانم

نقب زن گفت خاک بنهفت — زیر زیر آنچنان توانم سفت

آن ستونی که بر کشیده بام — در ته آن ستون کشایم راه

تیشه زن رو به نقب گیر آورد — شرح داد آنچه در ضمیر آورد

گفت گر نقب تو رسد بستون — در ستون من روم بحیله درون

گفت بازرگان دریا دل — که چو ما را یکیست دل با دل

شمار نرخ بردن اندر کار — از من افشاندن زر و دینار

سر از بهر کار چیست کنیم — سکه دوستی درست کنیم

هم مال و جان دهیم بباد — یار سازیم دوست را بمراد

هم بدین اتفاق رای صواب — شب نهادند سر ببالش خواب

چون ز نقب زمین بر آمد مهر | کرد بیرون ستاره از رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست | در پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت | دندران گونه‌ی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت | صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه گون صفّه گونه گونه رواق | تا فلک بر کشید طاق بطاق
حجره در حجره بست اندر بیست | راز آن کس برون نبرد که چیست
چون عمارت بلند گشت تمام | کامجویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود | راه او سوی ره بسیچونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد | خاک را دل نخست و در بگشاد
کرد دره تا بجایگاه رسید | زر گر زیر زمین بماه رسید
گل بپولاد میشگافت چنان | که ز اندیشه می ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست | در ستونی که دستگه می جست
داد نوبت بمرد چوب تراش | تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی | کرد بصنعت ستون کنید خالی
آهن تیز را بکار آورد | چوب را دل بخار خار آورد
نقش در مغز چوب ز انسان بست | که بدان گونه نقش نتوان بست
اوّل اندر ستون کشاد دری | پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درون درون تا بام | پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بر آن گونه شد هنر پرداز | که کشاید ز سقف روزن باز

بازگشت و ز حجره بیرون راند | ماجرا پیش پیرزن برخواند

گفت رویش ماه سیمبرن | بین که عهدی که کرد هست بران

گر بدان گفته هست ثابت رای | گو زنامحرمان تهی کن جای

تا کشائیم روزن مقصود | ورنه لب را ببند و باز آ زود

پیرزن رفت و شد مزاج شناس | وقت خوش دید و دور کرد هراس

چون بنای عهد محکم بود | وانکه در خانه بود محرم بود

کلیدی زد و غر از روزن سخت | کز گشاد از درون دریچه بخت

نازنین چون نگاه کرد زبام | آمد از زیر تیشه زن بسلام

پاسخش داد کای زدانش خویش | در خور صد هزار تحسین بیش

با چنین دستکاری که تراست | عذر دستت چگونه دانم خواست

گر نهی دل بمیهمانی من | بهره یابی ز رسته بانی من

ور بهم صحبتان گرائی باز | من خود آیم بوقت خویش فراز

پاسخش داد مرد شیرین کار | کای سمن عارض و شکر گفتار

گرچه شد توزان کرم که میدانی | میهمان خودم همی خوانی

لیک بر چین زدیگران دامن | کاشنای تو دیگرست نه من

چون دو عاشق بوند باهم جفت | من دعائی زدور خواهم گفت

گشت

این سخن گفت و باز رفت زپیش | آمد از رخنه سوی منزل خویش

نازنین کرد رخنه را بسر سخت | بفرازش نهاد جایه درخت

بهر

پس تمبیل گونه کرد روان | پیرزن را بسوی سرو جوان

داد شش انگشتری خاص ز دست — کین سلامم رسان بعاشق مست

من که امشب در انتظار توام — دوست تا دیده دوست دار توام

اگر آئی چو خواجگان کنیز — بنده ام پیش میهمان عزیز

گلفروش از خوشی چو گل بشگفت — رفت و این قصه را بیاران گفت

سوی عاشق دوید یاری زود — بروش از دوست مژدهٔ مقصود

چون بگوشش وی این سخن برسید — بیخبر بود بیخبر ترشد

ماند حیران درین حکایت نغز — جوشی از دل در او فتاد به مغز

خاست چون بیدلان جان داده — دل دیوانه را عنان داده

پای کوبان بوجد و حال آمد — در نهانخانهٔ وصال آمد

خانهٔ دید چون بهشت ارم — در و دهلیز و بارگاه و حرم

اول از سوی حجره بردند — در نواسازیش پی فشردند

غسل دادندش از گلاب و عبیر — تازه کردند کسوتش ز حریر

وانگهی هرچه باید از همه باب — پیش بردند نان و نقل و شراب

وان طرف نیز پیرزن بنهفت — گفت با بانو آنچه باید گفت

پیش از آن آن غزال مست دلیر — خواب خسته گوش داده بود بشیر

که همیخواهم از طریق نیاز — در جماعت زنم سپرده راز

امشب آن به که باشی از من دور — ور شوم دور داریم معذور

باورش داشت شاه ساده ضمیر — رفت و بگذاشت بهر او سریر

شب چو با آسمان قرینی کرد — ماه با زهره همنشینی کرد

تا زنیش باز کرد روزن خواب | تا ز روزن درآیدش مهتاب
شمع دربان دور کرد و درها بست | در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب چو برگذشت بدیر | در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنائی داد | دو دل از دوستی گوائی داد
تنگ نادیده دل فرو بستند | هر دو نادیده وار پیوستند
چشم عاشق چو روی جانان دید | تشنه گوئی که آب حیوان دید
در کنار آنچنانش کشید تنگ | که ز طبر خون شدش نهال خدنگ
پاسخی خواست اول از می و شیر | پس جدا کرد حله را ز حریر
شمع را بر شکر خراج نهاد | میل در سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس | گردن شاه بود و زلف عروس
صبح چون برگشاد روزن نور | شد ز هر روزنی سیاهی دور
مه ز ماه جهان زده بر کاخ | اژدها با زریت در سوراخ
ور دیگر که خانه شد خالی | عیش دو دوشینه تازه شد حالی
هم بدیشان ز نگاه فرصت کار | گرم بود آن دو فتنه را بازار
کاشکی شه برشدی بروزن ماه | گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون بدینگونه رفت روزی چند | گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشهزاده گفت با یاران | کافرین بر چنین وفاداران
هر یکی لطف هر یکی آن کرد | که همه شرح نتوان کرد
همه کردند کار من چو تمام | باز کوشید تا نگردد خام

پیشتر زان که پرده را بدریم ... بروییم و عروس را ببریم

گفت بازارگان که دل خوش دار ... جگر دشمنان بر آتش دار

ما که بستر ترا چنین بجهد ... پرده بر ماه بر فرازیم ز مهد

تا ندانی که زین خجسته سواد ... رخت بندیم بی متاع مراد

نشنود هیچ شهر ای والا را ... که بدزدی بریم کالا را

وانگهی بزم را بسردی تمام ... که بمردانگی کنیم خرام

آشکارا نشاطگاه کنیم ... ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون نگار بنمائیم ... مار را بهلیم و گنج بربائیم

شب برین اتفاق چون خفتند ... روز آن قصه با صنم گفتند

نازنین گفت هر چه فرمانست ... کنم از خود حدیث برجانست

ماجرا چون درست شد با ماه ... رفت بازارگان بخدمت شاه

برد هر جنس قیمتی چندان ... کز شه انگشت ماند در دندان

گفت چندین متاع گوهر و گنج ... که نیاید بوهم گوهر سنج

پیشکش کردن از برای چه است ... خواست باید بر آنچه باید خواست

گفت بازارگان که بخت بلند ... باد از لطف شاه دولتمند

منکه بازارگان شهر خودم ... اندرین ره روان ز بهر خودم

هر کجا باره گرفتم از پی سود ... سود من صحبت بزرگان بود

کشوری را که زیر پا کردم ... میر آن کشور آشنا کردم

دید چون میهمان پرستی من ... گشت مهمان زیردستی من

هم بدان بندگیست مسلم باز — که شود رنجه شاه بنده نواز

شاه چون دید گرم خوئی او — شرمش آمد ز مهرجوئی او

گفت رو کن هر آنچه دانی ساز — که من آیم گهی که خوانی باز

میزبان باز شد بخانهٔ خویش — کرد ترتیب آشیانهٔ خویش

داشت در خانهٔ نشاط سرشت — هفت منظر بسان هفت بهشت

در یکی زان خجسته بزمی ساخت — که دل زهره را بدان پرداخت

چون شب آمد به مجلس آرائی — جام بر دوشت چرخ مینائی

رفت مرد کشاده پیشانی — داد شه را صلای مهمانی

نقل و می یک بیک مهیا کرد — خانه از موج دُر چو دریا کرد

شاه با یک دو خاصگان چو نور — حاضر بزم گشت با دستور

شب فرو هشت پردهٔ ظلمات — باده در روی روان چو آب حیات

بانگ طنبور خرگهی در گوش — سیر بود از دماغ مستان هوش

چون شد از جوش باده سرها خوش — گشت هر دلکشان بهر مدهوش

ماه بالانشین فرو خواندند — قصه در گوش او درو خواندند

راست کردند تا به نیم شبان — پیکرش چون خیال بوالعجبان

شاهد دلفروز دیده نواز — شد خرامان بصد کرشمهٔ و ناز

هم بدان سان که شب برآمد ماه — فرق تا پای در حریر سیاه

غمزه غارت گر خردمندان — تشنهٔ خون آرزومندان

روی خوبش که بی نقابی بود — در شب تیره آفتابی بود

شد بگفتار آن طرب سازان — ساقی بزم شاه خویش نازان
چون برآمد پیاله بر کف دست — هرکه دیدش خراب گشت و نشست
شاه را کامد آن صنم در پیش — گم شد اول درو بس اندر خویش
گفت یارب که این همان ماهست — یا دیدم کور و عقل گمراه است
اگر آنست کی دلیر آید — ماه کی ز آسمان بزیر آید
ور گر او نیست خود چنین ماهی — نرسیده اند زیر چو من شاهی
عاقبت چون دلش قرار نکرد — خاطرش ترک خار خار نکرد
صنمی پیش جست و کرد روان — تا کند جست وجوی سرو روان
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد — رخنه بر بست و سر به بستر کرد
وز ازان سو دوید همچون باد — وین ازین سو قدم بحجره نهاد
چون فرستاده در رسید شتاب — ماه را دید در نهانی خواب
باز شد تا خبر بشاه برد — راز خبر گه نباز گاه ببرد
پیش از آن رفته بود قبلهٔ حور — درکشیده سواد را بر نور
جام بر کف ببزم و میگشت — هر که میدید بخیره میگشت
شخص بیننده در تماشاگاه — آمد و گفت هرچه دید بشاه
شاه زاول بران قرار گرفت — خاطرش ترک خار خار گرفت
نوشش میکرد باده پی در پی — ساقیش مست کرده بود نه می
در تمنای آن که چون غمازد — کان گل از بوستان برون سازد
زان تمنا گرد جان می گشت — هر دمش آب در دهان می گشت

تا برانداخت پای شبگیری — از رخ صبح پرده قیصری

شاه رغبت هنوز باقی داشت — مست بود و خمار ساقی داشت

عاشق مست و باده شاه جوان — صبر کردن بگو چگونه توان

میگ مست ارچه شیر نر زنجیر — هم نشیند بپنجه بر نخچیر

خاست از جای خویش مستانه — دل رها کرد و رفت در خانه

این طرف مه ببرج خویش آمد — شاه چون پیش رفت پیش آمد

خضر گم گشته چون بچشمه خویش — چشمه خود ز آشنائی آمد پیش

ساقیی کش بناز در بر جست — پیش او بود جای دیگر جست

یار در پیش او بپیچد برنج — فاقه میکرد و پای بر سر گنج

آب حیوان بجام او زر سوز — بود در انتظار شب همه روز

شب چو از سر گرفت جام شراب — هر کسی برد سر ببالش خواب

تیز بانگ شبانه باز آمد — شاه را دل ز هم بتیز آمد

بت شه شکرلب چینی — ساخت خود را ز ترش بشیری

گرد شه چاپلوسی بنفاق — پس ز خلوت ببزم شد مشتاق

باز عیش شبانه گشت بکار — تازه تر شد نشاط را بازار

ساقی شب نمونه دیگر کرد — فرق تا پای زیب و زیور کرد

شب سیه بود پوششش خورشید — جامه شب چو زهره کرد سفید

گرچه صبح شبانه بود آن ماه — خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نورانی — باز ماندش دهان بحیرانی

ساقی نو چنانش برد ز هوش — کش فراموش گشت مستی دوش
دل ازو برگرفت و این را داد — چمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت — جانش میرفت و چشم بر جان داشت
هم بدان گونه تا سحرگاهان — بود زان ماه نقل و می خواهان
روز چون گرد سوی خانه شتاب — دید خورشید ماه را در خواب
دید کاندر نظر خطاش نمود — ماه پیشینه اژدهاش نمود
خفت بختی و جست بیداوار — نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد — شاه را کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب ماهش بود — شه بصد لابه عذرخواهش بود
بر وزین گونه شاه را از ره — ذره وبیناک و پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان کرد — آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی — سبزبان برگشاد پیشانی
ساقی شب رسید خندخند — سبز پوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بیخود گشت — از روی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزائی خویش — شرم بادم ز پادشائی خویش
خواجه را بخانه چندین حور — من که شاهم به بیکسی مغرور
گر ستانم بزور رسد دست — ورنه صبرم گسسته بنیادست
همه شب تا بگاه بانگ خروس — باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت — ماه شبگیر در آن منزل یافت

هفت روز آن صنم بر بود و زیب | گونه بر گونه بود شاه فریب

شاه مشغول عشقبازی خویش | وان جوانان بکار سازی خویش

بود زان جایگاه تنگا تنگ | آب دریا بقدر یک فرسنگ

هر چه ترتیب راه دریا بود | پیش او یک بیک مهیا بود

چون همه راست گشت برگ جهاز | بوداع ملک شدند فراز

گفت هر یک که شاه دولتمند | جاودان باد بر سریر بلند

ما که از بندگان درگاهیم | عذر خواه نوازشش شاهیم

تا درین منزل ضیا بودیم | غرق احسان پادشا بودیم

وین زمان هم که رو بره داریم | توشه نیز از عطای شه داریم

نقد بازارگان خطاست به بند | سود دریا کنیم ماهی چند

چونکه ما راز لطف منعم دهر | ناگزیر است بودن این شهر

هر چه داریم مال و نعمت چیز | وانکه شه دید ساقیان عزیز

می گذاریم امانت اینجا باز | تا که آرد خدای ما را باز

باشد ما به که در ضمیر بود | وان امانت امان پذیر بود

شاه آن نام ساقیان چو شنید | گشت زانسان که جامه خواست درید

گفت شان داد و عذرها درخواست | کرد شان توشه که باید راست

بس بنظر گشتگان جوانمردان | بغربتی شدند سرگردان

گوهر گنج خانه را تاراج | شهر نور اد در آور دو خراج

در گرفتش هوای دل بشتاب | خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش ازین پرده بود صاحب از — کرد پنهان عروس را جهاز

چون مسافر بسوی کشتی رفت — پنج رضوان بیک بهشتی رفت

کشتی آنسوی می پرید چو باد — شاه زین سو چنان بمرکب داد

بادل تشنه و دهان پرآب — شد ز دریا روان بسوی سراب

آمد اندر سرای خمانان — در هوای پری فسون خوانان

چون درون رفت خانه خالی دید — عشق را تیغ لاابالی دید

گشت کاخ و رواق و حجره و بام — زان تدروان یکی ندید بدام

حجره در حجره جستجو میکرد — مهر سرورزی فرو میکرد

در یکی حجره هفت دیگر دید — طرفه غاری بزیر شش اندر دید

تا سوی حجره فتادش راه — گر چه او طلوع کردی ماه

گام زد در درون درون گستاخ — تا برآمد ز نردبان بر کاخ

رفت در برج و برج همه دید — زیر و بشکافتش که تا گهر دید

او بخیمه وزان بتان فرد — وآن دگر رفت وآن تمنا برد

شاه چون رفتند سوی خانه خویش — خرم از بخت شادمانه خویش

ماه با شاه نو چنان شد شاد — کش نیامد ز شاه پیشین یاد

ور دل آنچه از گذشته جوششش بود — خار خار ز گلفروشش بود

بودی اندر نشاط باده و جام — در غم زال گلفروش مدام

کرده بود از وفا و یاری او — جامه گلگون بیادگاری او

بود چون ترک آسمان جهان — زیر گلگونه ز گون پرند نهان

رنگ گلشن رو دلکشای بود / چون می لال جان فزای بود
زیب باغست گون گلناری / چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش / رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار همچو نار کلیم / گل نارست باغ ابراهیم
ماه گلنار چهره چون تمام / گفت افسانه خفت با بهرام

گلگشت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم و گنبد بنفشه فام از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که برکشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست گردون شه سپر افروز / بلباس عطارد فیروز
لیک آن گونه موجب غم بود / کز کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشه بوقلمون / رفت در گنبد بنفشه درون
ماه رومی گشاده ابرو چین / رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه رای آورد / شه بتعظیم را بجای آورد
جام پرکرد شاه جان افزای / ماند بر سیم ساقیان بر پای
زان زمان کرد شاه عشرت کوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود / ماه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از زاغ / میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانهٔ خوشگر / گرد زر دانه زان شکوفه تر

سرو آزاد بنده وار به پیش — گرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گذارشش نو داد — گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی ز ماه تا ماهی — پیش بادت هر آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی — بنده را چه جای هم سخنی
لیک براعتماد حضرت شاه — گویم آنچه بسینه یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه — گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجدهٔ بندگی پیش بهرام و آن متعطش را بدین فسانه شربت دادن

بود بازارگانی اندر روم — نعمتش از شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز — زیرک و کاردان با تمیز
در عجبهای عالمش هوسی — واز سوی زمانه دیده بسی
خانه ساخت چون بهشت برین — هر طرف وی نگارخانهٔ چین
هر مسافر که آمد از جائی — کرد جائی بمنظرش پائی
سوی مهمانسرای خویشش برد — میوه و نقل و باده پیشش برد
چند گه داشتی بمهمانی — میزبان کشاده پیشانی
باز جستی از وی آشکار و نهان — کز عجبها چه دیده جهان
آنچه باید از شگفت سفر — گفتی یکیک ز هر چه داشت خبر
سالها با چنین تماشائی — پخت با هر رونده سودائی
تا یکی روز بامداد پگاه — تا که آمد مسافری از راه

در زمانش بخانه مهمان برد ‏— ارجمندیش بسوی ایوان برد

خوانی از مرغ و بره پیش آورد ‏— نعمتی از قیاس بیش آورد

گشت چون رغبت خورش باقی ‏— مهر بگشاد شیشه را ساقی

باده لال ارغوانی رنگ ‏— جلوه گر گشت در ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند ‏— درج لبها گشاده گشت از بند

هر کرا بود قصه نهفت ‏— پیش پرسنده یک بیک بشگفت

چون به مهمان نو رسید سخن ‏— گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته ام بسکه داشتم هوسی ‏— در شگفت زمانه دیده بسی

زان عجبها که در جهان دیدم ‏— هر چه کس دید بیش از آن دیدم

یک از هر چه دیده ام نخست ‏— زان عجب تر ندیده ام بدرست

کز دیار فرنگ شش مه راه ‏— هست شهری و مردمان چون ماه

همه گویا و همه خاموش ‏— خامشان کسوت بنفشه بدوش

سخن زگوینده باز جستم راز ‏— کز خموشان خبر چه گوید باز

کین همه خلق را خموشی چیست ‏— چون بنفشه بنفشه پوشی چیست

پاسخم داد مرد کار شناس ‏— کاندرین کارگاه پر وسواس

هست گرمایه ز وضع حکیم ‏— سیمیا خانه عجب تقسیم

گنبدش آشکار ناپیدا ‏— گم شد آن کس درو که شد شیدا

آدمی کاندر و درون آید ‏— از پس چند گه برون آید

یا بمیرد و در آمدن در حال ‏— یا بماند خموش تا ده سال

اندران خامشی شود بیهوش | پرنیان بنفشه کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز | همه گوید مگر فسانهٔ راز
تا کشی زان طرف بود رایش | خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه | بار دیگر برون نیارد راه
گرچه سولی بود در وکم و بیش | در نیابد نشان رخنهٔ خویش
منکه در دل درآمد این تقسیم | خواست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز | برگشایم گره ز پردهٔ راز
لیک تنم دل نکرد و مسازے | که دهم جان دران هوس بازے
راهبر کین فسانه جزوی خواند | باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از روز عیش سازی کرد | خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ بر زد رنگ | چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سوداگر هوس پیشه | چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سفید | پرده بر داشت از رخ خورشید
تا شکیبا ز خوابگه برخاست | هفتهٔ کرد برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز | کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر | بی سر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد و هیچ دود نداشت | کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند | وز ولایت جنازه بیرون راند
آن مسافر که داشت آگاهی | همعنان ساختش بهمراهی

...دو با هم زعیش خرسندند — شهر بشهر ره نورد شدند

در تموز و بهار و تابش و تاب — می نوشتند راه را بشتاب

... دران کارگاه پر ز خیال — در رسیدند از پس یک سال

...سرائی شدند رخت گشاد — خود بشهر آمدند خرم و شاد

...ق دیدند پیشتر خاموش — در حریر نهفته کسوت پوش

...دهر کوی و خانه میرستند — راز پوشیده باز می جستند

...ان شگفتی که داشت بنهفت — خبری کس چنانکه بود نگفت

چار و ناچار مرد شعبده جوی — سوی گرمابه راند تو با توی

...بهرش باز داشت بسیاری — که حذر بهتر از چنین کاری

...دهمان فتنه را که در سر داشت — عاقبت دل ز میل سر بر داشت

...غلامان خاص گفت که من — راه زان بر گرفته ام ز وطن

...کانچه در خاطر آزمون دارم — دیده آزمون درون دارم

یا ببینم تمام و گردم باز — یاد هم جان درون پرده راز

وز شما هر که استوارترست — راست اندیشه راستکارترست

...بر داشتم این مال بود — تا نمک در تنش حلال بود

منکر بر خود کشم حجاب خیال — انتظارم کشید تا بدو سال

گر بیابیم ذخیره بر شمرند — ور نه رختم بخانه باز برند

شور برخاست از غلامانش — دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگیست خود رایست — در دیوان زدن نه دانائیست

کام دل داری و جوانی هست
روزگار نشاط را دریاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش
رفت و در شد دران طلسم آباد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه
هفته‌ گشت بی طعام و شراب
شد پشیمان ز خامکاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی سر و پای
دید ناگه دری فراخ ز دور
رفت و زان سو و دید همچون باد
لاله بر کف گرفت جام شراب
گشته باد از شگوفه عنبر بوی
سو بسو از درخت میوه قطار
ماند حیران جوان بیننده
شکمی داشت از خورش خالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد
خاست از خواب رفت میلی چند
شد شتابنده تا رسید آنجا

همه اسباب زندگانی هست
زان چه دادت خدای روی متاب
بر نیامد رسیده را نفسی
سوی گرمابه ره گرفت به پیش
عالمی دید پر دری که گشاد
سر گنبد رسیده دید بماه
راه بیرون شدن ندید بخواب
خوانده بخشنده را بیاری خویش
ناگهش ره نمود رهنمای
آفتاب او فگنده در روی نور
روضه دید پر گل و شمشاد
نرگس از مستی اوفتاده بخواب
سبزه نو دمیده بر لب جوی
شاخ سر بر زمین فتاده زبار
شکرها گفت زآفریننده
خورد هر گونه میوه‌ها حالی
سایه خوب دید و خوابی کرد
دید قصری برآورده بلند
منظری چون بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند و فراخ — رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید — پیش هر صفحه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار — گلشنی بود صد هزار بهار
دید در باغ سو بسو تمثال — کادمی را نگنجد آن تمثال
بوستانی تهی ز مردم دید — چشم نظارگی در و گم دید
خواجه امید زندگانی طاق — تا بشب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نمود در پر زاغ — شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهائیش پریشان گشت — رفت در منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفته نیم پاس تمام — ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشهٔ باغ — آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد و پیش — خود چو خورشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن شد — شب تاریک روز روشن شد
تا بدان منظر آمدند فراز — که درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای — شد بدیدار نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط همه — پر مه و زهره شد بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت — وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند — پیش مسند بناز بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان — خوردنی در رسید خوان بر خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد — از رقاق سفید و گرده زرد

گفت خندان نگار تخت نشین — که برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده ایست بیخور و خواب — گشته از کوب روزگار خراب

دور گردونش کرد سودائی — مانده بیخویشتن ز تنهائی

هست برما غریب و مهمان نیز — چاره نبود ز میهمان عزیز

خوانده باید بلطف اندر پیش — مهربانی نمودن از حد بیش

تا سرش را خرد فراز آید — دل که رفتش ز دست باز آید

شمع برداشت لعبتی چو چراغ — رفت بر منظر بلند ز باغ

دید تنها نشسته مسکینی — کرده با بختش آسمان کینی

دادش آواز رفت خواجه زجای — لرزه در وی فتاد تا سر و پای

سرو سیمین بمهر دل دادش — کرد ز اندیشه خاطر آزادش

گفت خیز ای جوان زیبا چهر — که در دولتت گشاد سپهر

بانوی ما که گنج لطف دروست — آدمی سیرتست و مهمان دوست

برخوری زان صنم که در همه ساز — تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان سخن بگوش آمد — گوئی از بیهشی بهوش آمد

گفت بخرام هر کجا خواهی — که منت بنده ام بهمراهی

شمع را پیش برد قبلهٔ حور — او چو پروانه در هوای نور

پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ — در تحیر جوان ناگستاخ

چون بدید آن جمال نورانی — سود بر خاک تیره پیشانی

از سر لطف ماه شکر خند — خواندش از خاک بر سر بر بلند

گفت عیب ست میزبانان را — که بپرسند میهمانان را

کی روا باشد آنکه مانم دیر — من ببالا و میهمان در زیر

بر سر ار آوباش همت تیم — ورنه من نیز بر زمین آیم

خواجه گفتا که من کمینه باری — که بدان پایه باشدم کاری

خاک مسکین که پایمال بود — بر فلک بردنش محال بود

باشد آن جای در خور چو توشاه — دیو بر آسمان نیابد راه

زین نمط گفتگو فراوان رفت — خواجه جائی بشد که نتوان رفت

آمد از تخت نازنین در زیر — گرد با خود بمهر و هوشش نیز

دست او را گرفت و بالا برد — شاد آندر بر جا و هوشش از جا برد

نازنین رو بمیهمان آورد — پرورش و لطف در میان آورد

پیش و داشت خوردهای غریب — هر یکی جان نواز و مشکین طیب

از نسیمش که گرد جان میگشت — خواجه را آب در دهان میگشت

بود زاندوه فاقه سودائی — یافتش چشم تیره بینائی

دست در خورد برد شرم نداشت — خورد چندانکه میل خوردن داشت

رفت چون خوان بکار خانه خویش — ساقی آورد جام می در پیش

هر طرف لعبت بریشم ساز — گشت زآهنگ خویش حریف نواز

مجلسی چون بهشت عالم نور — رفت رضوان بمیهمانی حور

گر فرشته درآمدی در باغ — همچو پروانه سوختی بچراغ

روی در روی یار جانی بود — در میان دور دوستکانی بود

بانوی با نوان چو سرمستی
هر زمان بذله بر و بستی

چون سر خواجه گرم شد ز شراب
آرزو راز سر برون شد خواب

شد ز سر زنده شهوتی که بمرد
رغبت دل عنان ز دستش برد

عاشقانه بپای یار فتاد
کار با بوس و با کنار فتاد

زان او شد عروس شیرین کار
وز دو ناردان او باغبان طرار

او در آویخت در دو زلف چو شست
گردن خود بطوق مشکین بست

روی بر رو نهاد دوش بدوش
خرمن گل کشید در آغوش

برد غارت بدرج مروارید
این همی چید و او همی بارید

شور در نقلدان ناز انداخت
شمع ببرید و در ابگاز انداخت

تشنه بود آب زندگانی یافت
مایه عمر جاودانی یافت

خواست تا در رود بحجله ناز
قفل گنجینه را گشاید باز

ماه ابله فریب و عشوه فروش
بوسه دادش بعذرهای چو نوش

گفت آهسته ترکه زان توام
نوش این می که نقلدان تمام

چاشنی باید از نمک بر سیر
تا دهن تر کنی بشکر و شیر

بشنوی کار ورز و تشنه رود دیر
وانکه خوردی دمی و گشتی سیر

تشنه کز آب شیر شد جانش
میل نبود به آب حیوانش

چون ز همخوابه گشت مرد صبور
داغ زنگی نهد بجبهه حور

وز نیاری ز میل و رغبت خویش
که دهی گوشمال شهوت خویش

زین همه لعبتان زیبا روی
کس نبین اندر سوی تو بسوی

هر که زیبا بر آیدت به نظر — خاصه تست دستگیر و بر
رقیه خندید از این نمط برخواند — کآتشش خواجه را فرو ننشاند
انگه از غمزه گفت پنهانی — بانگ زاری چو بهر دستانی
آمد و با هزار لعبه و لوس — داد بر دست و پا برنا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب — تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیشگه بدستوری — رفت در جلوه گاه دستوری
در بر آورد یار زیبا را — کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت — کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش — راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک — سایهٔ خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب — رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد — نظر اندر رواق منظر کرد
دید فردوس را ز خوبان طاق — منظری تهی و نی بر رواق
زان پری صورتان ندید کسی — نعرهٔ بیکسی کشید بسی
زان تحیر که جان خراب شود — بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش — چون پری دیدگان نبودش هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر — پر طاوس باز کرد سپهر
باز گیسان روان شدند ز جای — پر طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روائی یافت — عالم تیره روشنائی یافت

تازه شد بزمگاه دوشین باز ‌ ‌ ‌ شد پیاپی شراب نوشین باز

نازنین رفت بر سریر بلند ‌ ‌ ‌ مهر برداشت از خزانهٔ قند

بیکی زان شکرلبان فرمود ‌ ‌ ‌ که بیار آن غریب ما را زود

شد کنیزی و خوانده پیشش برد ‌ ‌ ‌ رنج دوری ز جان ریشش برد

نوش لب چون بدید خاست ز پیش ‌ ‌ ‌ خاص کردش بهمنشینی خویش

کرده جاش ز مردمی تازه ‌ ‌ ‌ عذرها خواست بیش ز اندازه

دوستکانی بدست خویشش داد ‌ ‌ ‌ طبق نقل و میوه پیشش داد

چون ز می دود معده شد پرکار ‌ ‌ ‌ مائده پیش برد خوان سالار

بانوا ز راه لطف و سرمستی ‌ ‌ ‌ کرد با او بکاسه همدستی

چون شد از خوردنی شکمها سیر ‌ ‌ ‌ مطبخی برد خوان ز تخت بزیر

ساقیان را رسید نوبت می ‌ ‌ ‌ دور گردنده گشت پی در پی

خواجه کافروختش ز می سینه ‌ ‌ ‌ تازه گشتش نشاط دوشینه

خویش را کرده بود لعبت سیم ‌ ‌ ‌ بمراد حریف خود تسلیم

از شبدندان عقیق را می سفت ‌ ‌ ‌ قند می خست و انگبین میرفت

زان لب لال می کشید شراب ‌ ‌ ‌ نقل هم پسته بود و هم عناب

چون وقت شد که خرم و شاد ‌ ‌ ‌ سوی قفل آورد کلید مراد

گفت کز چون منی خطا باشد ‌ ‌ ‌ که بسر جستنم عطا باشد

زن که نیسان کند جوانمردی ‌ ‌ ‌ [illegible]

در پیشم بود هنر که تو بدلی ‌ ‌ ‌ [illegible]

بانوش

هر که بود از خبر شنیدن من — مرده هم در هوای دیدن من
چون تو برنا غریب مهمانی — محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم — نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری برین پاکی — هم بیکبار شد چنین خاکی
بکناری دو بوسه و دو سه روز — گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد — دل ایشان را وگر توانم کرد
چون دل از کار شان بپردازم — کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه — در یکی زان شکر لبان چون ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد — دست برنا گرفت و با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی — بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خرشید — گرد پیراهن زمانه سفید
باز برخاست مرد خفته زجای — زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بی مونسی و تنهائی — بیشتر زانچه بود سودائی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج — بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش — برو گر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فگندی خنگ — لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت یکبارگی عنانش ز دست
مانده در پای دلبر افتاده — چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای — که شکیب تر اندازم پای

چند زین عشوه جفا سازی / یا غریب چو من دغا بازی

انگبین شم نمودن اندر جام / وانگهی سرکه ریختن در کام

یا لب از جام وصل کن سیرم / یا بینداز سر بشمشیرم

یا ببخش داد شوخ عالم سوز / کامشب اندر بر توام تا روز

همه شب باش کار در پیش ست / این چنین شب هزار در پیش ست

خواجه چون مژده یافت از لب دوست / در نگنجید همچو پسته بپوست

بسکه جانش ز خوشدلی بشگفت / بادهٔ چند خورد و بر جا خفت

نوبت صبح زد چو نالهٔ زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار

چشم بکشاد مرد دوشینه / خار دوشش خلیده در سینه

خویش را دید در بیابانی / که نبودش سری و پایانی

جای از ناخوشی بلا انگیز / خارها بر کشیده دشنهٔ تیز

خویش از بیخودی به تن افسرد / مانده بیخود فتاده گوئی مرد

چون نبود آن خرابه جای قرار / در خرابی روانه شد ناچار

نفس ناکرده خویش را تسلیم / دشت بر دشت می شتافت ز بیم

پویه میزد براه بیراهان / تا بدیهی رسید ناگاهان

شد بده اندرون به بدحالی / کرد منزل بخانهٔ زالی

زال را بود دختری عیار / دلفریبی چو صد هزار نگار

زر و دل داده چشم پرفن او / خون صد بیگنه بگردن او

گشته چون یکدگر نظرها گرم / تا زمین سر فرو فکنده ز شرم

روی پوشید و کرد آنسو پشت ‌ ‌ میهمان را بیک کرشمه بکشت

خواجه کز تیر تیز تر سره اند ‌ ‌ ناوک غمزه خورد و بر جا ماند

زال را با هزار آزادی ‌ ‌ بنده شد از خیال دامادی

بر سر کشت پیرزن لرزان ‌ ‌ کار میکرد چون کشاورزان

خانه گه گه که یافتی خالی ‌ ‌ بر شکر لب درآمدی حالی

زار نالیدی از گرفتاری ‌ ‌ کان صنم سوختی ازان زاری

باول باه مهربانی یافت ‌ ‌ طبع با میل همعنانی یافت

خاطر مهر دوز اتفاق ضمیر ‌ ‌ ساخت باهم چو انگبین با شیر

خواجه گه گه که فرصتی دیدی ‌ ‌ شکری از قمطره برچیدی

گه درآویختی بزلف چو شست ‌ ‌ گاه بر گنج ساده سودی دست

چون شدی گاه آشتی پیوند ‌ ‌ درج بسته را گشادی بند

وارهیدی عروس کبک خرام ‌ ‌ که میالای دامنم بحرام

جسته باید رضای پیرزنت ‌ ‌ تا بهر ره بجلوه گاه منت

خواجه در پیش پیرزن ناچار ‌ ‌ پیش کردی هر انچه بودی کار

روزی از خویش یافتش خوشنود ‌ ‌ آرزوئی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن کز راست ‌ ‌ گل ز گلبانگ بلبلان بنواست

چون تو با ماه مهر پیوندی ‌ ‌ من پذیرفتمت بفرزندی

دل مهمان بدین حدیث نوخت ‌ ‌ وانگهی برگ میهمانی ساخت

بست کابین عروس را با شاه ‌ ‌ کرد پیوند مشتری با ماه

چرخ چون زلف شب فگنده بدوش
ماه گشت از ستاره زیورپوش

شه در آمد بخوابگاه عروس
که شود شاد تا بسانگ خروس

سیمبر از فریب پیشینه
می زلب داد و نار از سینه

دست بر نار روان سپیدش داد
می و میوه فریبش داد

خازن گنج چون بران شد باز
که کند دست بر خزانه دراز

چاپلوسی بسی نمودش جفت
بازبان شکرفشانش گفت

من درینجا بچشم مادر خویش
می نه بینم حجاب بستر خویش

کلبه تنگ و دی به پهلویم
چون بسر و هم نشینی شویم

چون ترا جفت گشتم از تقدیر
لابد از خدمت تو نیست گزیر

رخ ازین تیره تنگنائی برون
ماه را بر زعقده جای برون

خانه گیر در ده دگرم
تا کشی بر مراد خود ببرم

خواجه الشین بدین فریب نسفت
ور برش کرد و تا بروز نخفت

روزگی چند خویش را آن حور
گاه شهوت بحیله داشت صبور

زال را رفت روزی اندر پیش
گفت دارم هوای خانه خویش

گر برستن دهیم دستوری
زحمت خویش را دهم دوری

خیزم و راه خانه پیش کنم
جفت خود همعنان خویش کنم

زال بگریست از غم فرزند
گفت دل چون کشایم از پیوند

آنکه شد جفت او بعقد جواز
جفت خود را چرا گذارد باز

گفت زنها و چون نبودش سود
کرد ناچار هر دو را پدرود

روزی از دست غم شده بستوه ‌ ‌ گشت میکرد بر کرانهٔ کوه

سوی او تاخت مرغ مردم خوار ‌ ‌ ناگهان در ربودش ز منقار

سوی سر کوه مے پرید چو باد ‌ ‌ تندی بردش از جهان آزاد

خواست میداز هوا بغاری تنگ ‌ ‌ کرد در تنگنای غار آهنگ

جفته زد وز کوه بردی تاخت ‌ ‌ چنگل از خشم سوی او انداخت

لرزه در شخص چنگ در پیوست ‌ ‌ در میان خواجه از شکنجه برست

چون بهوش آمدی غار دوید ‌ ‌ پیش پا مینگند و پس میدید

دید خود را بروے بر تابے ‌ ‌ دید هر سوز ردے تاے

کوه گرم از بلندی آتش پا بود ‌ ‌ خاک ره سبزه زار گلشن بود

باز ازان حیرت اوفتاده ز پاے ‌ ‌ گاهی آهسته و گهی تعجیل

بود فصل تموز و نیمهٔ روز ‌ ‌ جو ز تنگنای غار برون

از بلندی کوه کرد نگاه ‌ ‌ غرفهٔ دید [illegible]

رفت وانجا رسید گرما گرم ‌ ‌ سایه سرو و دید سبزهٔ نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست ‌ ‌ صاحب غرفه را بداند کیست

دید پیری لبسان پارهٔ نور ‌ ‌ کرده خود را ز مردمان مستور

تیر بالایش چون کمان شد کوز ‌ ‌ بر کمان کهن بر آمده توز

چون که آواز پای او بشنید ‌ ‌ چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزاده چو سپهر بلند ‌ ‌ گل او زعفران شده ز گزند

زو طلب کرد ماجرا نهفت ‌ ‌ کز گلت از کدام باغ شگفت

چرخ چون زلف شب فگنده بدوش ‌ ‌ ‌ ماه گشت از ستاره زیورپوش

شه در آمد بخوابگاه عروس ‌ ‌ ‌ که شود شاد تا بهانگ خروس

سیمبر از فریب پیشینه ‌ ‌ ‌ می زلب داد و نار شیرین از

دست بر نار روان سیبش داد ‌ ‌ ‌ لبی و میوهٔ فریبش آن بود

خازن گنج چون بران شد باز ‌ ‌ ‌ که کند دست بر خزانه دم گیر

چاپلوسی بسی نمودش جفت ‌ ‌ ‌ بازبان شکرفشانش دخدای

من درینجا بچشم مادر خویش ‌ ‌ ‌ می نه بینم چه زین خرابه خراب

کلبهٔ تنگ ودی به پهلویم ‌ ‌ ‌ چون بس عمر میوه خرسند

چون ترا جفت گشتم از تقدیر ‌ ‌ ‌ لاجرم آن بود که حال من ست

رخوازین تیرهٔ تنگ نای برون ‌ ‌ ‌ دل دل تست من ندارم باز

خانه گیر در ده دگر ‌ ‌ ‌ گفت کای از توام حیات روان

خواجه آلم خسته ره عجا دانم ‌ ‌ ‌ گز حضور تو رو بگیر دانم

زین پس ار جای باشدم بر تو ‌ ‌ ‌ سر من و آستانهٔ در تو

پیر گفتش که چون نهادی دل ‌ ‌ ‌ گر کنی هم بکوی ما منزل

تا ازین بادیه بکام فراخ ‌ ‌ ‌ بخرامی بهر طرف گستاخ

کنین طرف هرکجا که وغارست ‌ ‌ ‌ بجز ز مرغان آدمی خوارست

چون گهی طعمه بال بگشایند ‌ ‌ ‌ گور و آهو ز دشت بربایند

گفت برنا که نیست از تو گزیر ‌ ‌ ‌ گو بیا هر چه باشدم تقدیر

هم بدین دل نهاد کرد سکون ‌ ‌ ‌ دیر دیر آمدی ز کلبه برون

...زی از دست غم شده بستوه | گشت میکرد بر کرانهٔ کوه
...ی او تاخت مرغ مردم خوار | ناگهان در ربودش از منقار
...ه بر کوه مے پرید چو باد | تندی بردش از جهان آزاد
...سید از هوا بغاری تنگ | کرد در تنگنای غار آهنگ
...غ دیگر ز کوه بردی تاخت | چنگل از خشم سوی او انداخت
...غ باز مرغ چنگ در پوست | در میان خواجه از شکنجه برست
...م در تنگنای غار دوید | پیش پا مینگند و پس میدید
...ن برون رفت تیر پرتابے | دید هر سو ز روشنے تابے
...ده نه تاریک بلکه روشن بود | خاک ره سبزه زار گلشن بود
...ه رامی نوشت میل به میل | گاهی آهسته و گهی تعجیل
...پس از هفته و بلکه فزون | آمد از تنگنای غار برون
...ید در پیش غار صحرائی | لاله و گل دمیده هر جائی
...شت در گشت روضهٔ چو بهشت | جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
...سر سبز هاے مینا رنگ | نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
...خواجه چون یافت بوی آزادی | سینه چون گل شگفتش از شادی
...پای در ره نهاد و می شد راست | تا بدانند که این سواد کراست
...ز اول چاشتگاه در تگ خویش | تا بر آمد سپیدهٔ شب پیش
...چون پس افگند ز آن زمین بهرے | دید جوشیده زادی شهرے
...سوی دروازهٔ حصاری تافت | راه ز انبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز | تخته در همان زمان شد باز
سو بسو مردم ارچه بود بسی | پیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه | در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش | تاج زرین بسر نهادندش
خلعت بستند بر تنش ز قبا | پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش | گوهر دُر نثار کردندش
رفت زان گونه شاه نوشاوان | تا کند قصر دولت آبادان
بزرگی چو بر سر بر نشست | هر بزرگی میان خدمت بست
خواندشان مهتران یکی را پیش | داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و سیمیا کاریست | یارب این خواب یا به بیداریست
زانچه بر تخت ملک بنشینم | خویش را بستی همی بینم
این خیال از دلم بباید برد | ورنه من زین شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کارشناس | گفت کی سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا | که بدین پایه برکشید ترا
آنکه تاجی ز تخت بر سر اوست | هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند | سوی بید دولتان نظر نکند
زاهن آنان که مغز کان کارند | زر ستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روغنست بتاب | کی نشیند بجای دُر خوش آب
آنچه پرسید شاه گیهانم | باز گویم چنانکه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور — که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر باید از بیگاه — حاضر آیند مهتران سپاه
هر که اول درآید از در شهر — یابد از تخت پادشاهی بهر
ما چو از نقش پادشاه کهن — تازه کردیم رسم کهنه زمن
پیش دروازه مردم از حد بیش — کس ز تو پیشتر نیامد پیش
لابد این ملک شد ترا تسلیم — در بزرگی کلان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی زای — در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی — تا گه شام در زرافشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز — روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای — خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را به مهمانی ناز — شه روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زر بر دست — شه بدنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید — پر مه و زهره آسمانی دید
ماهرویان بهر طرف جمعی — آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه — لال و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند — نطع گلگون بگل بر اندودند
هفت بت بود شاه پیشین را — هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آنرا که نوبتی بودی — شاه با وی نشاط فرمودی
آنکه زایشان بپایه والا بود — سرو قدی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت | ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبائی از گل افزون داشت | پای تا سر لباس گلگون داشت
دستهٔ گل بدست شاه سپرد | سوی خلوتسرای خویشش برد
ره نمودشش نخست در حمام | تا بمشک و گلاب شستش اندام
پس لباس سرای تاجوران | به لطافت سبک بنرخ گران
پیشش بردند تا کشید ببر | کرد زانجا ببزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب | وانچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود | از بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت | می بجام آب زندگانی گشت
بادهٔ تلخ و بوسه چو شکر | نقل بادام خشک و پستهٔ تر
نیمه شب بدوستگانی رفت | نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه | چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت بار آمد | در شبی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد | هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شه رفت در سرای حرم | جست سروی ز بوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت روز | به می و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد | نوبتی آمد و ملک را برد
برکفش داد دستهٔ ز سمن | رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا کشودندش | سوی گرمابه ره نمودندش

رفت و زین هشت گلاب روان | رست و در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد | باده می خورد با بت نوشاد
همه شب تا به بامداد پگاه | بود با هم قران زهره و ماه
هم بدینگونه شاه هفت اورنگ | دید شش باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدی بهشت | دسته دادی از گلیش بدست
چون به هفتم فگند قرعهٔ فال | بود ماهی ز اختران وبال
کاروان حرم نمودش راز | که همه پرده ها چو کردی باز
زین یکی پرده به که در گذری | تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که ما را بود | راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکرخندی | وین فسانه برون نیفگندی
نه بنوبت در آمدی آن ماه | نه بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی | باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای | کر من آگه نیم ازین سروپای
زین سخن بیش گشت رغبت مرد | رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد دران ارم خانه | دید ارم خانهٔ جداگانه
حسنی دید آفتاب درفش | شقه بر تن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست | شاه را داد و کرد از بو مست
چشم شه چون بنازنین افتاد | زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی | زین نکوتر ندیده بود کسی

دستش از عاشقی نماند صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادوگر فریب انگیز / گفت ای بی بزن بر آتش تیز
گرد میدان بارگه بر تست / تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیتی بکنار / نازک اندام من ز گرد و نگار
که مرا نام مردم دیده است / گرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که کی شود هیهات / تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه / من بگرمابه میروم همراه
باشم آنجا برهنه روی بروی / هر دو با هم شویم سوی بسوی
در زمان خاست شاه زین شادی / داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین جامه را چو بیرون کرد / هوش بیننده را دگرگون کرد
روبرو هر دو چون شدند بناز / هر دو چند آن دو دوالک باز
خواست شه تا درو در آویزد / آب و آتش بهم در آمیزد
صنمش گفت صبح جلوه پیش / جند چشیدن نماند دیگر بیش
بار اول ز بوسه بستان داد / پس تو دانی و گنجدان مراد
شه دهن برد سوی چشمهٔ نوش / بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون بخود زنده شد ز بیحالی / دید عفریت خانه خالی
ماند منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده
دستش اندر دهان خندان ماند / باز و حسرتش بدندان ماند

گشته زاندوه سینه سودائی / باز دیوانه شد ز تنهائی

از بسی اشک غم که ریخت ازو / دیو گرمابه بیگریخت ازو

از تحیر چنان شگفت تنش / که سخن بسته گشت در دهنش

خاست زان جایگه چو مدهوشان / گشت میکرد سو بسو جوشان

زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمد و دران میرفت

همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد به گنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد بیدود / گشت روشن جهان ز راندود

مرد پی گم ز روشنائی نور / در گرمابه را بدید ز دور

رفت چون پیش در بهمان در بود / که نخستین به فتنه رهبر بود

بندگانش که در که و بیگاه / بهر او بوده اند چشم براه

چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش

هر یک از بندگان بآزادی / گریه می کرد لیکن از شادی

بنده وارش بپا در افتادند / بوسه بر دست و پاش میدادند

او ز بس بیخودی و بیهوشی / بر لب افگنده مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش / پیش بردند از ازار پیرهنش

نشنید آن و زار زار گریست / واگهی نی که گریه از پی چیست

سوی ماوای خویش بردندش / هر نمط جامه پیش بردندش

زان همه جامهای زنگارنگ / کرد بر جامه بنفش آهنگ

جامه پوشید و برگ رفتن ساخت / رخت بر بست و خانمان پرداخت

بخود از خویش در فسانهٔ خویش
شهر بشهر شد بخانهٔ خویش

پدرش رفته بود و مادر نیز
در پی او گذاشته همه چیز

چند گاهی بپرده بود نهان
در همه گفتگوی بسته دهان

بعد ده سال در خروش آمد
راز او خلق را بگوش آمد

کسوتش زان پس از کله تا کفش
بود پیوسته پرنیان بنفش

هست رنگ بنفشه نادر وش
دیده را لغز و سینه را دلکش

ترک زیبا که رو بود چو مهش
در حریر بنفشه کن نگهش

باغ کو نقش کم زد دیبا نیست
بی خیال بنفشه زیبا نیست

خنده که برق با شرار درفش
بین که چون خوش بود در ابر بنفش

چون نگار بنفشه زلف طراز
گفت این داستان عشرت و ناز

شه چنان در بر آوریدش تنگ
گلشن بنفشه کرد و بسر رنگ

رفت زان سرو سیم زلف نقاب
در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم در گنبد صندلی و نخل صندل اندام عرب را چین صندل تر بسینه لیدن و جا بصندل او بوسیدن

پنجشنبه که صبح صندل سای
صندل آلود چرخ را سر و پای

روز سعد و زمانه فرخ بود
نسبتش هم بمشتری مسعود

کرد بهرام با نشاط التیام
مشتری وار جامهٔ صندل فام

ساخت در برج صندلی خانه
بست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی زاد | بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات | نوش میکرد سلسبیل حیات
چون هوا در نوشت چادر نیل | سرمه گون شد زمانه میل میل
داد بیرون بر من جادو بند | که پری روی جادوی پیوند
شب بافسانه کند کوتاه | خواند افسون چشم بندی شاه
به تواضع نگار سیمین ساق | باز مین جفت کرد ابروی طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد | دشمن آماجگاه تیر تو باد
همه عمرت ز عید دلکش تر | روزت از روز و شب ز شب خوشتر
آنچه در گوش چون تویی سنجد | چون منی را بهوش کی گنجد
لیکه چون ابر پاره تارانی | پیش دریا کنم دُرافشانی
ریخت از نیسان بسی چو دُر یتیم | گفت وقتی بروزگار قدیم

پیچیدن مهم اژدها و شدن قامت چون درخت صندل و فسانه گفتن نشیجه معطره نسیم

بود فرماندهی بملک یمن | کار فرمای خسروان زمن
راستکاری چو سرو بستانی | راست گویی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان | دل چو دریا و کف جواب روان
مردم چشم پادشاه او | ملک پرور بروشنائی او
در هنرهای روزگار تمام | رام او روزگار و نامش رام
مادرش رفته بود در پرده | پرده بر دیگری رها کرده

گشته در پرده مادر گرش
جلوه گرد عماری پدرش

روزی از مجرمی چو فرزندان
رفت در پرده پدر خندان

دیده با نوی تشنه چهره راز
درکنار وزیر خفته بناز

دود خشم از سرش بگردون رفت
دیده نادیده کرد و بیرون رفت

آن خیانت گران نهان خند
چون بدید اندر خشم در پیچید

از می خورده در خمار شدند
چاره را رهنمون کار شدند

گفت با بانوی ملک دستور
که پسر عاقلست و شاه غیور

تا نگرد و شست چاشت شام کنیم
کار او پیش او تمام کنیم

چون شه آید برش کن ابرو را
پس بساختن خراشش ده رو را

چهره پرخون کن و دو دیده پر آب
گو بجا نزانکه گشت خراب

پسر بد زند بسا در چنگ
ز آسمان چون فرو نبارد سنگ

آن جگر گوشه را چنان نه خار
که شه از خون خود شود بیزار

چون فسون خوانده را فسون آموخت
شمع را کشت و شعله را افروخت

رفت زانجا بسوی مسند خاص
مخلص شاه گشت بهر خلاص

همچو ابروی خود سر افکنده
ابروان را گره ورا فگنده

شاه گفت ای بلند خدائی من
رونق انگیز پادشاهی من

در چنین دولت و فراخی زیست
این همه تنگی دل از پی چیست

جبهه را سود بر زمین دستور
گفت کای جبهه تو مطلع نور

تا جهانست بر جهان سر باش
کار فرمای هفت کشور باش

منکه چون بندگان دولت خواه — پرورشی یافتم ز نعمت شاه

نمکت چون نگیرم دم گردن — که بدل دارم این جگر خوردن

کز جگر گوشهٔ تو بر خوانت — دست پرورده سوی نمکدانت

آنچه در گوشم آمده بهم زبیش — من نمودم دگر تو دانی بیش

زان نفس کاندران چراغ افتاد — دودش از سینه در دماغ افتاد

در سر دم شه برخ زده چین را — دید تر مرده سرو سیمین را

خون از هر مژه روان میریخت — آب نرگس برارغوان میریخت

موپریشان و رو خراشیده — سمن از برگ گل تراشیده

قصه پرسید شه بغصه و سوز — گفت با نو فسون بد آموز

پاره پاره شنید و خواند درست — آنچه تعلیم کرده بود نخست

ملک آن ماجرای ابلیسر — کرد باور چو پهلوان ضمیر

ماند حیران که حیله چون سازد — که دل آن غصه را برون سازد

گفت گر تیغ بر کشم زنیام — بقصاص پسر شوم بدنام

دگر این غم فرو خورم در دل — در گداز آردم چو نیم در گل

چون دلش تنگ شد ز غصهٔ خویش — هم بدستور گفت قصهٔ خویش

خواجه کان سوزناکی از وی بود — بد میدن زیاده کردش دود

تا رضا داد شاه آزاده — که مسافر شود ملکزاده

سوی او با هزار مخموری — رفت دستور برد دستوری

گرد روشن جهان روشن رای — که کجا گشت فتنه بال کشای

او بر آن گفته هیچ در نفزود — در جهان سر زد و روان شد زود
کوه میسود و دشت میبالید — در گه و دشت زار مینالید
قطع شد چون حوالی شاهش — سه مهندس شدند همراهش
هر سه را نی باتفاق ضمیر — در هم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی — هم بباده و هم بویرانی
هر یکی گنج خانهٔ هنری — هیچکس را نه زان هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام — خلوتی بودشان بنقل و بجام
باده در سینها بکاوش بود — راز با باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل ریش — می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند — یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم — سرمه در دو چشم افشانم
گر چو خلقی بهم نشینندت — همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای — هر کجا هست بیحجاب در آی
با بد اندیش خود تباهی کن — هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم زان سرمه چون سیه داری — گریه و دود را نگهداری
رام گفتش که ای پسندیده — بده آن سرمه گفت کز دیده
مرد بینا گشاد حقهٔ نور — سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را شست و باز پیدا شد — هر که دید آن نظاره شیدا شد
رام را سرمه دان پیش نهاد — منتش بر دو چشم خویش نهاد

دومی گفت من ز راه صواب — دانم افسون چشم بندی خواب

زان فسون هر کرا بخسپانم — بر نخیزد و گر بفرمانم

گر بیاموزی آن فسون خوانی — آن کنی بر عدو که بتوانی

رام گفتش که هر چه گوید مرد — گفتهٔ خود تمام باید کرد

کار و آن رقعه همچنان برخواند — که در افتاد رام و خفته بماند

چون شد آن خوابش از دماغ برون — پیش دانا درست کرد فسون

سومی گفت کانچه من دارم — بر تو ناید اگرچه بسیارم

لیک بس سامیست نشانهٔ کار — تو خود آنجا برو ببین و بیار

در حد مصر خانهٔ ایست ز سنگ — کرده در وی نگارش از نیرنگ

نقش هر جانور که گیری نام — در وی از تیشه کرده اند تمام

جادوی کاول او رقم دادش — در زمانی نهاد بنیادش

کرد شگفتی ز رازهای جهان — کرد در زیر هر خیال نهان

هر که خواهد که از کفایت و رای — گردد آن پرده را طلسم گشای

چشم بر پیکری نهد یکسال — تا بجنبیدن آید آن تمثال

نقش سنگین چو جلوه در گیرد — پیکرش را نمونه برگیرد

چون نشاند نمونهٔ در موم — راز آن خانه خود شود معلوم

گشت آن سکه هم نفس باشد — در همه کارهات بس باشد

رام زان ماجرا که دانا گفت — آنچنان شد که تا بروز نخفت

صبحدم چون ز گنبد بی سنگ — جلوه گر گشت پیکر ارژنگ

مرد چو دیده براه پیش گرفت ❊ ره سوی آرزوی خویش گرفت

جانش ز رنج ارچه بی نیاز روش ❊ دل گریبان گرفت میبردش

گام میزد به شهر ویرانه ❊ تا رسید اندران صنمخانه

چون بهر پیکری فگند نظر ❊ دید عفریت پیکری منکر

نظر از وهم بر گماشت برو ❊ تا بیک سال چشم وانشت برو

چون بجنبید آن نمونه زشت ❊ گرمش از موم بر کشید درست

چون برون آمد از درون سرای ❊ دید آهرمنی ستاده بپای

گشت لرزنده چون درونه رام ❊ کرد پرسش که کیستی و کدام

گفت من آنم ار کنی معلوم ❊ کز سنگی نشانده بر موم

راز من گر ترا نه معلومست ❊ کوه سنگی ز دست من مومست

هرچه دشوار تر همیدانے ❊ حکم کن تا کنم بآسانے

هرچه گم گنجد اندر اندیشه ❊ نزد من هست کمترین پیشه

حاضرم با چنان توانائے ❊ که کنم پیش آنچه فرمائے

رام گفت این زمان همی خواهم ❊ که بشهر پدر بود راهم

دیو گفتش که چشم برهم پوش ❊ چون بپوشید بر گشاند دیدوش

گفت بگشای چون گشاده نظر ❊ دید خود را درون شهر پدر

شب نهان شد بکنج پیرزنی ❊ زانکه در ستمے و اهرمنے

چون سیاهی شد از سفیدی دور ❊ روز بگشاد روزنامه نور

شد بدیوان وزیر کار آگاه ❊ کامران گشته بر ممالک شاه

۱ قوله جان آه ای بیچاره اگرچه دل رام را از درد جدا ساخت لیکن ترا نفس بقصد وزیر گریبان او را گرفته این طرف می برد ۱۲
۲ قوله چون آه ای رام از آن صنمخانه عفریت پیکر بجنبید و از آنجا بیرون آمد دید که یک دیو پیر ایستاده است ۱۲
۳ قوله گفت من آن دیو گفت که من آنم که صورت من بجز موم نشانده [illegible]
۴ قوله راز من آن دیو گفت که حال من اگر ترا معلوم نیست بشنو من آنم که [illegible]
[illegible]

رامش در چشم کرد سرمهٔ ریو | شد بدیوان بهمعنانیِ دیو
کرد اشارت بدیو تا برخاست | دست خود کرد بهر سیلی راست
زد قفایی بخواجهٔ دیوان | که بلرزید زان طراق ایوان
کارداران زجای برجستند | سرّ آن حال را همی جستند
همه درین گفتگوی بد هر کس | کاهرمن باز در رسید ز پس
زد چنان سیلیی دگر ناگاه | کز سر خواجه بر فتاد کلاه
کله گرو خورده راز آن گرد | تا ستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد | دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور | دور گشتند یک بیک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان | وان دگر لشت دست بر دندان
خواجه جست از خجالت سیلی | با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان | رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالین ساز | دیوش اندر قفا بر آمد باز
بازش از ضربت قفا خوردن | در طراقا طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص | سیلیی چند شد وظیفه خاص
راز پنهان بکوی و راه رسید | قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود | کاتشی نبود و بر آید دود
دست نی و قفا شود سوراخ | دیو هم نبود این چنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا کس ست | کش به نیرنگ نام ما هوس ست

همه حاضر شوند پیش سریر | تا پژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش | گفت گوئی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی چست | کرد دیباچهای فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش | داد بیرون ومی نهانی خویش
هیچ ممکن نشد دران خانه | دیو بیرون شود ز ویرانه
چون بکارش زبون شدند همه | به خجالت برون شدند همه
هر گروهی وزیر را چاره | دیو گردون زنش بنظاره
دید چون کاردانی همه خام | آمد و گفت قصه را با رام
رام چون دید حال خواجه چنان | کرد بر خود لباس پیرزنان
صندل آلوده وبرقع بست | ور شناسندگان صورت رست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر | گفت بشنو حدیث مادر پیر
من هم از دانش اینقدر دانم | گر تو این فتنه را بگردانم
لیکن آنگه بود امید فراغ | گر توان کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور | آنچه خواهی بکن ار بود دستور
رام گفت آنچه زان شوی بکران | کس نگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی | پیش او چارپای شد حالی
رام چون زاوستادی فن خویش | دید زان گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم | زیر لب می نمود خنده نرم
سوخت چون خواجه را بطنازی | دیو را باز داشت زان بازی

بس بنو آنکه شد قفایش لعل ‌‌ جفته زر هم در آتش اندر لعل
خواجه بنشست با هزار خوشی ‌‌ از قفا رومی و ز سر زرین حبشی
گنج اندر کنار رام افگند ‌‌ چند گه یافت ایمنی ز گزند
رام را مادر زبانی خواند ‌‌ بهتر از مادران جانی خواند
محرم پرده نهانش کرد ‌‌ کار فرمای خانمانش کرد
خانه پر صد هزار پری ‌‌ هر یکی چون ستاره سحری
او بغارت شد اندران بستان ‌‌ مگسی در میان شکرستان
چون جهان سیه گون شدی هر شام ‌‌ سر نه خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدیو دیوانه ‌‌ آمدی سوی آن پریخانه
هر کرا خاص کرده بودی روز ‌‌ شب شدی بر مراد خود فیروز
آنکه بر دی گذشتی این بازی ‌‌ بسته گشتی لبش ز غمازی
نتوانست این حکایت گفت ‌‌ که درش را دگر ورق پرده که سفت
کردی اندیشه زهر بابی ‌‌ که خیالیست این و یا خوابی
دزد گنجینه فراگیرد ‌‌ خواجه چون ننگرد که را گیرد
جا بجا کارنامه شب دوش ‌‌ لب بلب میرسید و گوش بگوش
تا چه شد پاره پرنیان همه ‌‌ سخن افتاد در میان همه
پیش کز حیلهای بی سر و پای ‌‌ فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن به تیغ در دادند ‌‌ خواجه خانه را خبر دادند
کافتی هست درین سرا پیدا ‌‌ تیر پیدا و شست ناپیدا

تا ز رفته است کار ما از دست ‌‌ چاره کن که رفت کار از دست

خواجه را بار خون بجوش آمد ‌‌ جانش از رفته در خروش آمد

گفت با خود که یارب اینچه بلاست ‌‌ میهمان نی و خانه پر ز صد است

بسکه عاجز شد اندران تدبیر ‌‌ خواست بازیگری ز مادر پیر

پاسخش داد رام زیر نقاب ‌‌ کان خیالست میرسد در خواب

گرچه نامش بدیو افتاد و سست ‌‌ لیک دانم که آدمی زاد است

دیده را از پی سرمه کرده است ‌‌ گر نظرهای خلق در پرده است

گفت باید که تا ببام زمین ‌‌ پیشش هر چه سر کنند همین

میهمان چون برون خرامد زود ‌‌ میزبان پیشش در بر آرد دود

دود چون سرمه را بشوید پاک ‌‌ سرمه کش را نقاب گردد چاک

ور ازین چاره هم غرو نکنیم ‌‌ دیو باشد فسون دیو کنیم

لیک باید که خواجه ناید پیش ‌‌ تا نه بیند دگر فگار ایشش

من هم امشب بکنج خانه درون ‌‌ دفع این فتنه کرد زان افسون

این سخن گفت و رفت در خانه ‌‌ گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو پر دود شد سپهر کبود ‌‌ دیده تر گشت ماه را زان دود

رام در چشم کرد سرمهٔ راز ‌‌ اسپرم را فگند در پروانه

رفت در کاخ دختر دستور ‌‌ گنج پیدا و نقب زان مستور

دود بر گرد ماه آتش روی ‌‌ شد گشاده سوی بسوی

سرمه چون شسته شد ز دیدهٔ رم ‌‌ گشت پیدا رخ چو ماه تمام

هر که آن روی چون پری میدید — چون پری دیدگان همی لرزید
هم درون تر شدند با همه بیم — سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه شتاب — خواجه نیز اوفتاد و رنگ و تاب
خواست تا سر برون کند ز رواق — گز قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش — وز قفا گشت دزد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او در آمیزند
در دویدند خونیان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دید زاد سرو جوان — رقیه خواب در دمید چنان
آنکه چون ابلهان بر آشفتند — ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست — همه بندگان خود را بست
چونکه آمد به بند کردن او — بند او شد دوال گردن او
دانگی دست را باستره برد — سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در سود اشت — موی از جایگی فرو نگذاشت
چون سزا کرد شان ظریفانه — به طریقی گریخت در خانه
آسمان چون سترد طره تار — خنده بگشود صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش — رفت در پرسش حکایت دوش
چون درآمد به پیشگاه وزیر — دید یک خانه پر ز امرد و پیر
همه راد و در رفته بیخ مانده — ریش گم گشته و زنخ مانده
پرده هر یکی چو غنچه دریده — خود چو گل زیر پرده میخندید

باز پرسید خواجه رازان راز | بر نیامد ز میده را آواز
بفریبش گشاده کرد نفس | گفت کاندیشه نیست زین پس
سر این فتنه خواندم از تمیز | کار دیو است دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان بفسون | که نیاید دگر بخانه درون
خواجه در دل بشاد شد ز شادی او | کآگهی داشت زاوستادی او
چند گه بود زان گره آزاد | بخوشی داد خوش دلی میداد
چون دلش گشت زان بلای بیم | تازه شد باز آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه | حق نعمت نهاد در گوشه
رام چون دید کو نهان گروست | ور جوانان نا جوانمرد است
در سرا پرده ملک اندر شست | چهره تر شد از آنچه بود نخست
در شبی کو به بد سگالی بود | خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم بر رفیق پیشینه | همچو گرگی به صید میشینه
در مقامی که دخت دستور | بود در خوابگاه خود مستور
بر گرفت و به پشت دیو نهاد | چون گلی کش ز خار باید باد
خوانده بودش فسون خواب به پیش | کو برون شد خبر ندانست ز خویش
در نهان خانه که بودی رام | بود بر رفته منظری ز رخام
نه بدی مرغ را خرام بدو | دیو کو بودی و دیو رام برو
دخت دستور را بد انجا برد | زهره را ابر برج جوزا برد
دختری نازنین چو گل بهار | خوشتر و همچو صد هزار نگار

غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افگنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه ویران کن هزاران دل / گبر زنار بند سبحه گسل
چون برآمد ز خواب چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچ گاه ندید / ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه برده سر بکنگرهٔ ماه / گرد او سوی آسمان سیاه
رام را دید و خانهٔ معمور / آفتابی ببرج خانهٔ حور
زان تحیر هراس جانش بود / بود بیخویش و جای آنش بود
دید چون میزبان شفیده باز / میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت / کای شده جفت تو من بجفت
مشکن پیش تو دیو گر دارم / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن بوهم قیاس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانهٔ من / تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکر زبانی دید / شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت جان و تن شدش ز ضمیر / حسرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار / دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نگوئی دل دوست / بانکو روی دوست شد در پوست
چون دو دل آگهی شد اندیشه / جوش برزد تن سبوش پیشه
رام کا دل شد آن طلسم راجفت / گوهر سفته بار دیگر سفت

دل شان چون فراغ یافت بکام — رام را گفت سرو سیم اندام

کای گرامی جوان زیبا روی — این چه حالیست و چیستی تو بگوی

منکه ناسفته بود گوهر من — رخنه کردی بلولوِ ترِ من

وین زمان چون ز پرده کردی در — باز در پرده چون شوم مستور

صبحدم چون ز پرده جوشیدم — گر نه بینند پس چه گویندم

مردن آدمے بنا کامے — بهتر از زیستن به بدنامے

رام گفتش که دل مدار غمین — که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشهٔ بکار جهان — کاینچنین گشته ام بپرده نهان

چون برفت ید نقاب امیدم — هم تو روشن کنی که خورشیدم

لیک سوگند میخورم بخدای — آنکه هستی ز ما مرا دست بپای

کز چو خسپم بجای بالش خویش — جز تو همخوابه نخواهیم پیش

زان وثیقت عروس ترسا خوی — کرد اندیشه راز دل یکسوی

همه شب با نشاط و شادی بود — با قبادی و کیقبادی بود

صبح رخ چون ز پرده بیرون کرد — پردهٔ چرخ را پر از خون کرد

رام بگذاشت ماه را در برج — خود برون شد چو در و لعل ز درج

صندل آلوده روی و بست نقاب — در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه باز از درونه نگران — نعره زد چو سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری — مردم از درد غم روا داری

خانه با نقب گنج بود نخست — وین زمان گنج میرود بدرست

قوله دارم اندیشه ... بادشاهی ای جهان از اندیشیدم برای مصلحت در پرده نهان شده ام

قوله چون بر افتد ... کر خود را ... ساخته ام ... من شهریار ...

قوله ... بادشاهی از شاهان عجم ... مراد از رام ... زیرا که ... عشرت بادشاهی

قوله خانه ... اول ... بجای ...

... ای جهان ... کز شب بود ...

جگرم گشت دیو را توشه | چون توان زیست بی جگر گوشه
مردمم این چه بینائیست | خانه بی پرده اینچه رسوائیست
مردمی کن که من بچشم نیاز | مردم چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت دلخوش دار | خاطر خویش ناشوش دار
هست بازار جستجوی مادر خویش | باز بینی جمال دختر خویش
خواجه از استواری کارش | خاطر آسوده شد ز گفتارش
وین خبر نی که فتنه می زاید | مادر آن دخترش همی گاید
شب چو شد جام مه شراب آلود | چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس | خانه بردش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید پدر | جای کردش درون دیده تر
چندگه چون شد از گزند آزاد | باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من چو ازوست | کینش از دیگران کشم نه نکوست
بعد ازین کار او ز سر گیرم | پرده از روی کار برگیرم
جست دعوی گری مخالف خوی | زیرک سخت چشم و حجت جوی
داد بیرون بخشم و کینهٔ خویش | داغ دستور و سوز سینهٔ خویش
گفت زین داغهای دود اندود | خواجه را داغ بندگی نزدود
شعله چون بر زند ز خامهٔ او | داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو برخوانی | داغدارت بود به پیشانی
گر بکوشش نهی ازین ره گام | هرچه او دارد آن تست تمام

مرد روزی طلب ز شادی مال — رفت در پیش پادشه در حال

چنگ در زد بدامن دستور — گفت کز نام شو چنین دستور

چون غلام منی و حلقه بگوش — خواجه لشناس و خواجگی مفروش

قیمت خود بها هم زر کن — خواجه را نیز بندهٔ خود کن

کاردار آن شاهِ داد پرست — پرورشش کرد وند دروی دست

کانچه ملکیتش روا داری — ملک تو باشد ار گواه آری

مرد خاصه جواب گفت که من — شیرخواره خریدمش بهمین

پرورش کردمش چو فرزندان — تاش نوروز عمر شد خندان

چون جوان گشت خویش نشناخت — با دغا پیشگان دغامی باخت

کار این کز فراخ مزدی بود — حقه بازی و مهره دزدی بود

چون بهر جا گرفتمش خفته — کردمش داغ جفته بر جبهه

گرفته شد بر گواه حوالهٔ من — داغ او بس بود قبالهٔ من

خلق زان خار خار بی آزرم — سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم

خواجه چون دیدکش بپردهٔ راز — نامه باز ست و خبر فما غماز

بندهٔ گشتش ز راه دانائی — معترف شد ز بیم رسوائی

در میان آمدند مردی چند — کاردانان مصلحت پیوند

صلح کردند با توسط حال — قیمت خواجه را به مبلغ و مال

خواجه خواجه هم بدان زدودی — گشت زانجا روان بخوشنودی

چند گه رفت باز خواجهٔ نحس — کام دل را ببر فگند هوس

رفت چون باز باده کش میبود — در حرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم — آنچه پوشیدنست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم — کو ز شهوت شدست نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم — کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم برین تدبیر — تا بر آماج کی رسانم تیر
تا یکی روز بود همدم پی — خواجه با غمگسار و شه با می
شحنه در کوی می شمرد خراج — فرد میکرد قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه — برقع افکند و شد بخدمت شاه
پیش زان خود ببازی دستور — شاه را گشته بود خاص حضور
بارها بر یکی بخدمت خاص — گه نوازان شدی و گه رقاص
گاه کردی بغمزه عربده — گه نمودی بپرده شعبده
چون دران روز هم ببهروزی — گرد هر گوشه مجلس افروزی
گفت شاها ببین که من بفسون — بازیی میکنم ز پرده برون
زاستواری که داشتند برو — دیده هر کس گماشتند برو
در فسون شد بجز شعبده باز — وا دافسون خواب را پرواز
تا بخلوتسرای عیش و سرور — با نوشته بخفت با دستور
پس اشارت بسوی دیو نمود — که بران خفتگان دو کند چو دود
خواب شان خود ربوده بود بخت — دیو هم در ربودشان با تخت
پس بپیش ملک برابر داشت — رام زانجا حراره بر داشت

چون نگه کرد شه چه بیند باز
حرمش با وزیر خفته بناز

از نوای ترِ ترانه زنان
هر دو برخاستند نازکنان

چون کشادند چشم بسته ز خواب
شاه دیدند و بزمگاه شراب

مجرمان سر بخود فرو بردند
مجرمان شد ز طیرگی مردند

شاه در خشم شد ز مادر پیر
گفت ای زرق ساز و پر تزویر

گر تو در پرده بازیی سازی
لعبت از پردهای من بازی

بر تو گر آشکار شد کاری
در نهان باز گو مرا باری

آن کنم بر تو سر به پرده راز
کت بگوید سپهر لعبت باز

همچنان گر گذاف خود رائی
همچنینم کشی برسوائی

ور کنون تا ز کارسازی خویش
باز مانی ز خواب بازی خویش

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ
تیغ زن تند در رسید چو میغ

چون چنان دید رام برقع بند
برگرفت از قمر نقاب پرند

شسته چو چشم اندران جال انداخت
صندل آلوده کرد رخ بشناخت

قدری آب جست رخ را شست
تا پدر روشناختش بدرست

نوره زد چو سوخته جگران
گریه افتاد سینه درد گران

رام هم خواست باد دیده تر
رفت غلطان بزیر پای پدر

پدرش گرم در کنار گرفت
فرقش از دیده در نثار گرفت

آنکه هجران شان ز هم بگسست
هر دو خون گرم بود در پیوست

تا بدیری بهم در افتادند
بوسه بر دست و پای میدادند

چون دو دل راز بہترین بختی | دادہ شد و آرزوے تختی
ماجرائی کہ بود در دل رام | اندک اندک فرو خواند تمام
آن کہ زما در وبال دیدن خویش | وان بہ تہمت سفر گزیدن خویش
قصہ کحل و چشم بندی خواب | بازی دیو و آمدے بنقاب
آن بشہر اندر آمدن مستور | حملہ کردن بسیلی دستور
وان بداغ سهرین گدا ختنش | پس بدان داغ بندہ ساختنش
سرگذشتی کہ داشت خود ہمہ گفت | شد زشادی چو برگ گل بشگفت
آن دو نو فتنہ را بکین کہن | ہم پدید آورد کانچہ دانی کن
رام زانجا کہ بود با آزرم | بود سر در فگندہ دامن شرم
داد شان توشہ فراخور خویش | پس برون کردشان ز کشور خویش
دختر خواجہ را نشاند بمہد | برد و آمد برون ز عہدہ عہد
شاہ نیزش چو دید کار آگاہ | بولی عہد خویش داد کلاہ
رام بنشست بر سریر بلند | کارہا را بنای تازہ فگند
صندل چو سراسر ارش | صندلی شد نمونہ کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت | کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس ہمہ بصلح درنگ | علم و چتر و جامہ صندل رنگ
رنگ صندل لطیف تر باشد | اثرش دفع درد سر باشد
زاب صندل بتان کہ رخ شویند | زان طراوت برنگ رو جویند
رنگ خوبان خوش است صندل فام | خوش بود سرو صندلی اندام

چون ز لب بخت سرو صندل سود | شربت صندلی گوارش بود
شاه سینه بسینه گردش خفت | صندل آلود سینه را بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را و در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس خیر الثیاب الابیض پوشیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور | سر برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید | جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری | شد بگنبد سرای کافوری
به لطافت نگار خوارزمی | کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست | همچو هندوی آفتاب پرست
از لب خویش و جام پی در پی | گاه می داد و گه گوارش می
شاه با آن بهادر دیده فروز | باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پرده کار | شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عشق بی مدارا کرد | رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران | تا سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود | در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان | زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پا است | نور خورشید عالم آرا است
در جهان مملکت فزائی کن | پادشه باش و پادشائی کن

قوله چون ز لب الخ ... سود بجا مراد از معشوق بهرام صندل سود صفت آن ای پامال کننده صندل باعتبار خوشبوی جسم خود ... کرانند صندل خوشبو بود بجهت ای ... بهرام ... قوله شاه ... ای بهرام سینه او را که صندلی بود ... قوله لب پر از ... ای مثل گل سوری خندان و شادان ... گنبد کافوری رفت ... قوله همچو هندوی ... ای مانند ... مستغرق ... ای معشوق ... عشق ...

چه بود تحفه‌ی جهان را | گر کند پیشکش سلیمان را
لیک بر بندگان چو حکم رواست | گرم شاه پرده‌پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار و جهم | کاسدی را رواج کار و هم
از بزرگی و دانش آگاهی | این شنیدم که پیش ازین گاهی

افسانه گفتن لعبت کافوری بر شفق مزاج و آتش بهرام را آب کافور اشتعال دادن

مراد از کافور بر جان نازنین سپید

در ختن بود فیلسوفی چست | رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته‌ی فلک رانده | وین همه تختها فرو خوانده
وقتهای شناخته بنهفت | که در آرد چه شاد دارد و گفت
راست کردی به رهنمون حکیم | صورتی ز آهن و مس و زر و سیم
که نمودی نمونه‌های جهان | کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کاندی بنوا | بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شگافت | وقتی از وقت آسمان دریافت
ساخت از روی مس یکی تمثال | کز بخندد به چیزهای محال
چون شد آراسته نمونه‌ی چست | آزمایش بکرد و یافت درست
پیش فرمانده‌ی دیارش برد | هنرش گفت و بعد از آنش سپرد
کرد شه نیز آزمون هنر | وان هنر یک بیک آمدش بنظر
داد بسیار زنده را خزانه بسی | کان خزینه ندیده بود کسی
پیش لف نمود کان صنم بشتاب | بر کشید و نهد پیش صفحه خواب

چون ز هر کار و بار پرداختی — چشم بروی گماشتی لختی

باز گفتی حکایتی ز محال — در زمان خنده کردی آن تمثال

خوی آن پادشاه بود چنان — کز عروسان کشیده داشت عنان

خوانده بُد در کتاب دانایان — که ندارد فریب شان پایان

خوی شان خالی از جفا نبود — در دل سخت شان وفا نبود

همچو آیینه در مقابل شوی — دل ز آهن بوند و روشن روی

روزی از میل زن شده به نفیر — ماجرا باز گفت پیش وزیر

پاسخش داد مرد کارشناس — کز خزانه خطا بود بی پاس

مرد جایی که هوشیار بود — باز بس فتنه را چه کار بود

عسس کوی تا بود بیدار — کف دزدان کجا رسد بحصار

نقب

چون ببازار خواجه مست افتاد — ز شب پاشند کیسه بر باد

تو جوانی که طبع پیرت نیست — از نشاط حرم گزیرت نیست

هر که زن نبودش خلف نبود — در همه وقت بی صدف نبود

شاه کز نسل بی عطا باشد — ملک بیوارثی خطا باشد

بکر جویی که بار زور آهی — در شبستان در آوری ماهی

بر یکی نیز بس مکن زنهار — کز یکی گشت سهل خیز و بار

پادشاهی تو کم مشو ز خروس — که جدا بود از سه چار عروس

جفت خود کن کسی که باید کرد — آزمون کن چنانکه شاید کرد

آنکه نیکیست خاص کن بر خویش — دیگران را برون کن از در خویش

کرد شاه آن فسانه را در دل
باز میجست در ولایت و شهر
تا که دارد خسروان جهان
چون نشان یافت زان نشانه که خواست
نامزد کرد کاردانان را
هر یکی را بسوی تاجوری
با زر و جامه و جواهر و طیب
وانگهی زان نمط که فرمان بود
می نوشتند روز و شب راهی
در پس پرده راز می جستند
تا روان شد بکار خانهٔ بخت
بازگشتند خوش دل و خندان
در رسیدند و پیش شاه شدند
تازه کردند شرط مسند بوس
شاه زان خدمت پسندیده
هر یکی را بزر توانگر کرد
پس فرستاد با نعم و ناز
شاه را بود کوشکی چو بهشت
راست کرده به نسبت هنجار

شد بدنبال لعبتان چنگل
خبر از مردمان دانش بهر
روی پوشیدهٔ پردهای نهان
واگهی راست گشتش از چپ و راست
هوشمندان و مهربانان را
کاردار از سلک نسبتش گهری
خدمتی با جهیزهای عبر
هر یکی جانبی روان شد زود
سوی هر شهریاری و شاهی
جستهٔ شاه باز می جستند
چار دختر ز چار صاحب تخت
کام حاصل امید صد چندان
زمین بوس بارگاه شدند
پیش بردند مهد چار عروس
بار منت نهاد بر دیده
پایهٔ شان زانچه بود برتر کرد
بانوان را درون پردهٔ راز
کنگر او بر آسمان زده خشت
چار جانب عمارتی چو نگار

ای مقرر کرد ۱۲ — ای یک پادشاه ۱۲ — ای رفتند ۱۲ — ای در جستجو ۱۲ — علت ۱۲ — ای مطلوب ۱۲

قوله چون نشان آه ای چون نشان یافت کردند کی چون خبر یافت فلان پادشاه فلان دختر دارد حسب مراد ضمیر انور دل شد ۱۲
قوله تا روان شد بکار خانه بخت تا رسیدند بمقصود ای بکار سعادت ۱۲ ای مقصود و مراد ما حاصل گردید
قوله شاه را بود آه ای آن شاه کوشکی داشت مانند بهشت ۱۲
قوله پایه شان آه ای بانوان آن شاه را از آنچه بود برتر کرد ۱۲
قوله بانوان را آه ای بانوان را جای ساخت درون پرده راز ۱۲
قوله کنگر آه ای کنگره او با آسمان زده خشت ۱۲
قوله چار جانب آه ای چار جانب آن کوشک عمارتی ساخته بودند ۱۲

یک طرف باغ زیر سایهٔ شاخ — رود آبی روان بزرگ و فراخ

فرو بائی ز کاخ بر و فرود — که رود شاه و در کرانهٔ رود

کرد از جانب دگر گذری — باز کرده بهانگاه دری

نردبانی بزیر برده که شاه — سوی آخور شود که وقت بیگاه

سوی زان علف سرای شتر — اندرون و برون ز نیکبختی پر

نردبانی دگر کشنده بزیر — تا رسد بر شتر نوازش شیر

چار سوی کارخانه — ساقیان چو مهر و مه در وی

راست کرد اندر کارخانه تمام — چار بت را درون چار مقام

شب چو پیرایهٔ عروسان بست — راه فریاد بر خرد بربست

خاست از بارگه ملک بشتاب — رفت سوی نگارخانهٔ خواب

داد فرمان بساط بوسان را — کاوردند نوعروسان را

آمد آن شکر لبان پرنوش — گیسوی عنبرین کشیده بدوش

مقنع ناز بر کشیده بفرق — فرق تا پا میان گوهر غرق

همه فرق سرین و موی میان — از خرامش میان شان بزیان

ورد یاقوت شان نهفته بشکّی — لیک یاقوت شان نسفته کسی

زلف شان مشک بر سمن بیزان — زیر هر موی صد دل آویزان

نرگس مست شان بفتنه و فن — پارسا سوز و بلکه توبه شکن

هر یکی شوخی و ستمگاری — خانه ویران کنی و خونخواره

شه چو دید آن چهار چشمهٔ نور — گشت هوش و صبوری از وی دور

هر یکی را به لطف بالا خواند
کرد هر یک به لعبه و بازی
پیش یکی زان چهار لعبت چین
دیگران خاستند با صد ناز
شه چو گل را ز خار خالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی
گاه به سیب ساده سود داشت
ناگهان در میان لاله و لاغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی
نازنین شد ز نازکی بیهوش
زان عمل کز خرد بود حس نور
شاه لختی به خویش باز آمد
چون از این بیخودی صنم برخاست
چشم ناگه فتاد بر زبرش
دید و اینه پیکری بر سر
زیر مقنع فرو نهفت جمال
آن نو آمین جمیل قهقهه زن
باز شه از دل خیال آمد ود
بود تا روز با صنم بنشاط

پهلوی خویشش بر سریر نشاند
با فسون خواند کان فسون سازی
از پی خوابگاه گزین
در شبستان خود شدند فراز
وانچه صد سال جست خالی یافت
دید گل افشانی و شکر چینی
گر در آورد نار تر در مشت
گر گل و میوه میر بود ز باغ
سرو گل روی را بزد بر دست
شاه کان دید بر کشید خروش
خنده زد صورت طلسم زدود
بازش اندیشه فراز آمد
نظری می فگند از چپ و راست
آمد آن نقش فتنه در نظرش
راست کرده بکیمیای هنر
گفت نا محرمست این تمثال
باز در خنده باز گرد ذهن
در عجب ماند کین چه خواهد بود
راز دل را فرو نوشت به بساط

گشت چون لعبت فلک خندان — گرد پنهان عروس شب دندان

آفتاب شبانه را فرمود — جا به برجی که سوی آخور بود

وانچه نزلی عروس را شاید — ساز تنها چنانکه می باید

پس بفرمود تا وکیل سرای — شد بسر دو گر سریر آرای

خود چو شاهان برهنمونی بخت — بعروس دگر نشست بتخت

دید مردم کشی بناز و خوشی — بوسه بازی نمود و زلف کشی

تا کنارش کشید در آغوش — بنشستش از شقه کرد قاقم پوش

بار قاقم چو شه نهاد برو — خار خاری در اوفتاد برو

زیر دامان شقه شد بی صبر — جست ازان تره چو برق از ابر

گفت افگار گشت پشت مرا — موی قاقم خلید و گشت مرا

باز شد سکه شکر خندان — شاه را شد خیال صد چندان

تازه کرد از طریق دمسازی — با غلط باز خود غلط بازی

گفت جست شاد باش آن تن — که بود موی قاقمش سوزن

چون نکته را لطافت افزونست — ترک او را آیینه بین که تا چونست

در صنم در گرفت شیوه شاه — آینه بر گرفت و کرد نگاه

شاه رو برد سوی پهلویش — تا در آیینه بنگرد سویش

چون صنم عکس شه در آیینه دید — پادشاه دگر در آیینه دید

روی بنهفت کین کدام کس ست — گفتش ار دیدی ار چنین هوس ست

در چنین روی کین زمانه کم نیست — جز تو عکس تو نیز محرم نیست

باز ور خنده شد خیال حکیم / دل چو گشت زان خیال دو نیم

با صنم هیچ ازان خیال نگفت / کام دل را نه اندو تا بروز نهفت

قند زر شب چو مه فگند ز دوش / گشت سلطان صبح قاقم پوش

قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد

جایگاهش بمنظری فرمود / که بهشتش سوی بهارستان بود

اتفاقش چنان فتاد آن روز / که بود هم بهم پروز افروز

سوی ماه الخدمت خواند / پیش خود با هزار ناز نشاند

گلشنی بود زیر منظر خاص / بلبلان گرد هر گلی رقاص

حوض اندر میانه بسته زخشت / هفت در هشت همچو جوی بهشت

ماهیان در میانش بازی گر / هر یکی را بگوش حلقهٔ زر

گشته پیدا ساخته ز پارهٔ عود / چون مه نو در آسمان کبود

لعبتی چند کرده در وی ساز / چون بدریا مسافران جهاز

گشت نخچی بهار سوسن بوی / در تماشای باغ و سبزه و جوی

چون ز گلشن بحوض گلشن دید / چشم ماهی فراخ و روشن دید

در گلی ماند و با آستین بنهفت / پس بناز و کرشمه با شه گفت

کین همه ماهیان در آتش زیر / که نگه می کنند در من تیز

من که از چشم باده چند زرم / آنکه زر شد چرا کند نظرم

این سخن باز کان خیال شنید / خنده بر داشت کان محال شنید

ملک آن خنده را غلط شمرد / لیکنش هم ز خنده بیرون برد

گشت باز از ره فسون‌خوانی — با پری چهره در سلیمانی

چون نمود از طریق عیش دمی — خنده و لاغ با چنان صنمی

صنم لاله‌رخ دگر باره — بر سر حوض شد به نظاره

باد و ناگه بسوی کشتی تاخت — وان همه لعبتان در آب انداخت

چون نگه کرد غرق گشتن شان — وان ز سر آب بر گذشتن شان

لرزه در شخص نازنین افتاد — گز چنان لرزه بر زمین افتاد

باز در خنده شد طلسم چنان — کز ملک را از دست رفت عنان

لیک چون روی دل بکاری داشت — وان بگفت از دل غباری شست

زد بروی بت رسیده گلاب — تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب

پس بنقل و شراب جان افروز — بود با او بخوش دلی تا روز

آخر آن ماه‌روی روزنشین — خواست کش منزلی شود تعیین

گشت فرمانکش آورند فرخ رو — در وثاقی که بود بر سر زود

ماه چون زد بر آسمان خرگاه — گشت شب پرده‌دار آن خرگاه

شاه در خرگه نشاط نشست — ماه چارم میان خدمت بست

با هزاران هزار زیور و زیب — خسروان تا بروز شاه شکیب

دید چون مسند جهانداران — خاک بوسید چون پرستاران

بر زمین کرد پای خدمت سخت — تا بخواندش برفت بر سر تخت

سر برافگندگی همی داشت — جان به تسلیم بندگی میداشت

بعد در پایه عرض مطلبی — نز چو دیگر بتان به کوکب عجبی

در سخن رانی

ق

ق

قوله چون نمود ... ای ... از راه عیش خرم و بازی ... قوله باد و ناگه آه ای ناگاه ... با لعبتان غرق کرده ... قوله چون نگه کرد آه ای آن معشوقه چون غرق شدن لعبتان دید لرزه در تن او افتاد و بجنبی بسیار که بیهوش شده ... قوله [illegible] آه ای این معشوقه ... سوی ... روز ... افزونی خواست ... اقامت ... قوله بود در پایه آه ای این معشوقه ... بادشاه ... [illegible] ... ای ... [illegible]

تا فروزنده شد جهان را ماه
صبح چون برگرفت جام شراب
شد بفرمان شاه سرو جوان
گشت زان چار پارهٔ چو سرشت
پس برافروخت شه زشادی مغز
که بود لعبد ازان بهجه گاهی
باسه همخوابه رغبتش خوش بود
گفت هست این سه دُر زدرج گران
چار مین تحت را نه درخور داشت
هر کرا پرورش بناز بود
وانکه او را کسی نداشت عزیز
دلش آسوده بر چنان غلطے
باسه بانو سه هفته بودی شاد
یک شب از جام باده مست و خراب
در کنار آن بهارِ دیده فروز
چون برآمد زخواب یافت تهی
سر بر آورد و دید از چپ و راست
سوی هر منظر و رواق و دیه
هر عمارت که رفت بر سر او
بود پائین پرست خدمتِ شاه
زنگی شب زجرعه گشت خراب
سوی برج هشت انجانه روان
کوشک چار سو چو هشت بهشت
داد باخویشتن قراری نغز
هفته مهمان بهر ماهی
دلش از چار مین مشوش بود
ناز پرورد بخت تاجوران
کر گدایان رنج پرورداشت
نازنین و کرشمه ساز بود
چاپلوسی کند بسان کنیز
بر خط راستی کشید خطے
از چهارم گهی نکردی یاد
خفته بود اندرون خانهٔ خواب
کز گل آرزوده شد نخستین روز
بستر خواب از آن سرو سهی
چون ندیدش ز خوابگه برخاست
رفت و آن را که بیش جست ندید
قفل بنهاده بر در او
دید

ق

بر در نردبان چو رفت فراز — دید قفلش نهاده و در باز
برگرفت از سران خود شمشیر — در سر نردبان برفت بزیر
خویشتن را نهفته داشت برون — ور پس در نظر فگند درون
دید خیره بنده زنگیی سرمست — از سر خشم تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار — میزد آن تازیانه زار آزار
بانگ بر زد بر آسوار شیری — کای چرا مانده بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه — تا نخسپد چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس — سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد — خنده لعبت طلسمش یاد
خواست کز کنج در برون تازد — هر دو را سر بدامن اندازد
لیک اندیشه کرد با دل خویش — کین دو را سر ور افگنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه — پس باسرار شان نیابم راه
باز پس گشت همبران تدبیر — رفت و در خواب شد بروی سریر
رفت چون با نوازش خلاص — آمد او هم درون بستر خاص
چون رها شد ز دود ظلمت جور — گشت زان نور عالمی پر نور
شاه منزل به برج دیگر کرد — ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکرلب خویش — راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب کی آید روز — کی شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بمعدن خاک — مه برآمد بتخت افلاک

شاه پیش عروس شاه پرست — تکلف نمود خود را مست

پنجهٔ خار بر سر بالش برد — بدر دیده قفل خواب سپرد

چون گذشت از شب سیاه دو پاس — تا زمین را بدل نماند هراس

خاست از پهلوی ملک بشتاب — سوی منظر دوید چون مهتاب

گشته در دست فتنه نفس زبون — در بیرون گشاد رفت درون

ساربانی دران سرای شتر — بود زره جوی آن طویله ستر

آنچنان صیدی آمده بنشاط — از پلاس شتر فگنده بساط

چون صنم در رسید جست ز جای — زلف بگرفت واو فگنند ز پای

پس بزورش در آورید بزیر — بر سر خارهای چون شمشیر

پشت کرد آنکسی نگارش بود — تکیه بر دو باش خارشش بود

شاه آن آفتاب زاور حال — رفت پویان چو سایه در دنبال

چون تن نازنینش بدید چنان — گشت مو بر تنش زغصه سنان

غیرتش گرچه بود پرده شگاف — نیز نشگافت پرده را بگزاف

سر کشید از وفای همسر خویش — رفت در گرد بستر خویش

همسرش کز برش جدائی یافت — آمد او نیز چون رهائی یافت

صبحدم کین عروس روشن چهر — آشنا ور شد از محیط سپهر

شاه زان لعبت رهائی جست — بابت دیگر آشنائی جست

شد سوی برج آب راه گرای — گرد چون مه ببرج آبی جای

بانوی آبدار روشن رای — ریخت در ساغر آب آتش جوی

شاه کشور بکار آب نشست
خوش کسی کاندرین ده بی آب
کاب ندهد بکس بجز کوزه
بود تا شب به مجلس آرای
آرزو در کنار وی در جام
ریخت چون این سفال ریحان روی
باز شه پیش ماه زرق فروش
سر ببالین نهاد بیخود وار
چون ز شب نیم تیمسلم گذشت
صنم از خواب جست و رخت فرود
پیش ازان رفته بود گاه فراغ
بست و زیر کرد و را اندر آب
چون یک آماج رفت ز انجا دور
جامه بیرون کشید هم در بی
چون گذارا رسید لعبت سیم
هندوی چون سگان آهو گیر
چون تمنای خویش در بر یافت
در وی آویخت چون مگس در قند
چون بدید آن نظاره خسرو عصر

در دل دشمن آبگینه شکست
آب خوش خورد زین کهن دولاب
شیشه شیشه آب گون فیروزه
با تنگ چشم لعبت آبی
به ازین دوستی کجا و کدام
چشمه آفتاب را سبوی
خویش را مست ساخت چون شبنوش
چشم پوشیده و دو گوش بیدار
مرومان را تگ خرام گذشت
جامه بیرون کشید بر لب رود
کرد پنهان سبوی اندر باغ
چون گل کو کند مراغه در آب
ملک از غیرتش نماند صبور
شد بدنبال در نظاره وی
کرد جان را بکام دل تسلیم
در کمین بود بهر آن نخچیر
آنچنان ماه بی قصب دریافت
وادمه را به اژدها پیوند
با دل خسته باز گشت بقصر

آن پری نیز چون ز دیو برست — با سلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز شرق ز دور — چون پدیدار شد چو پاره نور
شه روان شد که تا شود بقیاس — چارمین را شود عیار شناس
رفت در برج چارمین خرشید — مجلس آرائی گشت چون جمشید
چون در آن برج روشنائی دید — همه سیمائی پارسائی دید
هم نشد خوش که در دل نگران — تازه بودش جراحت دگران
تا زمین بر قرار خدمت خویش — ایستاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلدارے — هم حریفی و هم پرستارے
بود روتازه چون گل سورے — تا شبه شد جهان کافورے
شب چو خرشید شد بگوشه نهان — وز شعب تا بگوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها — مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست — در رخ دوست دیده بر هم بست
چون بدو رغبتی نداشت چنان — طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفته نیمه کم و بیش — وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب شد بگوشه برج — گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید — جامهای سفید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای — وز پی طاعت ایستاد بپای
چون ذلیلان بعجز مینالید — دیده بر روی خاک میمالید
شه که بود از کمین بدنبالش — دید چون در سلامت حالش

زان نهفته خدای خوای او — بیشتر گشت بدگمانی او
برد ظن کان نیازش اندر پوست — از برای فریبناکی اوست
آزمودن گرد گاه و بیگاهش — خار غیرت ندید در راهش
داشت در سینه نیک خوئی او — دم نزد بادی از نکوئی او
راز مون تبان چو دل پرداخت — هر یکی را چنانکه بود شناخت
بست دل تا کند بپرده خویش — هر یکی را سزای کرده خویش
گفت با خادمی که گر ز خرام — آورید از برون سبوئی خام
رفت پنهان بباغ زود از ود — خام بنهاد و پخته را بربود
چون بهنگام خویش سرو جوان — برلب رود شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو برداشت — راست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت — راه سوی آشنائی خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید — از دگر عالمش درود رسید
در گداز او فتاد مرکب خام — بوسه اجل سپرد لجام
در ته آب رفت لعبت سیم — چون بدریای ژرف در یتیم
اختر از طالعش سیاهی یافت — ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو چو او نه شود — بر فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق — ز آشنائی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز ریک صنم پرداخت — چاره لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب — بس بهازد چون نبات از چوب

آنچنان زو بتازیانه خوش — که چو گل پاره پاره شد سمنش

هم بخنجر بنده که یارش بود — ساخت جفتش که سازوارش بود

تا در آخور که خورده پاک کند — یاد آن دولتش هلاک کند

خوردنش چون بخانه چوبا شد — هر زمانیش مرگ نو باشد

وانکه بستیش خراش قایم داشت — دل بدنبال ساربان گم داشت

کوفت بر خار پای تا بسرش — تا بهر مو شکست نیشترش

نیل کز نوک خار بر تن بود — راست چون نقشهای سوزن بود

پس بخواری ز خود گرانش داد — هم در آغوش ساربانش داد

تا که بر گردش اشتران پیشاب — یالوش آید ز بوی عنبر و مشک

وان صنم کز دل بسا تافتش — لوث شهوت نداشت دامانش

برگزیدش باحترام تمام — بانو بانوان نهادش نام

بست عهدی که تا بود عهدش — ماه دیگر نتابد از مهدش

بسکه آن پاک دامن پر نور — داشت جامه سفید چون کافور

شد موافق شده بدان کارش — گشت کافور مشک تا تارش

پس از آن چون بیاض نامه شان — بود کافور فام جامه شان

جامه کافور گون به است لباس — که بخیر الثیاب یافت طراز

پاک زنگست رنگ کافوری — نامه ها را بیاض مغفوری

چون شود مشک آدمی کافور — موی او را خدای خواند نور

روز روشن که سر بسر نورست — هم نورش برنگ کافورست

شاه زافسانهٔ ماه منظورش — داد کافور چون سقنقورش
همچو کافور ماه زهره تاب — گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد ازان زنده بود تا بهرام — همبرین گونه داشت عشرت و کام
شب از آن گنبدی گذر میکرد — عیش در گنبد دگر می کرد
چند گه زیر هفت گنبد نور — نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون — کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون زگور نسبت یافت — هم بیک گنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور و در پی گور در چاه فرو رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه پرداز شاه گنبد ساز — داد در هفت گنبد این آوازه
گرچه بهرام چندی با دل شاد — راند در گنبد بگنبد مراد
عاقبت گنبد سپهر بزور — شد کشانش بسوی گنبد گور
داد گنبد کنان و گور زنان — گور بار آنکو گور جست عنان
جست چندان بگور و صحرا راه — که در افگند گورش اندر چاه
روزی از بسکه دل بگورش بود — سوی پهلوی گور شورش بود
بامدادان پگاه گشت سوار — راند بیرون بجست و جوی شکار
با دیار ابهر طرف در گشت — می دوانید همچو باد بدشت
کرد روی آنسو که راند تند — پای آهو زره بریدن کند

تیر آهو کشش زدی بی غیر — لقمهٔ هندوان آهو گیر
زان پی تیر میخ دوز هر عضوی — گله گور جسته آهوی
اندران جسته و گله پوست — اشقرش پای کوفت دشت بدشت
از خدنگ وی ارچه از هر جای — آهوان میشدند کوته پای
لیکن او جز نظر بگور نداشت — گور پیشش بپویه زور نداشت
تا درین جنبشی ز هر زوری — خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ — راست چون در سران گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز — خانه کوتاه و گوشهای دراز
یال آزاد از عنان تازی — گردنش فارغ از رسن بازی
بلوش زیر چرم گلناری — چون کمان زیر توز بلغاری
خشت مس خراش در سینه — زده با کوه و دشت سر سینه
شکم از خط سبزه برده برات — از برون سبز و از درونش نبات
پشتش درست نسخ باد — راست با باد بار خوانده سواد
کفلگاه گرد دور دش او — گرد گشته لطافت تن او
ته از خیزران و صندل طاق — صندلی ران و خیزرانی ساق
ان شیرین به پهنای دمش — نحل گوران بپهنای سمش
ک پالش چو خامهٔ چالاک — نصف صفرش رقم تختهٔ خاک
مے چو آسمان کهن — تیز پائی ز باد کرده سخن
هیچو خیال بود بچشم — می نمود و نمی نموده بچشم

زر و نقشی که دل کند شیدا
گاه پیدا و گاه ناپیدا

شد پدید او چو جانوری ز درگ
دیو جان بود بل فرشته مرگ

گور در پیش شه شتافت بشیر
شیر بدنبال میدوید چو شیر

ز آتش نقرش خوی دران شتاب چکان
آتشی میدوید و آب چکان

شه عنان را بدور ها کرده
باد را زود دوال پا کرده

هر خدنگی که سوی گور گشاد
گور سر برزد و خدنگ افتاد

تیر گز مو درست جستی و صاف
مو نگشتی ازان شکار شگاف

شه بران کوه تیز دوش بشکوه
در نمی شد درو چو مو در کوه

زان خطاها سوار قادر دست
جست میر و چو شست بشست

ناگه از پیش چاهی آمد تنگ
در فتادن نداشت گور درنگ

توسن شاه نیز در پی گور
رفت در چاه گور گور گور

آنکه دید او ازان دو بینش نور
سره کردی زمین قلب زد و ر

از قضا کور شد که پیش ندید
چاه را پیش پای خویش ندید

هست در چرخ کحلی این همه کار
بهر بینائی اولی الابصار

گور پویان که سوی چاه آمد
گور بود آنکه سوی شاه آمد

آن کش از چاه گور شور افتاد
عاقبت هم بچاه گور افتاد

بر جهی شد چو گرد رفته سپاه
مه فرو رفته بود در بن چاه

دلها بسته شد بحبل امید
بر نیامد فرو شده خورشید

اگرچه در گور کس بزور نرفت
کیست آن کو بچاه گور نرفت

آن فتاده گشت خاک‌نشین — آدمی کی برآردش ز زمین
آنکه از چه چال پاچه کشید — تا نه سیماب راز چاه کشید
آن نه چه بود بلک غار تهی بود — تا بن چاه میل واری بود
چون تنور نوا ز سیه تابی — چون کهن دوزخی ز بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن — قعر هر غار ناپدیدار بن
اسپ دیدند پر ز کوب و شکن — کوفته باد چرخ درهادن
برگرفتند از زمینش چنان — استخوان ریزه بود در انبان
باز جستند سو بسوی بسی — از سوارش نشان نداد کسی
زان نشگافندگان بگرد مغاک — کاوکاوی در او فتاد بخاک
هر کسی آهنی گرفته بدست — جگر گل درون درون میخست
پاره کردند تا بیک فرسنگ — رخنهای فراخ ور چه تنگ
هر شتین بقعر آب رسید — چشمهٔ آرزو نگشت پدید
ز آتش سینه‌آوران زاری — چشم سیماب گشت پنداری
در چه سیماب ریخت دیدهٔ تر — کیمیا را کسی نداد خبر
همچنین گنجها بسی ست بخاک — که تواند کشیدش ز مغاک
آن که این اژدها کشد بدمش — که تواند کشیدن از شکمش
آمدن آنکه آمدست براز — فتنی را کسی نیارد باز
خورد خونهای خلق خاک بسی — که یکی خون از و نخواست کسی
ساقی آن می که در زمینش بریخت — چون کشد باز چون بخاک آمیخت

گر به غربال کس بِبیزد خاک
بیخته نندش بجد و جهد بسی

چندی از خاک ره ببیزد کس
خاکِ بهرام بیخته نند تمام

باز گشتند مردمان زان عار
رفت گوهر ز مشت و خاک بمشت
ای خاک در مشت ماند ۱۲

چند روزی بغم خروشیدند
آخر الامر دل ز غم هوشی

بین درین چه که بهر باکنند
چرخ گورست و نیلگون سلبی

کس ز گیتی کجا خبر یابد
عمر آبست و شخص مردم دام

رو چو رفت آب هر کجا خواهی
کهنه گوریست گور بانان را

این مقرنس رواق پیروزین
اندرین گنبد آنکه محرم گشت

آنکه او خود گلیست مقداری
ای مقدار اندک ۱۲

زندگان را بود در و دیوار
ای زندگان را در و دیوار ساختن لائق است ۱۲
قلعهٔ طینت از چه پست افتاد
ای قلعهٔ خلقت انسان ۱۲

بر نیاید نشان مردم پاک
ور نیاید برون نشان کسی

بهر آن خاک یابد و بس
بهره زان خاک بود فی بهرام
ای حاصل بیختن خاک بهرام ۱۲

دیده پر آب و سینه پر ز غبار
زان عجب ماند در دهان انگشت

جامهای کبود پوشیدند
ای ماتمی ۱۲
داد شان داد و فراموشی

زین فراموش گشتگان خندند
دانی آخر که نیست بی سببی

مشت قلاب را که دریابد
گشته در دام رخنهای مسام

دور نبود ز مردن ماهی
گور خانه است گور خانان را

بر سر گور گنبدیست بلند
ای بر سر گور جهانیان ۱۲
غلغلی کرد چند روز و گذشت

خانهٔ سنگین کند چرا باری
ای عمارات مستحکم ۱۲
مردگان را چه کار با این کار

زود ویران شود چو سست افتاد

چون رسید پیلش از محیط کبود ‌ مرو بالاش زیر خاک چه سود

روزگار اندرون این چه پیست ‌ جان طلب میکند چراغ بدست

چه برد دزد تاکه شمع نمرد ‌ طرفه دزدی که شمع روشن بود

گرچه مرگ از جفا ستیزه گرست ‌ بیوفائی عمر زان بترست

گل نسرین سرخ سرا چه گور ‌ آن گل سرخ را نگر ته گور

لاله تر که رنگ خون دارد ‌ خون زروهای لاله گون دارد

یا رخ از خون آدمی شست است ‌ یا خود از خون آدمی رست است

ورق گل بگو رخانان را ‌ پندنامه است کاروانان را

آن بنا کن درین کهن بنیاد ‌ گر تو خلقی کنند به نیکی یاد

تن چو خواهد گذاشت هرچه گذاشت ‌ نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت

گر پس مرگ نام نیک برند ‌ زان یکی بد که مرده غم نخورند

آنکه نامرد هست و بی تمیز ‌ مرده باشد بزندگانی نیز

بانگ و شوری که مرد نشنید برو ‌ لعنت است آنکه می کنند برو

پس چنان باش کز تن پاکت ‌ آفرینها کنند بر خاکت

دوستان کز پی تو در شورند ‌ با تو همراه تا لب گورند

هست تا خاک همره تو بسی ‌ نیست در خاک همره تو کسی

پس مدارا کسی که جان بخشد ‌ هر دمت عمر جاودان بخشد

وانکه زینگونه شد مسیح نفس ‌ در صف اهل درد یابی و بس

خسروا پای نیک مردان گیر ‌ با مسیحا نشین و خوش بمیر

بایدت خانهٔ حیات درست	از خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام	خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیر گشتن مینا محل لطائف و بر آمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوه‌های جانی و مرغان بینوا را آواز دادن ببار عام صلا گفتن و از شاخ امرود خام بر شکستن دوستان جانی ابفاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة با پرخوردار کام ارزانی و صادر و وارد را بدین خلد نعیم دعوت کردن

چون شد آراسته بنقش و نگار	روی این کارگاه جادو کار
کرد در دیدهٔ مشتری جایم	آسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان ز هشت خلد برین	هشت خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت	مغز روحانیان معطر گشت
قصریش ذوق سلسبیلی داد	خامه‌اش سر جبریلی داد
زین مروق رحیق نوش گوار	عقل هم مست گشت و هم هشیار
زین مصفا زجاجهٔ می ناب	کرد روح جان ز بوی او در خواب
از ارم ساغریست پر ز نسیم	بل ارم خانه ایست پر ز نعیم
از بهشت نو نزهت و رونق	مثلها فی البلاد لم یخلق
خانهٔ خاک او عبیر سرشت	خانهای دگر در او چو بهشت

همه بیتش نگاه غرض و شمار — اسپهید و پنجه آمد و سه هزار

چون من این خانه ساختم خم نیست — گر بنا را بنای محکم نیست

سال هجرت یکی و هفتصد بود — کین بنا برود سر چرخ کبود

زین هنر نامه همایون ساز — هر خطی زندگانیست دراز

این نمونه که نقش من کار است — از طراز کهن نمودار است

هر چه در گنج پیش پنهان است — همه عیارش درون این کان است

آن زر را چه سره است معیارش — نیست جز ده دهی من کارش

پوستی گر ز مغز شیرین نیست — بهر آن مغز پوست زیبا نیست

گرچه آید ز آبگینه کاری — هر که را هم بود خریداری

گرچه گوهر به قیمت است عزیز — قیمتی هست کهربا را نیز

در بتاج ملک بود شایان — گوش ماهی بر آسمان سایان

این رقم کاندرو صفای هست — اگرچه زر نیست زر نمائی هست

نکند گر نشاط زیرک تیز — ابلهان را بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد و اهل — کس چو من نیز باشد آخر سهل

آنکه باشد چو من تهی مایه — بوکه ریزد برین رقم سایه

خوش بود گل فروش را بستان — خارکش را هوای خارستان

مرغ صحرا که سنگ خور باشد — سنگش از در عزیزتر باشد

تو بهی گر ز دل نباید تنگ — درد سر خیزدش ز نغمه چنگ

چون شتابنده را گه و بیگاه — رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در زیر کاخ فیروزه — آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آن کسی که در انجام — زنده جاوید گشت بنام
آنکه مقصود آدمی زاد است — نام نیکیست وان دگر باد است
وانچه زان نام مرد ماند دیر — سخن است و نه خانه نی شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج — بیش زاندازه جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی — ملک را سکهٔ سلیمانی
یا بر آرد بگاه سر فگنی — سر بروئین تنی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک — نام او گردد از ورقها پاک
چند گاهی چو در میان افتاد — هیچکسش ازو نیاید یاد
مگر از نامهٔ سخن سازی — که بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط داد بهر — یادگاریست از من اندر دهر
چند بالیست سینه سوزی کرد — که شد این در بآب حیوان زرد
پختگان را اگر نماید خام — هست پخته بکام من ناکام
هر کسی را بکار خویش هش است — کس نگوید که دوغ من ترش است
زنگی ارچه سیاه فام بود — نزد مادر مه تمام بود
گر قبولی زغیب یارش گشت — سکه تا حشر استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز — نام من زو عزیز گردد نیز
ور فتد دور ز میل دلها دور — خود بماند ز چشمها مستور
پیش هر بدگوی کو پسم باشد — پرده پوشی همان بسم باشد

زیور زر که گم شد اندر خاک | کس چه داند زرست یا خاشاک

گوهری کان بدرج روی نهفت | جوهری قیمتش چه داند گفت

کاش کین بکر روی پوشیده | ماند از چار سوی پوشیده

تا نماند بروزگار دراز | ناقصان را خجنده دندان باز

شور ایشان زمن رباید خواب | شان به غیبت گری دهن بعذاب

گفته اند آن چنانکه باید گفت | از پس پرده بد نشاید گفت

آنکه در ما به بد کند نگهی | آخر او نیز مرده خواست گهی

هر گفت از جفا چو بی هنران | بشنود بعد مردن از دگران

گنبدی پر صدای عالم ساز | هر چه گوئی همانت گوید باز

چون بد و نیک را جزا اینست | گفته ناگفته را سزا اینست

خنک آنکس که تخم نیکی کاشت | تا بر خویش را همان برداشت

گرچه این گلشن مزور کار | هست در بوستان عقبی خار

لیک گر عفو کردگار بود | خار من جمله لاله زار بود

دارم امید رحمت جاوید | چون تو آن گشتن از درش نومید

چون امیدم بکف سپر عصیان | رستم از حربه درک فگنان

چون کند رحمتش مدارائی | چیست حرف سفیه بد رائی

هر چه کردار من ز پیش و پس ست | عذر خواهم همان انگیز بس ست

یارب این نو عروس زیبا را | که بر آب نقش دیبا را

جلوه ده بچشم دانایان | که دل و دیده را بود شایان

خاصه گردانش در دل همه کس	هم بدین نکته ختم کردم و بس

در شکرگزاری حق تعالی فرماید

شکر حق را که از خزانهٔ غیب	ریخت چندان جواهر در جیب
کانزان نقد قیمتی بسته سال	کردم این پنج گنج مالامال
در هر پنج گنجش فرو بستم	کیمیائی دگر در و بستم
داند آن کس که سنجد این گفتار	کیمیای مرا بزر عیار
نیست اندیشه گر بداندیشی	رگ بهر پنج را زند ریشی
که علل هر چه دیدم از تمییز	چیده ام معنوی و لفظی نیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت	راست در روشن دل از خطا نگذ
وان خطا کاندر و گمان نرسد	دل ز پوشیدگی بدان نرسد
یک یک این پنج نامهٔ شایان	سرمه کردم بچشم بینایان
هر کسی را چنانکه روی نمود	در بد و نیک گفتگوی نمود
هر چه بینندهٔ راست راهم دید	بجواب سخن فراهم دید
آنچه در گفتن از دلم کج خاست	راست گو چون نمود کردم راست
زین همه ناقدان نکته شناس	هر کسی زو دمی بوهم و قیاس
لیک آن کاندرین خزانه پر	مهرهٔ قلب دور کرد ز در
نیست الا که آن جهان علوم	که شد پیش هر چه در جهان معلوم
آسمان عالم زمانش خواند	در علامی جهانش خواند

۱۵ قوله نیست اندیشه الخ ... بداندیش اندیشه ندارم که ... یعنی نقصان ... اعتراض کند ۱۲
۱۶ قوله راست الخ ... آنچه دل من ... خطا ... نیست ... پاک باشد ۱۲
۱۷ قوله هر چه ... اعتراض ... بجواب ...
۱۸ قوله آنچه الخ ... وقت گفتن غلط واقع شد ... راست گو چون مرا ... شعر خود را راست کردم ۱۲

چون فرو شد در کمال بیشش
بوحنیفه سراج امت بود
مجتهد در خلاف نکته کشی
بسکه در علم راست تدبیرست
راستی سر ز کلک او بصواب
چون از او موج زد کلام احمد
روشن اندر دل چو مصباحش
رقم عنبرینش برکافور
از شهاب درون و شمس ز اخبار
در تمامی فنون و فضل تمام
گاه تحریر بیت عتیق
شعر او را که مطلع نورست
موج بحر ست در عطا رفتش
گر کتاب آمد از علی ست
حرف چون راست کرد گفتارش
گر کند سوی آن عامه نظر
حکمتش را دلیل افزونی
در الهی فنش ز خود کس
راز مولود عنصر و اجرام

از کمالش فرو شد اندر ریش
نور افق کرد و دین ظلمت بود
مالک فقه کوفی و قرشی
راستی هم شهاب و هم سیرت
راست همچون الف میان شهاب
تنفد البحر قبل ان تنفد
کشف و کشاف فتح مفتاحش
از برون سود خان درون سو نور
نیرین مشارق الانوار
غیرت بحر و بر چو خضر بهام
یافت اشعار تازیان التعلیق
جای تعلیق بیت معمورست
تیر جست بی خطا قلمش
در تناسخ درست بو علی ست
بست عز الهی بهر تارش
مشتری را فتد عمامه ز سر
ملک بقراطی و فلاطونی
حد او جسم اله داند و بس
در طبیعی شناخته بتمام

ور بریاضی بیکی صد قلم | باز کردست گوش چند رقم
عقلیش از قیاس عقل برون | نقلیش از مقام نقل افزون
در مبسوطها و یکی مشتش | صد اشارات در هر انگشتش
او چو ابر از کرم بفرق جهان | ریزگان را چو صدف کشاده دهان
نور دل چون بعالم افگنده | سایه بر کار من هم افگنده
من بدو عرضه کرده نامهٔ خویش | او باصلاح راند خامهٔ خویش
دیده هر نکته را رقم برقم | رنج بر خود نهاد و منت هم
نظر تیز کرد موی شگاف | نی بعمیا نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده | لیکن از چشم دشمنی دیده
دیدهٔ خصم عیب کوش بود | دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر | تا همان عیبش آید به نظر
چون همه عیب دید دشمن وار | نشسته چون دوستان آینه وار
کلک او تیر راست را بگماشت | که درین روضه آهوی نگذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر | چه غمست از سگان آهوگیر
این دقائق که شد ز مغزش پوست | مو بمو شعر نغز کرده اوست
هر چه در دهر نقش دانائیست | دل او را بدان توانائیست
شمع من یافته ضیا از وی | مس من گشته کیمیا از وی
هر چه او گفت من نهادم گوش | برکشیدم مگس ز شربت نوش
وانچه ننمود من بجستم پی | عیب آن بر منست نی بر وی

گر بماند ز دشمنانش جائی — بی خسی نیست هیچ دریائی
بجز هنر بین ازو نیاساید — عیب جو را ز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بران دل پاک — که برون برد زین چمن خاشاک
انچه او دید بس نهایت دید — خس و خاری ز گلشنی برچید
انچه ماند از نظر بپرده نهان — هم نهان ار روش خدای جهان
یا رب او چون به پنج نامهٔ من — بر دلبیرون خطای نامهٔ من

نامهٔ او که حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد
ای فرمان امان اباد ۱۲۰

تمت

خاتمة الطبع سابق ازمنشی امیر الله تسلیم شاگرد جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

ای بهار گل حدوث و قدم — آب و رنگ رخ وجود و عدم
هشت جنت ز گلشنت بوئی — هفت دریا ز قلزمت جوئی
گر بلندی ز تست و گر پستی — هست از هستیت همه هستی
ماسوا پیشت از جبین سایان — بی نیازی جز ترا شایان
ذره و اختر و زمین و فلک — جن و انسان و وحش و حور و ملک
بر جنابت سر نیاز همه — کرمت هست چاره ساز همه
همه دانی بعلم و دانائی — بیمثالی چنانکه یکتائی
انبیا را بصدق استادی — بهر تعلیم دین فرستادی

خاصه تر آن جهان علم و عمل — فخر دارین احمد مرسل
مشرق آفتاب محبوبی — نور ماه سپهر مطلوبی
شمع محراب مسجد اقصی — نور بخش دل شب اسری
ذات پاکش ز حضرت رحمان — آیت رحمت آمده بجهان
همه ساعت سپهر کبود — باادب سوی درگهش بسجود
مهر با جلوه سحرگاهش — دست پرورد ذره راهش
سبب ست اعتبار عالم را — فخر زو خاندان آدم را
رحم رحمان بجسم و جانش باد — نیز بر آل و دوستانش باد
بعد ازین عرضه میدهد تسلیم — بحضور سخنوران سلیم
که درین مطبع همایون فال — مجمع علم و مرجع اقبال
صد هزاران کتاب دل افروز — طبع گردید و می شود هر روز
این زمان نیست نسخه دلکش — که برو نیست سکه طبعش
روز و شب صورت فروغ هلال — در ترقیست علم و فضل و کمال
پیش من این طلسم حیرت کار — مرده را زنده میکند بنگار
بهر احیای نام اهل صفا — دم عیسائیست و آب بقا
آنکه نامش نول کشور بود — پیل پیشش چو پای مور بود
از تمکن که هر زمان باشد — سایه اش بر زمین گران باشد
کف جودش چو ابر گوهر بار — روز و شب درفشان یمین و یسار
پیش رایش که بس درست افتاد — عقل بقراط سخت وسست افتاد

حسن یوسف بصورتش خوابی | برق تابان ز منظرش تابی
مهر دیدارش ار ز دور کند | همچو مهتاب کسب نور کند
اندرین روز انبساط نشان | داد فرمانش با من حیران
کای ستوده بهر زبان و سخن | شاعر نکته دان و نادره فن
فکر با همایهٔ ملک از تو | پست مثل زمین فلک از تو
اینک از خامهٔ عبیر سرشت | مشک بیزی بجو هشت بهشت
بخط صاف و دلکش و دلگیر | بر سمن گن بمشک تر تحریر
جا بجا حل معنی دشخوار | هم ز طبع فهیم خویش نگار
چون سر سیر آن بدل افتاد | عذر بیمایگی برفت از یاد
کمر سعی بر میان بستم | راز بکشادم و زبان بستم
بانیش جلد سه عنایت کرد | وز کم و بیش آن حکایت کرد
اولینش ورق ورق دیدم | کاختلافات نسخه بر چیدم
اوحش الله عجب کتابی هست | جمله مجموعهٔ انتخابی هست
هر یک افسانهٔ ز فسون خوانی | داستان داستان حیرانی
شوخی لفظ و چستی مضمون | همه آشوب دل تمام افسون
گر کم از کم ثنای آن گویم | نسخهٔ کیمیای جان گویم
قصه کوتاه بعد نظاره | دل بدان بسته شد بیکباره
بکتابت روان قلم کردم | جا بجا حاشیه رقم کردم
لغت و اصطلاح هر تقریر | از غیاث و بهار شد تحریر

چونکه شرحی نداشتم موجود / نیک و بد هر چه بود از من بود
منکه بی بهره آمدم به هنر / چشم دارم بلطف اهل نظر
که درین نسخهٔ سراپا لغز / نظر آید اگر ز من پا لغز
بر سر لطف والتفات آیند / لفظ و معنے درست فرمایند
جا و بیجا ملامتم نه کنند / هدف ناوک ستم نه کنند
بدعاهای خیر یاد آرند / شیوهٔ مردمے نه بگذارند
ختم شد چون کتاب هشت بهشت / طبع تاریخ طبع خواست نوشت
مصرع نو بخاطر آمد یاد / عالمے پر نوا ز خیر و باد
وقت آنست کز دل بی کین / من دعا گویم و ملک آمین
ای خدا بهر احمد صادق / بهر آیات مصحف ناطق
بهر حیدر برای اولادش / بطفیل کمال و ارشادش
آنکه فرمود حکم طبع کتاب / داد رونق بصد طریق صواب (رهنمائی)
سبب شهرت و اشاعت شد / باعث نام تا قیامت شد
عالم از علم بهره ور گردید / مخزن مایهٔ هنر گردید
دلش از عیش رشک گلشن وار / روی دشمن سیه چو سوسن وار
اخترش را بلند افزون کن / بخت حاسد چو بید واژون کن

لطف تو همدم و قرینش باد
هر دو عالم نگینش باد

تمت

تقریظ نتیجہ فکر استاذ بسمل شاعر جلیل فاضل لوذعی عالم المعی آب و تاب گوہر دانش مولوی غلام محمد خانصاحب متخلص بہ بسمل ایڈیٹر سابق اودھ اخبار

شاہنشہے وقدرت او نمی بینم	ہر چیز کہ می بینم از و می بینم
نیرنگ زمانہ بین کہ با رفعت شان	بر چرخ گرندہ را فرو می بینم

تقدیم نسیم انفاس سپاس و نخست ستائش و نیائش حضرت خداوندی را نازم کہ بیک جنبش موج اہتزازش صد غنچۂ انقباض کشائش پذیرد و از بار افکار از تر و تازگی و رنگینی و شگفتگی طبع گلزار ہمیشہ بہار بپرورش آرائش پذیرست در ہر رنگ رنگ لطافتش جلوہ نما و در ہر ادا ادای دلربائش دلربا چہ بہشت و چہ ہشت بہشت ہمہ نمونۂ صنعت و قدرت اوست و نشو و نمای چمن گیتی شگفت ندرت او سبحان اللہ تماشای گلہای رنگارنگ نازک خیالان ورقم نوآئینان طلسم بیان کہ در زمزمۂ لحن عنادل و نواہای بلبل کلک بمنقار گفتار نہانست از نہال طرازی و آبیاری رحمت جاوید ایزد سبحانست اللہ اللہ از سراسیمگی و فرواندگی من نہ آنچنان تاب گفتار و نیرو ی کردار ماندہ است کہ در بیان کسی بکوشم و سخن راندہ و گپ زدہ چون خوش گپان پارسی بپارسی خروشم ہیہات اگر نگارم منفعلم و اگر ننگارم منفعلم زیرا کہ از ہجوم کار خود بکارہای دیگر بیکارم و در فقدان فرصت ناچارم بسان دبستان کہ بہمنشینی مردان باشد حال منست و خموشی قال منست بر بست آنکہ ابقر گفت خواجہ تعمیل کنند و در درسفتن گفتن را فروغ دہند و بیچارہ منم کہ از بیچارگی

بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بر زمین نیاز جبین نیاز می سایم بود که
همین بدون پوزش تپش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش باقبال اعتذار میپائی
چه اگر تو اسمی نگاشتمی و نگارستمی این غلط نیست حاشا ثم حاشا نهفته مباد
که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب خلد بهشت المسمی به
هشت بهشت که در لطافت اسم با مسمی ست رباعی ✣

بشنو از من خجسته افسانهٔ آن	سرمایهٔ بحر و کان نسبت سیحانهٔ آن
در کشور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه همین شکوه شاهانهٔ آن

مطبوع شده است درین ضمن و ضمیمه مصنف قدس سره که عبارت از
حضرت امیر خسرو دهلویست داد نظم داده پیش آن خاقیان خوان نعمت بهشت
ارمغان نهاده است و چمنستان و بستان گلسرائی باصناف و آلاف نکته سنجی و معنی
پروری و دلربائی نخلبندی ساخته انصلای عام پرداخته و در بیان انگیش گلکش گلشن
گلشن طلسمی پیدا کرده است که رضوان را برنگ بلبل بر رنگ و بهارش شیدا کرده است
نهی نصیبی با که کسے در حیات بهشت یابد و هشت بهشت یابد همانا این نسخه نادره
مشتمل بر حکایات عجیبه و غریبه که از و در بهاو زمانه شور سیت در ذکر حسن معاشرت و
سامان تعیش و جشن عشرت بهرام گور ست انا از دیدن و شنیدن این افسانه
فرزانگی نشانه عقل و کیاست و فهم و فراست یکی از هزار افزایش میشود و
ازدیاد دانش و ترقی انوار بینش میشود هر آئینه طالب را آئینه ایست پر از
اسرار حیرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت و پندیده و موعظت
اینچنین پسندیده کتاب در قصص پارسی دیده نشد بل شنیده نشد

زبان سادہ و سلیس و صاف نفیس بلاغت آثار فصاحت بار است کہ
ہزار تکلف بلطف خوبیش نشاید ناہم منظر سہولت و عام تعلیم حضرت امیر اللہ تسلیم
تخشی ساختند در حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند و تعالے
بانی خیر و مبادی نیک نہادی اعنی مہر سپہر بختیاری سپہر مہر رفعت و
کامگاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بہار بینش فروغ کمال
فراغ نوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نول کشور صاحب مالک
مطبع اوده اخبار را دائما سلامت وار اد و چون نام نیک شان زندہ جاوید
بماناد آمین ثم آمین ✣

تقریظ رنگینہ کلک گوہر سلک رشک قدسی و کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم سہسوانی

حمد علیمی را زیباست کہ خالق جمیع اشیاست مبرا از تہمت ایجاز انبازست
وازفکر و احتیاج بی نیاز ست ابداع را پیرایہ تبلیغ پوشانید و اختراع ایجاد بالش
تسویغ نشانید ماہتاب نقطہ دائرہ جلمش آفتاب دامن عین علمش در باغ
چراغ گل بر کرد گل را از اشک بلبل تر کرد روی عروس شمع را شوئید و نالہ
در دل پروانہ روئید زمین را جلباب آب ساختن نشان شان صنعت
اوست خیمہ بی چوب آسمان گستردن شمہ کرشمہ قدرت اوست خم نیلی را
از طلای مہر و سیم ماہ ملمع ساختہ و در جیب فلک را از در کوکب دری مرصع ساختہ
چہ دوزخ چہ بہشت چہ کعبہ چہ کنشت آفریدہ اوست و حرف ہستی و نیستی
ہر موجود و معدوم کشیدہ اوست نہ برای طاعت وار د نہ ابتغای طاعت

مهرش بی حد قهرش لا تعد طوطی ناطقه بزمزمه سرائی ثنائش نفس در گلو سیخته
و باز اندیشه در هوای کنه بیچونیش بال ریخته جل شانه و عم احسانه سرور عالم فخر آدم
نبی معظم رسول مکرم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حبیب خدا است
و اشرف انبیاست ظهور ذاتش کبری نتیجهٔ کائنات و افضل واسطهٔ ایجاد
موجودات و ممکنات خدای عزوجل بتشریف شریف لولاک لما خلقت
الافلاک نواخت و بخطاب رحمة للعالمین و خاتم النبیین در انبیای مرسل
و غیر مرسل نامور ساخت بنده ناچیز چه جان دارد که نعت منعوت خدا برنگارد
اگر ناتراش تبراش شاباش خامه تراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف بیپا شد
اگر دیباچهٔ صحیفهٔ خلقت خوانم میسزد و اگر خاتمهٔ کتاب رسالت دانم می ارزد
و در منقبت آل زبان ناطقه لال معظم اند و مکرم اند مظهر اند منور اند خلفای
راشدین و اصحاب مکرمین سلام الله علیهم اجمعین از رگ غیرت عرق اند اند
و نقش اسلام بر کرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام
چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصئون است و نسق دین غرای
مصطفوی از فساد مامون اما بعد خستوی و هستوی اعج بیانی
محمد انوار حسین تسلیم تخلص سهسوانی که در هر معرکه ترس خورده ترس از دست
انداخت و مانند رنگ چهرهٔ خویش بگریختن در ساخت درین بزم چون لام
الف ابجد در مسلکان استعداد جا گرم کردن نمی دارد بحکم المامور معذور در عین انحلال
و انخلال عناصر حرفی چند می نگارد که آقای نامدار من آب رخ کار رسن
مهر آسمان فتوت گوهر عمان مروت یوسف مهر جمال مروح جسم اقبال

سرو جویبار بهروزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین نامداری معنی حروف کامگار
قرهٔ باصرهٔ دولت جوهر تیغ صولت عنوان مکتوب محاظرات خاتمهٔ
کتاب محاورات مصباح کاشانهٔ همت مفتاح خزانهٔ همت سباح دامادی
غم خواری سیاح صحرائی مددگاری چشم و چراغ دودهٔ بینائی گوهر آبدار بحار آشنائی
افتخار اعصار اقتدار روزگار لآل کان خوش خوئی لالهٔ باغ شگفته روئی قدردان
اصحاب سخن فیض رسان ارباب فن منزلت سنج اهل کمال محیی مراسم جود و نوال
قوت بازوی دستگیری شمع انجمن امیری گوشوارهٔ گوش حق نیوشی نوازش را
سرمایهٔ نازکوشی طرهٔ دستار اعتبار تاجران نامی گرامی اعصار منشی نول کشور
مالک مطبع اوده اخبار دام الله دولته و زاد الله صولته که دوست خیر و دشمن
شر فاقد عیب و ناقد هنر ست گیتی خدیو خوش بیانیست و جهان
سالار شیرین زبانی طنطنهٔ کرمش اکناف عالم فراگرفته و غلغلهٔ بذلش آن سوی
لامکان رفته دام خلق خلقی در راه تمامی خلق گسترده و از شمامهٔ شمیمهٔ کریمه
هر مشام را معطر کرده نهال قدش چار باغ هستی را نهال ساخته و باریدن ثمر
پخته و خام بوقت دیگر نینداخته این سخن که گفتم بحرف استقصاست
و این در که سفتم آسوده از استحصاست پایش بیخ سخاوتستش شاخ
کرم ست دلش تخم جود دیدش گل هم قلم یک قلم از دست نویسش صاحب
آوازه و دهن دوات از بس سرور چون دف در خمیازه نطق از مدایحش
شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم مد نظرست و فکر تهذیب
شام و سحر توقیر کمال ارباب علم و هنر ساختن آکارش و توقیر فضل

اصحاب عقل و نظر پرداختن شعارش تزئید مراتب ممارحیت باد با صد مرتبه
پیشتر از تشهیر و تشئید مناصب ممارست با شعر اخوش کرده خاطر انوار از نیجاست
که مزرع اشاعت علوم بآبیاری این سرچشمه داران سرسبزی پذیرفت
وگل خوشرنگ وبوی تحقیق درعین موسم خزان بشگفت همانا علم حیات
تازه یافت و عالم وسعت بی اندازه حوصلهٔ او بی نیاز از دستگیری همت او
مستغنی از ثنا گستری درین معرکه بجد نازش شایستگی بگشاده پیشانی در صرف زر
کمر بست و طلسم نمایش شخص برادران هم پیشه چالش سگال و دستادست شکست
از سال ششتین تا سال حال لا ینقطع و علی الاتصال کتب کمیاب
بلکه نایاب چون قلب رقالت در قالب طبع می درآیند و بسان الف ما از مه از
مطبع بیرون می برآیند آن قسم کتب که مردم ازده نام یک نشنیدند و بوی آن
در خواب و خیال هم نشنیدند بتعداد هفتاد هزار روپیه کمابیش موجود و مهیا برجای
خویش اگرچه این ذخیره برای خود کارنامه ایست هست بلند نامان روزگار است
مگر هنوز همان شوق انطباع کتب جدید و عمده بوی کار است فی المثل
درین ایام مثنوی هشت بهشت امیر الشعرا امیر خسرو دهلوی
کسوت طبع در بر آراسته است و از هفت پیکر نظامی در جلوهٔ
رونمائی نزاکت و لطافت معنوی خواسته سبحان الله و واه واه وحاکی
یک فسانه دو تیر یک نشانه دو شمشیر یک میانست دو جسم یک جانست
مسلکم کمر ا کم و بیش را مبیّن ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان رانم اگر
آن است یا این است پاک از چنان و چنین ست دران خوش الحانیست

ودرین جادوبیانی آن مهین فرزند فطرتست این ابوالآبای فطنت آن بحکم
کل جدید لذیذ لذیذ ست این در کیفیت خویش سرجوش نبیذ آن آتش ناب
پارسیست که دکان شعله گری میکشاید این تیغ زبان دراز هندوستانیست
که از معنی لفظ را مینر داید آن مانند نظر در هفت لای چشم تمکن گزیند این پرده
سخن از روی کار هشت صفات کشید آن هفت ست این هشت ست
بقاش گفتن بیم هفت هشت ست درین مقام منم و فکر ترک محال کوشیست
چراغ لطف نطق زدن در عالم خموشی منظر بران این عبارت کلتیره را
انگاره گذاشتم دوست دعای خیر جان و مال صاحب مطبع برداشتم
یا ارحم الراحمین زیاده ازین پایه ویرا کناد بحق محمد و آله الامجاد

قطعهٔ تاریخ طبع سابق

فضل خدا فخی والمنن گشته چو بحر موجزن	رشک بهار صد چمن هشت بهشت جا شد
فکر سال این سخن بست بطبع من وطن	گفت خرد جناب من هشت بهشت جا شد

تقریظ مثنوی در نظم سراسر نوی مؤلفهٔ امیر خسرو دهلوی که در نظم و نثر
قصب السبق برتری از جملهٔ متقدمین و متاخرین برده از قلم مریم سلکم
نقاد جواهر شعر و شاعری قادر گوهر نظم گستری و نثر شعاری مقبول بارگاه
لم یزلی مصحح هذا المثنوی مولوی سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی المتخلص بمستغنی الغالب لکهنوی

حمدی که ماه سحری چون کند آهنگ	بطارم افلاک زند نوبت شاهی

نثار بارگاه یکتائی که طیور محامد حامدان را در فضای فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ
الْمَاْوٰی مجال طیران نیست و عقول طائران اولی اجنحه فضل و کمال را
در حوالی نواحی سراپرده وَکَانَتْ لَهُمْ جَنّٰتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا وصف
او نشاید نه پس از حمد یکتائی که از دو حرف کُن درین سپنجی سرای شش
بنیان حضرت انسان را بچار ارکان مرکب ساخته بخطاب اُسْکُنْ
اَنْتَ وَزَوْجُکَ الْجَنَّةَ پرداخته و بعطای پنج حواس درین شش جهت
زیر هفت آسمان نواخته و خیمهٔ تن او را باوتاد استخوان و طناب عروق
بنوع ممتازی از هر جنس فضل نموده بجمال مهربانی افراخته و تحیه بهیه و هدیه سنیه بروح
پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی ثمرهٔ روح پرور باغ امانی طاوس
بوستان ایمان شاهین آشیان عرفان اعنی محمد مصطفی باد که درین
هنگام فرحت التزام فرخی انضمام مثنوی لطافت لوی هشت بهشت
امیر خسرو که یکی از برگزیدهٔ این حدیقهٔ امکان و زبدهٔ بهار چار اخشیجان
گل سرسبد نظم پیرائی بلبل نغمه سنج شکر آرائی بوده و درین دره فاخره
افسانه بهرام گور مذکور بحکم فیض توام جناب مالک مطبع بقالب طبع
رسیده و دُرر غرر نظم معه حل مطالب عمده که عبارت از تحشیه است آراسته
شده و محاسن بتصحیح تمام و صحت مالا کلام پیراسته و بحسن اهتمام و سعی
بصد نظام رائحه ریاحین راحت فائحه گلهای فرحت ضمیمه السجیات حمیده خصال
بابو منوهر لال صاحب بانسلاک طبع قابل و مقبول الطبع هادر لکوحنیان رائحه لطافت پیرایش
که نسیم سحری همچو بوی گل مشام هر ادنی و اعلی را معطر و معنبر گردانید لهذا از طرف خریداران

بموجب کل جدید لذیذ چشم و سر دامن واکرده دست باشتری این چنین
رعنای کشاده اند بلی اگر استغنای و بی پروائی در فروختنش کنند بجاست
و باشتیاق دیدن او دل دانشمندان از دست رود و بسیار بهتر است
که هرگاه بصد تمنا و هزاران التجا رضوان از ته دل مشتری این کتاب برنگ
بهشت هشتمین شداد در جوالست گرویده دیگران شگفته طبع را بخریداری
اینچنین موصوفه دست کشادن چگونه زیبد در ماه مارچ سنه ۱۸۷۳ عیسوی
مطابق شهر محرم سنه ۱۲۹۰ هجری حلل فاخرهٔ طبع پوشیده و قطعهٔ تاریخ
از مکمن بطون پا بجلوهٔ ظهور گذاشته قطعهٔ تاریخ

خسرو چو تخم قصهٔ بهرام گور کشت — گردیده دور ازین همه قبح و عیوب زشت
رنگین فسانه بود بصد گونه پر بهار — غالب ازین خجسته شده نامش هشت بهشت
سرسبز خواستیم چو این سال طبع را — رضوان شگفته گفت بگو این شجر بهشت

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار در نظم و نثر کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل لـ ۱۲۹۰ھ

چون هشت بهشت گشت مطبوع — بازینت و زیب از سر نو
بهر تاریخ سال طبعش — گفتم عاقل کتاب خسرو
۱۲۸۹ھ

ایضاً

هشت بهشت چو طبع نمود — منشی یکتا نیک سرشت
عاقل گفت پی تاریخ — طبع نکو شد هشت بهشت
۱۸۷۳ع

تمت

نام کتاب	قیمت
شرح سکندر نامہ بحری خواجہ نظامی رح-	۲ر۶
مثنوی یوسف زلیخا - از مولانا عبدالرحمن جامی جلی قلم محشے مع فرہنگ-	/۱۲
مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم بمراتب بالا-	/۷ ۶
ایضاً خفی قلم بمراتب بالا-	/۴
شرح زلیخائے جامی - از مولوی محمد شاہ-	/۱۳
تحفۃ الاحرار جامی محشی-	۳ر۶
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی استاد معروف-	/۴
مثنوی لیلی مجنون - از امیر خسرو رح-	/۲
مثنوی شیرین خسرو آصفی - از نواب آصف جاہ-	/۷
مثنوی لیلی مجنون-	
مثنوی تحفۃ العراقین - از افضل الشعرا خاقانی-	/۷
مثنوی نلدمن فیضی-	۴ر۶
مثنوی غنیمت - از ملا محمد اکرم ملتانی	/۳
مثنوی نشتر غم - از ملا محمد مقیم-	/۲
مثنوی زلالی مشہور و نازک خیالی	۱۵ ار۳

نام کتاب	قیمت
مثنوی تحفۂ طہران مصنفہ مولوی ابوالحسن صاحب فرید آبادی کاغذ چکنا-	۴ر۲
سبحۃ الابرار جامی محشی-	/۶
مثنوی میر عبدالجلیل - بلگرامی جلیل القدر شاعر نامی قابل دید-	۲ر۳
مثنوی نالۂ منظور - از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر-	/۲
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی-	/۱
مثنوی زاد المسافرین - از ملا حسین واعظ-	۱ر۳
ترجیع بند - خود رفتہ از منشی بہاری لال	۱ر۳
فسانۂ وامق و عذرا - مصنفہ صرافی شعرائے قدیم-	/۵
کتب قصص نثر درسی فارسی	
عیار دانش - از شیخ ابوالفضل وزیر اکبر بادشاہ-	۹ر۹
شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ-	۶ر۳
انوار سہیلی - از ملا حسین واعظ-	/۱۵
مفرح القلوب - یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین-	۲ر۰

نام کتاب	قیمت
نگار دانش تلخیص انوار سہیلی مؤلفہ منشی نولکشور صاحب سی آئی ای مرحوم۔	۵ر
بہار دانش جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات مین۔	۱۲ر۶ ۹
ایضاً۔ متوسط قلم۔	۹ر
طراز دانش۔ مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات مین۔	۵ر
کشائش نامہ مع فرہنگ۔ از منشی راج کرن بخط شکستہ۔	۳ر۹ ۹
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل۔ دو جلد مین۔	[illegible]
انتخاب کلیات ظفر۔	۶ر
کلیات مومن۔ از استاد سخن مومن خان دہلوی۔	[illegible]
دیوان ناسخ۔ از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶ ۹
کلیات آتش۔ از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر

نام کتاب	قیمت
ذو اللسانین مجمع البحرین۔ فارسی و اردو قصائد کا کلیات از عمدۃ الدولہ منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکھنوی استاد مشہور جدید الطبع۔	۲عہ
کلیات نعتیہ مجیدیہ۔ مصنفہ مولوی عبد المجید خان۔	عہ
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت سخنوری۔	[illegible]
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔	[illegible]
کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عہ
کلیات ناسخ یعنی عمدہ کلیات مؤلفہ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔	[illegible]
اس کلیات مین دس رسالہ ہین از انجملہ بعضے حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہین۔	
(۱) شاہد عشرت۔	۶ پائی
(۲) سخن شعرا۔	۱۵
(۳) زبان ریختہ۔	۶ پائی
(۴) قطعہ منتخب۔	۳ر۳ ۹

[illegible] داس

[illegible]

[illegible] ۲۶

[illegible] ۱۹ [illegible]